

اه این سری طرف های قراردادمون چقدر زبون نفهم بودن میخواستن مبلغ قرارداد و بیارن پایین و بالاخره با رضایی همکارم راضی شون کردیم خیلی خسته بودم و سریع رانندگی میکردم بالاخره رسیدم خونه در و با ریموت باز کردم و وارد خونه شدم خیلی خسته بودم و سرم درد میکرد از ماشین پیاده شدم و راه پارکینگ تا خونه رو با قدم های محکم مثل همیشه طی کردم و وارد خونه شدم تا پام و گذاشتم داخل سالن آریتا جلوم سبز شد اصلا حوصله اش و نداشتم حوصله ی هیچکس و نداشتم اخمی که همیشه بین ابرهام خط انداخته و بیشتر کردم

آریتا: سلام داداش خسته نباشی.

-سلام.

خواست چیزی بگه که گفتم

-الان نه خسته ام.

دوباره دهنش و باز کرد تا چیزی بگه که با اخم گفتم

-الان نه.

و با دست پیش زدم و به سمت اتاقم رفتم در اتاق و باز کردم و وارد شدم خودم و با همون لباسا روی تخت انداختم و چند ثانیه به سقف خیره موندم نگاهم و از سقف گرفتم و نگاهی به اتاقی کردم که الان بیست و شش ساله که دارم توش زندگی میکنم اتاق بیست و چهار متری که دیوارهاش پر شده از عکس های خودم با ژست های مختلف سمت راست اتاق تخت دو نفره ی قهوه ای روشن با رو تختی عسلی کنار میز توالست ست تخت که روش پر شده از عطر ادکلن از بهترین مارک ها رو به پنجره قدی اتاق که تمام شیشه بود با پرده های عسلی پوشیده شده بود کنار پنجره میز کارم بود نقشه های نیمه کارم روی میز نقشه کشی رو پر کرده بود و کنار میز سیستم صوتی تصویری و رو به روی اون دست مبل راحتی قهوه ای با کوسن های عسلی وسط اتاق یه فرش اسپرت قهوه ای عسلی روی زمین پهن بود دست از آنالیز اتاق برداشتم بلند شدم و رفتم توی حمامی که توی اتاقم بود آب سرد و باز کردم و رفتم زیر دوش و اینقدر زیر آب موندم تا یکم اروم بشم امروز خیلی روز سختی بود و اعصابم خیلی تحریک شده بود یهو یادم به حرف های دیشب بابا افتاد که بازم دلش هوای خونه ی داداش جونش و کرده این هم از امروز که این طرف قرارداد جدید اعصاب برای من نداشت مردک با لرزی که تو تنم افتاد به خودم اومدم آب و ولرم کردم و یه دوش توپ گرفتم بعد از اینکه خوب خودمو شستم و ریدوشامپر و تنم کردم همون طور که نم موهام و با یه حوله ی کوچیک میگرفتم خودم انداختم رو تخت اصلا خوشم نمیاد که بعد از حمام کردن سریع لباس و تنم کنم داشتم تو ذهنم دنبال یه بهونه میگشتم که از زیر مهمونی امشب خونه ی عمو سالار شونه خالی کنم نفهمیدم کی خوابم برد.

با احساس دستی توی موهام چشمام و باز کردم که نگاهم به چشمان پر محبت مامانم افتاد ناخداگاه یه لبخند کم رنگ روی لبام نقش بست

-سلام مامان.

مامان: سلام پسر خوب خوابیدی.

-آره خیلی چسبید.

نشستم و بعد از یکم مکث ادامه دادم

-اینقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

مامان لبخندی زد و گفت

مامان: خیلی خب حالا پاشو لباس و بپوش بیا پایین با هم عصرونه بخوریم ناهار هم که نخوردی بچه بعدش هم باید آماده بشیم بریم خونه ی عموت اینا.

با شنیدن اسم عمو پوفی کردم و تا خواستم حرفی بزنم مامان پیش دستی کرد و گفت

مامان: شروع نکن ایلیا همه مون امشب دعوتیم اونجا تو هم میای من حوصله ی داد و بیداد پدرت و ندارم پس زود آماده شو بیا پایین.

و بدون اینکه به من نگاه کنه از اتاق خارج شد اه آخه من به کی بگم که دوست ندارم برم اونجا با اعصابی داغون از روی تخت بلند شدم و در کمد و باز کردم از داخلش شلوار ورزشی مشکی با رکابی مشکی رو انتخاب کردم و پوشیدم رفتم جلوی آینه و موهام و شونه کردم و از اتاق بیرون اومدم از پله ها اومدم پایین توی سالن که دیدم کسی نیست صدا از آشپزخونه میومد رفتم توی آشپزخونه همه دور هم نشسته بودن مامان اولین نفری بود که متوجه ام شد

مامان: اومدی پسرم بیا بیا بشین یه چیزی بخور ضعف نکنی.

رفتم سمت میز و در حالی که صندلی رو عقب میکشیدم به بابا سلام کردم

-سلام بابا.

بابا: سلام.

آرام و آریتا هم با هم گفتن -سلام داداش.

-سلام.

دستم و دراز کردم و برای خودم لقمه گرفتم که با حرف بابا دستم ثابت موند

بابا: برای امشب آماده باش ایلیا باید با ما بیای خونه عموت اینا.

خواستم حرفی بزنم که نگاهم به مامان افتاد یه چیزی تو چشمای مهربونش دیدم که باعث شد ساکت بشم و حرفی نزنم فقط گفتم

-باشه.

غذا که بهم زهر شد برای همین از جام بلند شدم تا برم توی اتاقم صدای بابا رو شنیدم که گفت

-زود آماده بشین مخصوصا شما دخترا نیم ساعت دیگه راه میوفتیم.

آریتا: چشم بابا.

از راه پله بالا رفتم و وارد اتاق شدم و در و محکم بستم گوشیم و از روی پاتختی کنار تخت برداشتم و یه زنگ به رضایی زدم بعد از چند تا بوق جواب داد

رضایی: بله.

-رضایی مجوز شهرداری چیشد.

رضایی: سلام مهندس خدا رو شکر مجوز و برای برج تجاری صادر کردن.

-خیلی خب بعد باهات تماس میگیرم فعلا.

و بدون اینکه بهش اجازه ی حرف زدن بدم گوشي رو قطع کردم و موبایل و روی پاتختی گذاشتم پوفي کردم خوبه حداقل امروز یه خبر خوب شنیدم برای به ثمر رسیدن این پروژه خیلی تلاش کردم و زحمت کشیدم یه برج تجاری سی طبقه توی بهترین منطقه ی تهران با فکری نسبتا آرام به سمت کمد رفتم تصمیم گرفتم تیپ اسپرت بزنم یه شلوار جین مشکی جذب با یه پیراهن مردونه ی سفید برداشتم و تنم کردم دکمه های بالای پیراهن و باز گذاشتم کفش های ورنی مشکی رو هم گذاشتم کنار تا بپوشم رفتم جلو آینه موهام و به سمت بالا شونه کردم و یکم تافت زدم که حالت بگیرن ادکلن و برداشتم و یه دوش باهش گرفتم بارونیم و برداشتم و روی دستم انداختم گوشیم و هم از روی پاتختی برداشتم و از اتاق زدم بیرون هم زمان با من آرام و آزیتا هم از اتاقاشون بیرون اومدن خوب به لباس ها و چهره شون توجه کردم آزیتا یه مانتوی خردلی با شلوار مشکی شال ترکیبی از خردلی مشکی پوشیده بود موهاش و هم کج ریخته بود تو صورتش آزیتا چشم های درشت طوسی مثل مامان داشت پوست سفید لاغر اندام بود و قد کوتاه ولی دل نشین بود آرام هم مانتوی سبز با شال و شلوار سفید موهاش و هم ساده درست کرده بود آرام نسبت به آزیتا قد بلندتر بود اون هم لاغر و کشیده بود ترکیب صورتش هم مثل آزیتا بود اخم هام و کشیدم توی هم و گفتم

-شما راحتین با این تیپتون.

آزیتا: عههههه داداش قشنگه که.

-برای توی خونه آره قشنگه نه تو خیابون زود موهاتون و درست کنین ببینم.

آرام بدون حرف شالش و کشید جلوتر ولی آزیتا جیغ زد

آزیتا: داداشششش.

به غرغرهاش توجه نکردم و از پله ها پایین اومدم آرام هم پشت سرم اومد وارد سالن که شدم بابا رو دیدم که رو به روی تلویزیون نشسته بود تا من و دید گفت

-بابا: ایلیا برو ماشین و روشن کن الان راه میوفتیم.

-چشم.

از سالن خارج شدم و رفتم توی پارکینگ ماشین و روشن کردم همزمان با روشن کردن ماشین همه از سالن اومدن بیرون و شوار شدن من هم در و با ریموت باز کردم و حرکت کردم.

امروز عصر وقتی بابا اومد خونه گفت عمو سهراب با زن عمو و بچه ها میان خونه مون هم خوشحال شدم هم ناراحت هم اینکه میترسیدم عمو و زن عمو رو خیلی دوست داشتم ولی رابطه ی خوبی با آرام و آزیتا نداشتم هر چند که اونا از من بزرگتر بودن و ایلیا هم که... سرم و تگون دادم تا این فکر از سرم بپره حوله ام و برداشتم و رفتم داخل حمامی که توی اتاقم بود یه دوش مختصر گرفتم و اومدم بیرون با همون حوله ی تنم رفتم جلوی آینه یه لحظه توی آینه به چشمم خیره موندم

چشاي سبز مثل پدرم پوستي سفید بيني و لبی که خدادادي عملی بود یکمی هم گونه داشتم و موهای بلند قهوه ای رنگ قدم هم بلند و کشیده بود دست از نگاه کردن به خودم کشیدم و سشوار و به برق وصل کردم و شروع کردم به دسته دسته موهام و خشک کردم کف دستم کریستال ریختم و دستام و فرو کردم بین موهام و دم اسبی بستمشون کیف لوازم آرایشیم و برداشتم و شروع کردم به آرایش کردن یه مداد چشم مشکی تو چشمام کشیدم و یه برق لب هم به لبام و تمام آرایش من همین بود به کرم پودر هم که نیاز نبود خودم به اندازه ی کافی سفید بودم رفتم سراغ کمد لباس هام یه شلوار کتون سفید با یه تونیک مجلسی سورمه ای و شال ترکیبی از سفید و سورمه ای و صندل عروسکی پاشنه تخت و هم پام کردم وقتی آماده شدم روی تخت نشستم و خرس بزرگ سفیدم و که عاشقش بودم و توی بغلم گرفتم و نگاهی کلی به اتاقم انداختم اتفاقی که از همه نظر کامل و بی عیب بود اتفاقی که شاهد اشک های تنهایی من بود و من چه اشک هایی که برای مادری که از لحظه ی تولدم اون و ندیدم برای بی مهری پدر و برادران توی این اتاق نریختم سرم و تگون دادم تا از این افکار بیرون بیام دوباره به اتاقم نگاه کردم یه اتاق با ست سفید و یاسی دیوارا با کاغذ دیواری های سفید با گل های درشت یاسی رنگ تخت خواب سفید با روتختی یاسی رنگ و پاتختی های ست تخت و یه مبل تک نفر بادی سفید با یه میز سفید کوچک که با یه پارچه ی ساتن یاسی تزیین شده بود و یه گلدون روی میز بود که پر از گل های رز سرخ و سفید بود میز آرایش سفید رنگ که روش پر شده بود از وسایل دخترانه مثل شونه و اتو مو و لوازم آرایشی کمد دیواری که روی درهانش آینه بود سمت چپ اتاق هم میز کامپیوترم که لپ تاپ سفیدم روی میز بود و کنارش کتابخونه ام که پر از کتاب های درسی و کتاب های مورد علاقه ام بود دست از نگاه کردن به اتاق برداشتم و به همراه خرسیم روی تخت خوابیدم دستم و دراز کردم و گوشیم و از روی پاتختی برداشتم و شماره ی ندا رو گرفتم

ندا: سلام عشقمم.

با شنیدن صدای ندا کسی که هم دوستم بود هم خواهرم و هم دختر عمه ام لبخند عمیقی رو لبام نقش بست گفتم

-سلام خواهری خوبی.

ندا: فدات عزیز چطوری چه خبر دایی سهراب اینا آمدن یا نه.

-ندا یه دقیقه جلوی اون زبونت و بگیر بذار منم حرف بزنم خب.

ندا: چشم جلوی زبونم و میگیرم بفرمایید.

-نخیر عمو سهراب اینا هنوز نیومدن منم آماده شدم با خودم گفتم قبل از اینکه برم پایین زنگ بزنم هم حال تو رو بپرسم هم اینکه بپرسم کارنامه و مدرکمون و کی میدن خبر نداري.

ندا: اوممم نه به جان رز خبر ندارم باید یه سر بریم مدرسه بپرسیم فردا میتونی بیای بریم.

-اوکی فردا بیا دنبالم با هم بریم.

یه لحظه صدای در اتاق و شنیدم به ندا گفتم

-ندا یه لحظه گوشی دستت باشه.

ندا: باشه.

از روی تخت بلند شدم و رفتم در و باز کردم که با چهره ی برادرم سهند رو به رو شدم
-جانم داداش.

سهند: آماده شدي رز.

-آره آماده ام.

کنجکاو پرسیدم

-عمو اینا اومدن؟

سهند: نه هنوز نیومدن بابا گفت بیا پایین.

-باشه الان میام.

سهند راهش و کشید و رفت منم برگشتم توی اتاق و موبایلم و گذاشتم روی گوشم و گفتم
-ندا گوشی دستته.

ندا: آره هنوز هستم صدایی که شنیدم صدای سهند بود؟

-آره.

ندا: خب چی میگفت.

-هیچی گفت برم پایین.

ندا: اوکی خواهی برو بعدا با هم حرف میزنیم.

-باشه پس فعلا.

ندا: خداحافظ.

رفتم جلوی آینه و یکم به خودم عطر زدم و توی آینه به خودم نگاه کردم من رز دختری که همه زیبایییش و تایید میکنن و همه چیز در اختیارم بود تنها بودم خیلی هم تنها بودم دست از آنالیز خودم برداشتم و شالم و روی سرم انداختم و مدلدار بستمش گوشیم و هم برداشتم و از اتاق خارج شدم. از پله ها پایین اومدم و مستقیم وارد آشپزخونه شدم و به دیوار تکیه دادم مثل همیشه بی بی داشت به طیبیه غر میزد که کارش و درست انجام بده عاشق بی بی بودم از وقتی که تونستم خودم و بشناسم بی بی و کنار خودم دیدم مثل مادرم دوش دارم یهو

بی بی برگشت طرفم و مثل همیشه تا من و توی آشپزخونه میدید شوکه میشد و به لب هاش تپش چنگ میانداخت

بی بی: وایبی خاک عالم خانم جان شما از کی اینجا.

با لبخند گفتم

-سلام بي بي جون من رز صدا کن لطفا نه خانم اين یک دوم اينکه خيلي وقت نيست تازه اومدم اگه کاري هست بدین انجام میدم.

بي بي در حالي که اخم نازي میکرد گفت

بي بي: نه مادر جان کاري نيست عزيزم برو برو که الان مهمان ها ميان تو ن

باشي صداي پدريت بلند ميشه تو که نميخواي بازم دعوات کنه.

لبخند روي لبم مثل هميشه که تا اسم پدرم مي اومد محو شد پدري که از وقتي يادمه فقط از ش سردي ديدم هيچ وقت طعم آغوشش و حس نکردم هيچ وقت سعي کردم به خودم مسلط بشم با لبخندي ساختگي تکیه ام و از ديوار برداشتم و گفتم

-نه بي بي نميخوام.

اجازه ي حرف زدن به بي بي ندادم و سريع عقبگرد کردم و از آشپزخانه خارج شدم و به سمت سالن رفتم

بابا: سهند با من بحث نکن بچه مگه نگفتم بايد حواست به حجره باشه کم برو خوش گذروني پسر.

سهند: چشم بابا چشمم.

بابا: چشم و لا اله الا الله.

سهند: پدر من باشه فهمي. ...

وارد سالن که شدم حرفشون و قطع کردن هيچ وقت راجب کاراشون جلوي من حرف نميزدن البته خودم هم علاقه اي نداشتم

-سلام بابا.

با کمي مکث گفتم

-سلام داداش.

مثل هميشه بابا جوابم و نداد و روش از من گرفت هيچ وقت دليل اين رفتارش و درک نکردم هيچ وقت

سهند: سلام کجايي تو رز من يه ساعت پيش اومدم بهت گفتم بيا پايين.

در حالي که روي مبل تک نفر رو به روي سهند مي نشستم گفتم

-پيش بي بي بودم.

سهند سرش و تگون داد و با گوشيش مشغول شد بابا هم روزنامه ي روي ميز و براشت و شروع کرد به خوندن حالم از اين سکوت بينمون به هم ميخورد براي اينکه سکوت و بشکنم رو به سهند پرسيدم

-سهند سپهر اینا نمیان؟

سهند همونطور که سرش تو گوشی بود جوابم و داد

سهند: سپهر گفت اگه بتونن میان.

پوفي کردم چند روزي بود که شاهين و عزيز دل عمه رو ندیده بودم و دلم براش خيلی تنگ شده بود تو همین فکر بودم که صدای زنگ در من و به خودم آورد طيبه رفت و آیفن و زد

طيبه: آقا آقا سهراب و خانواده اشون اومدن.

همگی از جامون بلند شدیم و برای استقبال رفتیم جلوي در ورودي اول از همه عمو اومد داخل و با بابا روب*و**سي کرد بعد با سهند به من که رسید سریع گفتم

-سلام عمو جون خوش اومدين.

عمو سهراب: سلام عزيز دل عمو خوبي دخترم.

-مرسي عمو خوبم.

نفر بعدي زن عمو بود من اصلا متوجه نشدم کي با بابا و سهند سلام و احوال پرسى کرد

-سلام زن عمو خوش اومدين.

زن عمو ريحانه: من و سفت بغل کرد و وقتي خوب من و توي بغلش چلوند ولم کرد و گفت

زن عمو ريحانه: ممنون عزيزم ماشاءالله روز به روز خوشگل تر ميشي.

سرم و انداختم پايين و با خجالت گفتم

-لطف داري زن عمو.

بعد از زن عمو با آرام و آريتا خيلي معمولي سلام و احوال پرسى کردم فقط بهشون دست دادم حتي باشون روب*و**سي هم نکردم البته خودشون نخواستن به من چه ديگه واي خدا دیدمش پشت سر آرام ایستاد بود و داشت با سهند خوش و بش میکرد نمیدونم چرا اما ترسیدم خيلي هم ترسیدم واقعا چرا از این بشر اینقدر میترسم برای خودم هم سواله اینقدر توي فکر بودم که با صداش به خودم اومدم با پوزخند گفت

ايليا: سلام رز.

با تته پته گفتم

-س..سلام آقا ايليا خوبين خوش اومدين.

فقط سرش و تکون داد و وارد سالن شد چند تا نفس عمیق کشیدم و وارد سالن شدم

بابا: بفرمایید سهراب زن داداش بفرمایید بشينيد ايليا بشين عمو.

همه نشستن میخواستن روي مبل تک نفر بشينم که زن عمو صدام زد

زن عمو: رز بیا پیش خودم دلم برات یه ذره شده عزیزم.
 با لبخند رفتم و کنار زن عمو که روی مبل دو نفره نشسته بود نشستم
 زن عمو: خب رز گلی چه خبر درسا خوبن مدرسه ات تموم شد.
 -بله زن عمو بالاخره تموم شد امتحانات هم تمام شدن فقط باید نتیجه رو بگیرم.
 زن عمو: خب خدا رو شکر موفق باشی عزیزم.
 یهو زن عمو با اخم برگشت سمت و گفت
 زن عمو: راستی بگو ببینم تو چرا این قدر لاغر شدی دختر جون میخوای استخون هاتم آب کنی؟

لبخند زد و چیزی نگفتم
 آریتا: مامان راست میگه رز خیلی لاغر شدی فکر کنم منم بتونم بلندت کنم.
 و خودش شروع کرد به خندیدن و پشت سرش آرام و زن عمو هم خندیدن با اومدن اسم آقاجون از زبون بابا توجه ما به سمت بابا و عمو جلب کرد حتی ایلیا و سهند که نمیدونم درمورد چی حرف میزدن هم حرفشون و قطع کردن و حواسشون به سمت بابا و عمو رفت
 بابا: آره آقاجون گفته که آخر هفته همه باید بریم خونه باغ.
 عمو: سالار باز چیشده که آقاجون گفته باید جمع بشیم؟
 بابا: نمیدونم والله.

عمو: نکنه درمورد اون موضوع ... ؟
 بابا با نگاهش عمو رو ساکت کرد و نداشت بیشتر از این حرف بزنه عمو بدون حرف سرش و انداخت پایین و ساکت شد بابا هم از اخم هاش که وقتی فکر میکنه اخم هاش میرن تو هم میشه فهمید توی فکره خیلی فکرم درگیر مراسم آخر هفته شد آخه آقاجون وقتی چیزی مهمی پیش میاد همه ی بچه هاش و میگه که بیاین خونه باغ در غیر این صورت مراسم خونه ما یعنی خونه ی فرزند درشد آقا جون برگزار میشد آقاجون تاجر بزرگ و از بازاری های قدیم فرش فروشیه که الان حجره هاش و پسرش یعنی بابا و عمو اداره میکنن حتی شوهر عمه سمین آقا رضا هم حجره های پدر خدا بیمارزش و که از دوست های نزدیک آقا جون بود رو اداره میکنه سهند هم پیش بابا و یکی از شعبه های فرش فروشی رو اداره میکنه این وسط سپهر بود که کار خونه زده و ایلیا که رئیس یه شرکت مهندسی هستش با صدای مجدد زنگ از فکر بیرون اومدم بازم طیبه در و باز کرد
 طیبه: آقا خانواده ی آقا سپهر رسیدن.

تا حرف طیبه تموم شد از جام بلند شدم و به طرف در ورودی سالن رفتم تا در و باز کردم شاهین پرید تو بغلم و بلند گفت
 شاهین: عمه جووووون.

-جان عمه آخ که چقدر دلم برات تنگ شده بود شاهینم.

شیما: ما رو هم تحویل بگیر رز گلی.

با خجالت شاهین و زمین گذاشتم و به سمت شیما برگشتم و گفتم

-سلام زن داداش خوبی خوش اومدی.

شیما: مرسی عزیزم من خوبم تو خوبی.

لبخندی زد و به شیما دست داد و باهاش روب*و**سی کردم.

روم کردم سمت سپهر که کنار شیما ایستاده بود و گفتم

-سلام خان داداش خوبی.

سپهر: سلام رز من خوبم تو خوبی.

-ممنون داداش خوبم.

سهند: رز نمیخواهی بذاری بیان داخل.

-ببخشید.

و از آستانه ی در کنار رفتم و سپهر و شیما وارد سالن شدن و دوباره بازار سلام و احوال پرس و گو شد شاهین هم با شیرین زبونی هاش بیشتر خودش و توی دل همه جا میکرد هر کس یه جور مشغول بود بابا و عمو با هم پیچ میکردن شیما و زن عمو با همدیگه صحبت میکردن و آرام کنار مادرش ساکت نشسته بود آرینا هم با موبایلش ور میرفت سهند و سپهر و ایلینا هم با هم حرف میزدن و هر چند دقیقه یه بار صدای خنده اشون بلند میشد نگاهی به شاهین کردم که خودش و روی فرش پهن کرده بود و با تبلتش بازی میکرد دیگه آمار گوشی و تبلت هایی که شاهین خراب کرده از دست همه خارج شده بود با صدای طپیه از فکر بیرون اومدم

طپیه: بفرمایید شام آماده است.

همه از جامون بلند شدیم و به سمت میز دوازده نفره ی توی سالن پذیرایی رفتیم و دور میز نشستیم به دستور بابا چند نوع غذا درست کرده بودن و هر کس برای خودش چیزی که میخواست و برای خودش میکشید و میخورد نگاهی اجمالی به میز کردم و یکم خوراک مرغ برای خودم کشیدم و شروع به خوردن کردم هنوز لقمه ی دوم و توی دهنم نذاشته بودم که صدای عمو توجه ام و به خودش جلب کرد

عمو سهراب: سالار برای آخر هفته خودمون تنهایی بریم خونه باغ یا نه.

بابا: نه همه با هم میریم.

سپهر: آخر هفته چه خبره بابا.

بابا: آقا جون خواسته همه دور هم جمع بشیم.

سهند: بابا آقاجون مگه نه اینکه همیشه مراسم ها رو خونه ي ما برگزار میکنه الان چیشده که خواسته همه بریم خونه باغ.

بابا: به وقتش همه متوجه میشن پس دیگه حرفي درموردش نزنید.

این حرف بابا یعنی فضولي موقوف و دیگه هیچ حرفي نباید درمورد این موضوع زد نیم ساعت بعد از شام بود که همه عزم رفتن کردن شاهین با گریه میخواست که کنار من بمونه اما سپهر نداشت که شاهین پیشم بمونه و اون با گریه از من جدا شد همه ي مهمونا که رفتن خواستم برم توي اتاقم که بابا صدام زد

-دختر.

از وقتی که یادمه بابا هیچ وقت من و به اسمم صدا نزد همیشه براش دختر بودم یه قدم به بابا نزدیک شدم و گفتم

-جانم بابا.

بابا: امتحانات تموم شد یا نه.

-بله بابا فردا با ندا میرم مدرسه که کارنامه ام و بگیرم و ببینم دیپلم مون کی آماده میشه بعد از اون هم با ندا میریم برای اسم نویسی کنکور.

بابا: نمیخواد خودت بری یکی و میفرستم بره مدرکت و بگیره درضمن به کنکور و این چیزا هم فکر نکن.

با تعجب و چشمانی گرد شده به بابا نگاه کردم تا شاید اثری از شوخي توي حرفاش و نگاهش پیدا کنم اما بابا بی تفاوت از کنارم گذشت و به سمت راه پله رفت سرم جام خشک شده بودم و به حرف های بابا فکر میکردم یعنی بابا اجازه ي درس خوندن به من نمیده به زور خودم و تکیون دادم و به سمت اتاق بابا دویدم و بدون در زدن وارد اتاق خواب بابا شدم و کنارش استادم و با صدای لرزون گفتم

-بابا بابایی تو رو خدا بگو شوخي کردی ب. ...

بابا: خفه شوووووو.

فریاد بابا باعث شد که به معنی واقعی کلمه خفه شم بابا با فریاد ادامه داد

بابا: دختره ي خیره سر یه حرف و چند بار باید بهت بزنی هان یک بار گفتم کنکور بی کنکور و خلاص این حرفم و توي سرت فرو کن.

و با انگشت اشاره اش چند بار به شقیقه ام ضربه زد اشکام یکی یکی روی گونه هام افتادن بابا روش و برگردوند و گفت

بابا: برو بیرون.

آروم و با قدم های سست عقب گرد کردم و بدون حرف از اتاق خارج شدم صدای بابا توي سرم اکو میشد

بابا: نمیخواه خودت بری یکی و میفرستم بره مدرکت و بگیره درضمن به کنکور و این چیزا هم فکر نکن.

سهند جلوی در اتاق بابا ایستاده بود و من و نگاه میکرد با چشم های اشکی نگاهش کردم سرش و انداخت پایین و بدون حرف وارد اتاقش شد راهم و کشیدم و وارد اتاقم شدم و در و قفل کردم اتاقی که باید میشد سلول تنهایی های من شال و از روی سرم کشیدم و پرتش کردم وسط اتاق موهام و باز کردم و خودم و انداختم روی تخت خرسیم و توی بغلم گرفتم و و سرم و فرو کردم توی شکم تپش و شروع کردم به گریه کردن اینقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

از صبح که از خواب بیدار شدم سرم درد میکرد خیلی دوست داشتم که خونه میموندم و استراحت میکردم ولی امروز جلسه ی مهمی داشتم و نمیشد این پروژه ای که جلسه مربوط به اون میشد و من خیلی دنبال کرده بودم و بالاخره تلاش های من و همکارام نتیجه داده مثل همیشه مغرور و جدی وارد شرکت شدم منشی شرکت خانم کریمی تا من و دید از جاش بلند شد و سلام کرد

خانم کریمی: سلام آقای مهندس صبح بخیر.

-سلام خانم به آقای رضایی بگین بیان اتاق من.

خانم کریمی: آقای رضایی هنوز نیومدن شرکت آقای مهندس.

-هر وقت رسید بگو بیاد الانم یه تماس باهش بگیر ببین کجاست.

خانم کریمی: چشم مهندس.

وارد اتاقم شدم و پشت میز نشستم و سرم و به دستم گرفتم و شقیقه هام و ماساژ دادم صبح قبل از اینکه از خونه بیرون بیام ژلوفن خوردم اما اثر نکرد دستم و از سرم جدا کردم و تلفن و برداشتم و وصل کردم به منشی تا گوشی رو برداشت گفتم

-چیشد خانم با رضایی تماس گرفتید.

خانم کریمی: بله.

-خب چی گفت خانم چرا تلگرافی حرف میزنید.

خانم کریمی: آقای رضایی گفتن که امروز نمیتونن بیان شرکت آخه حال مادرشون خوب نیست و بیمارستانن.

-خیلی خب.

و گوشی رو گذاشتم

آخه امروز وقتش بود حالا من باید تنهایی برم تو اون جلسه بی خیال فکر کردن شدم و لب تاپ روی میز و روشن کردم و چند مدل جدید که از شرکت های رقیبام بود و نگاه کردم دو تا از شرکت ها خیلی دقت و ظرافت به خرج داده بودن مخصوصا تو کار دیزاین داخلی داشتم طرح ها نگاه میکردم که گوشیم زنگ خورد بدون این که چشم از مانیتور بردارم دستم و کردم داخل جیبم و گوشیم و در آوردم حتی به صفحه ی گوشی نگاه نکردم ببینم کی زنگ زده

-بله.

مامان: ایلیا مادر خوبی پسر.

با شنیدن صدای مامان لبخند عمیقی روی لبم نشست دست از نگاه کردن به مانیتور برداشتم و به صندلی تکیه دادم

-سلام مامان خوشگلم خوبین شما جانم کاری داشتن.

مامان: خوبم پسر نه فقط زنگ زدم بهت یادآوری کنم امشب زودتر بیای خونه شب و باید بریم خونه باغ.

-چشم مامانم خیالتون راحت قبل از ساعت شش خونه ام.

مامان: مادر فدات بشه پسر مزاحمت نشم برو به کارات برس.

-خدا نکنه مامان جونم شما همیشه مراحمین.

مامان: کاری ندارم پسر.

-نه مامان جان مراقب خودتون باشید.

مامان: خداحافظ.

-خدانگهدار مامان جان.

گوشی رو روی میز گذاشتم و به فکر فرو رفتم هنوز درک این موضوع برام سخت بود که چرا آقاجون یه دفعه خواست همه جمع بشن خونه باغ خونه ای که آخرین دور همی ما اونجا بعد از فوت زن عمو بود آقاجون حتی قبول نکرد عروسی سپهر نوه ی ارشدش اونجا برگزار بشه واقعا چه دلیلی داره این مهمونی آقاجون مردی قانون مند و...

با صدای زنگ تلفن دست از فکر کردن کشیدم و گوشی رو برداشتم

-بله.

خانم کریمی: آقای مهندس چند نفر از طرف شرکت ... اومدن.

-راهنمایی شون کن اتاق کنفرانس بگو از شون پذیرایی هم بکنن.

-چشم مهندس.

گوشی رو قطع کردم و سریع هر چیزی که لازم داشتم و برداشتم و از اتاق خارج شدم و به طرف اتاق کنفرانس رفتم و وارد اتاق شدم مهندس حیدری و چند نفر دیگه که نمیشناختم هم توی اتاق بودن و برای عقد قرارداد نهایی اومده بودن وارد اتاق شدم و جلسه شروع شد بعد از دو ساعت طاقت فرسا بالاخره هر دو طرف راضی شدن مهندس حیدری همونطور که دستش و به طرفم دراز کرده بود گفت

مهندس حیدری: خب جناب محمدی امیدوارم همکار های خوبی برای هم باشیم.

با حیدری دست دادم و گفتم

-منم همینطور جناب مهندس.

تا در شرکت راهنماییشون کردم وقتی که رفتم برگشتم توی اتاق و موبایل و کیفم و برداشتم و از شرکت خارج شدم سوار ماشین شدم و با آخرین سرعت به سمت خونه حرکت کردم.

امروز بعد یک هفته قراره که از خونه برم بیرون بعد از اون شب مهمونی بابا خروج من و از خونه ممنوع کرد مدارک مدرسه ام و بقیه چیزا هم بابا شب بعد از مهمونی از طریق بی بی به دستم رسوند اون شب شب مرگ آرزو هام بودن و من تا صبح اشک ریختم و الان بعد از یه هفته روزی رسید که آقاجون گفته بود همه باید جمع بشیم خونه باغ امروز حال عجیبی دارم یه جور استرس دلش و نمیدونم اما میدونم حسی رو که دارم خوب نیست اصلا خوب نیست بی خیال فکر کردن و قدم زدن توی حیاط خونه شدم و راهم و به طرف ساختمون اصلی کج میکنم و میرم سمت اتاقم از داخل کمد حوله ام و برمیدارم و میرم تو حمام لباس هام و درمیارم دوش و باز میکنم و میذارم که سرمایی آب آتش درونم و خاموش کنه با بی حوصلگی دوش میگیرم و از حمام میام بیرون با همون حوله جلوی میز آرایش میشینم و مو هام با سشوار خشک میکنم و بالایی سرم جمع میکنم مداد چشم مشکی و داخل چشمم میکشم و برق لب و به لبام میزنم از روی صندلی بلند میشم و به سمت کمد لباس هام میرم درش و باز میکنم و یه نگاه به لباس های تو کمد میاندازم و یه شلوار پارچه ای دم پا گشاد صورتی و مانتوی کتی مشکی رنگ و از کمد میکشم بیرون و تنم میکنم از داخل کشویی دراور یه هدبند مشکی برمیدارم و هد و سرم میکنم و شال صورتی رنگ و روی سرم میاندازم و کفش عروسکی پاشنه سه سانتی و پام میکنم موبایلم و از روی پاتختی برمیدارم و میذارم توی جیب مانتوم قبل از اینکه از اتاق خارج بشم یکمی عطر به خودم میزنم و از اتاقم بیرون اومدم و با قدم های آرام از پله ها پایین اومدم بابا و سهند نسبت به روزهای دیگه زودتر اومده بودن خونه و حاضر و آماده توی سالن نشسته بودن

-سلام.

سهند: سلام.

بابا جوابم و نداد و فقط سرد نگاهم کرد مثل همیشه اما نمیدونم چرا این نگاهاش برام عادت نمیشه بابا از جاش بلند شد و گفت

بابا: بهتره زودتر حرکت کنیم.

و به سمت در سالن رفت من و سهند هم پشت سر بابا از سالن خارج شدیم و به طرف پارکینگ رفتیم و سوار ماشین سهند شدیم فاصله ی خونه ی ما تا خونه باغ کمتر از یه ساعت بود به پشتی صندلی تکیه داده بودم و از پنجره به بیرون نگاه میکردم که صدای بابا توجه ام و به خودش جلب کرد

بابا: خوب گوش بدین ببینیم چی میگم اونجا هر چی شد هر حرفی زده شد حق ندارید حرف بزنید یا از سالن برین بیرون مخصوصا تو دختر نبینم حرفی بزنی فهمیدی یا نه.

با این حرف بابا ترس بدی تو دلم نشست ترسی که عرق سردی رو کمرم نشوند چشم زیر لبی گفتم و سرم و به شیشه تکیه دادم و به این فکر کردم که امروز قرار چی بشه که بابا به منی که هیچ

وقت اجازه ي نظر دادن نداشتم حالا بازم بهم تذکر میده که حرف نزنم و مثل همیشه صدام و تو گلوم خفه کنم

سهند: رز پیاده شو رسیدیم.

بابا زودتر از من و سهند از ماشین پیاده شده بود قبل از اینکه سهند از ماشین پیاده بشه گفتم

-سهند.

سهند: بله.

-میدونی اینجا چه خبره.

سهند: نه.

و بدون حرفي از ماشین پیاده شد منم سریع پیاده شدم و همه با هم به سمت ساختمان رفتیم ماشین عمو رضا شوهر عمه سمین داخل حیاط پارک شده بود ولي ماشین عمو سهراب نبود بابا و سهند زودتر از من وارد خونه شدن ولي من آروم راه میرفتم حس میکردم چیزهاي خوبی توي اون خونه در انتظارم نیست با صدای جیغ جیغ ندا به رو به رو نگاه کردم ندا رو پله ها ایستاده بود و داشت صدام میکرد و دست تکون میداد

ندا: رز رز زرزز جونمم.

به قدم هام سرعت بخشیدم و به طرف در وردي رفتم

-دلم برات تنگ شده بود خواهري.

ندا: منم همینطور عزیزم.

و همدیگه رو بغل کرده بودیم نه من و نه ندا هیچ حرفي نمی‌زدیم من به آغوش نیاز داشتم نیاز داشتم یکی بغلم کنه که تنهایی هام و توي آغوش خالي کنم نمیدونم چقدر تو همون حال بودیم که با صدای عمه از هم جدا شدیم

عمه سمین: خوشگل عمه نمی‌خواي بيا تو؟

-سلام عمه جون خوبین.

عمه همونطور که من و توي بغلش میگرفت گفت

عمه: سلام به روي ماهت عزیزم.

ندا: مامان بریم تو که الان صدای آقاجون در میاد.

هر سه تامون خندیدیم و رفتیم داخل عمه سمین ته تغاري آقاجون بود و تک عمه ي من که مهربون و خنده رو و خیلی شوخ طبع بود هیچ وقت کنار عمه احساس خستگی نمی‌کردم و حوصله ام سر نمی‌رفت وارد سال شدیم و من و ندا اول به سمت آقاجون که روي مبل سلطنتي مخصوص به خودش نشسته بود رفتیم و من سلام دادم

-سلام آقاجون.

آقاجون فقط به تګون دادن سرش اکتفا کرد نمیفهمم چرا بابا و آقاجون اینقدر با من سرد رفتار میکنند کاش میشد یه روز دلش و بفهمم ندا دستم و کشید و رفتیم پیش عمو رضا بابایی ندا و نیاز سلام کردم و با نیاز روب*و**سی کردم و کنار ندا روی مبل دو نفره نشستیم که صدای پیچ پیچ گونه ی ندا رو شنیدم

ندا: رز.

-هان.

ندا: هان و کوفت جانم نخواستیم لااقل بگو بله.

از حرف ندا خنده ام گرفت و آرام خندیدم

ندا: کوفت رز بذار حرفم و بزنم.

-ندا میگی یا نه.

ندا: باشه میگم میگم.

-بگو.

ندا: میگم به نظرت آقاجون چرا خواست همه اینجا جمع شیم من که هر چی از مامان پرسیدم من و پیچوند تو میدونی.

-آخه خانم دانشمند من مثلاً برم از بابام بپرسم یا از سپهر ولی از سهند پرسیدم گفت خبر نداره.

ندا: وایی رزی من دارم از فضولی میمیرم.

-بی خیالش الان عمو اینا میان همه مون میفهمیم راستی تو چیکار کردی اسم نوشتی برای کنکور.

ندا: آره نوشتم.

و با ناراحتی به من که سرم و پایین انداختم و با انگشت های دستم بازی میکردم نگاه کردم

ندا: رز.

-ندا بابا چرا با من این کار و میکنه.

ندا: درست میشه رز گلی من به بابا گفتم گفت با دایی حرف میزنه آگه قبول نکرد به مامان میگم با دایی حرف بزنه مامان رگ خواب دایی رو میدونه.

سرم و بلند کردم و با ذوق گفتم

-واقعا ندا راست میگی.

ندا: آره بابا دروغم چیه.

-خیلی ممنونم ندا ممنون.

ندا: و... ..

ندا خواست چیزی بگه که با صدای آقاجون ساکت شد

آقاجون: سالار یه زنگ به سهراب و پسر ت بزن ببین کجا موندن.

بابا: چشم آقاجون.

همین که بابا موبایلش و از جیبش درآورد صدای زنگ در بلند شد

سهند: رسیدن.

و از جاش بلند شد و به سمت اف اف رفت و در و باز کرد و گفت

سهند: عمو سهراب اینا اومدن.

چند دقیقه ی بعد عمو و زن عمو آریتا آرام و ایلیا وارد سالن شدن و دوباره بازار احوال پرسید و سلام علیک گرم شد هنوز چند دقیقه از اومدن عمو سهراب نگذشته بود که باز صدای در بلند شد سهند دوباره در و باز کرد و گفت

سهند: سپهر اینا هم رسیدن.

وای خدا شاهین کوچولو اومد عشق عمه اش اومد نیم خیز شدم که برم توی حیاط که با صدای پر تحکم آقاجون خشکم زد

آقا جون: بشین.

نشستم و سرم و انداختم پایین چند دقیقه ی بعد سپهر و شیما اومدن داخل ولی شاهین همراهشون نبود بعد از سلام و احوال پرسید شیما کنار عمه و سپهر کنار سهند نشست رو به شیما پرسیدم

-زن داداش پس شاهین کجاست چرا نیومد.

شیما با لبخند گفت

شیما: شاهین از طرف مهد کودک رفته اردو.

لبخندی زدم و دیگه حرفی نزدم حدودا یه ساعت از اومدنمون به خونه باغ میگذشت ولی آقاجون حرفی نمیزد بعد از ده دقیقه آقا جون شروع به صحبت کرد

آقاجون: خب امروز ازتون خواستم اینجا جمع بشین تا چیزی رو که خودتون خوب میدونید و برای بقیه هم بگم و باید کارها رو درست کنید تا کمتر از یک ماه همه چیز انجام شده باشه.

به فکر فرو رفتم چي باید تا کمتر از یه ماه دیگه انجام بشه صدای بابا خط انداخت روی افکارم

بابا: آقاجون فکر نکنید زو... ..

آقاجون: نه دیر هم شده.

عمه: اما آقا. ...

سهراب: آقا جون خودتون میگوید موضوع رو یا ما بگیریم.

آقا جون: خودم میگم.

آقا جون رو به من کرد و نگاه مشکي رنگش و توي چشمم انداخت و گفت

آقاجون: طبق رسم و رسومات از قدیم تا به الان همه گفتن که عقد دختر عمو پسر عمو رو تو آسمون ها بسته ان.

مکثي کرد و به ایلیا نگاه کرد و دوباره نگاهش و انداخت تو چشمم و گفت

آقاجون: موقعي که رز به دنیا اومد نشون شده ي ایلیا شد.

و با دستش به ایلیا اشاره کرد

آقاجون: پس میخوام مراسم عقد و عروسي این دو تا کمتر از یک ماه دیگه برگزار بشه فهمیدین کسی هم حق نداره رو حرف من حرف بزنه.

پس به خاطر این بود اون حس بدی که از صبح داشتم ایلیا از جاش بلند شد و فریاد زد

ایلیا: این یعنی چی من مخالفم.

آقاجون هم صداش و بلند کرد و با صدای پر تحکمش گفت

آقاجون: داد نزن بچه این یعنی اینکه تا یه ماه دیگه تو و رز با هم ازدواج میکنین هیچ اعتراضی هم قبول نیست.

لبام و از هم باز کردم تا حرفي بزنم اما هیچ صدایی از دهنم خارج نشد مثل یه مجسمه نشسته بودم و با چشم های گرد شده به بقیه نگاه میکردم ایلیا وسط سالن ایستاد بود و داشت داد میزد ولی هیچکس به حرفش توجه نداشت نفسم داشت بند میومد داشتم خفه میشدم به گلوم چنگ زدم تا یکم فقط یکم هوا وارد ریه هام بشه

ندا: رز رز خوبی دختر چیشدی.

ندا تکونم میداد و صدام میزد سرم گیج میرفت و دنیا دور سرم میچرخید حرف هاشون و میشنیدم ولی نمیتونستم جواب بدم سهند ندا رو کنار زد و من و توي بغلش گرفت و آخرین تصویری که دیدم چشم های نگران برادرم سهند بود.

چشم و با بی حالی باز کردم و نگاهی به اطرافم انداختم یه اتاق کاملاً سفید که پنجره اش و با پرده ای سبز رنگ پوشنده بودن یه میز کنار تختي که من روش خوابیده بودم بود و یه یخچال که گوشه ي اتاق بود دست از آنالیز اتاق برداشتم خسته بودم خیلی خسته گلوم خشک بود دوباره به میز کنار تخت نگاه کردم یه پارچ آب روی میز بود سعی کردم بلند شم بشینم ولی بدنم کرخت و بی حس بود به هر سختي بود بلند شدم و نشستم که سرم گیج رفت چند دقیقه توي همون حالت موندم تا حالم بهتر بشه از تخت پایین اومدم و از پارچ برای خودم داخل لیوان آب ریختم و یه نفس سر کشیدم تا

خواستم یه لیوان دیگه برای خودم بریزم که با صدای در به عقب برگشتم با دیدن عمه و زن عمو لبخندی روی لبم نشست عمه اومد کنارم و گفت

عمه: رز نفس عمه خوبی.

عمه بغلم کرد و من و به خودش فشار داد زن عمو هم من و توی آغوشش گرفت و گفت

زن عمو: خوبی عزیزم چرا از تختت اومدی پایین.

-خوبم تشنه ام بود میخواستم آب بخورم.

زن عمو کمکم کرد تا دوباره روی تخت دراز بکشم

عمه: دختر تو که همه رو سخته دادی دو روزه که بی هوشی.

با خودم فکر کردم دو روز مگه چه اتفاقی افتاده بود تا خواستم حرفی بزنم و بپرسم چرا من اینجام یهو همه چیز مثل فیلم از جلوی چشمم گذشت حرف های آقاجون مخالفت ایلیا صدای آقاجون انگار هنوز تو گوشم بود

آقاجون: مراسم عقد و عروسی این دو تا کمتر از یک ماه دیگه برگزار بشه فهمیدین کسی هم حق نداره رو حرف من حرف بزنه.

وای خدا آخه این چه سرنوشتیه

زن عمو: رز چرا گریه میکنی.

زبون باز کردم و گفتم

-من نمیخوام با ایلیا ازدواج کنم.

زن عمو اشکام و پاک کرد و گفت

زن عمو: گریه نکن رز.

عمه یه لیوان آب و به زور به خوردم داد و گفت

عمه: گریه نکن رز گلی عمه.

-نمیخوام اینجا بمونم عمه میخوام تنها باشم.

زن عمو: باشه رز باشه الان میرم دکتر و خبر میکنم فقط گریه نکن.

هر کاری میکردم نمیتونستم جلوی اشکام و بگیرم عمه فقط با ناراحتی نگاهم میکرد و هیچ حرفی نمیزد چند دقیقه ی بعد زن عمو با دکتر اومدن و دکتر که یه خانم مسن بود من و معاینه کرد و گفت که میتونم برم خونه اما به شرطی که مراقب خودم باشم زن عمو از دکتر علت بی هوشیم و پرسید که دکتر گفت به خاطر شک عصبی بود که بهم وارد شد و دلیل اون شک چیزی نبود جز نشون بودن من و ایلیا از بچگی وای خدا حتی فکر کردن بهش هم عذابم میده سرم و تکیون دادم تا دیگه بهش فکر نکنم نمیخوام هم بهش فکر کنم سپهر اومد بیمارستان و کارهای ترخیصم و انجام داد

و همه با هم رفتیم خونه امون همه اش میترسیدم که ایلیا هم اونجا باشه ولی وقتی که جایی خالیش و دیدم نفس راحتی کشیدم به دستور عمه و زن عمو با کمک ندا به اتاقم رفتم و ندا لباس راحتی برام از کمد درآورد و گذاشت روی تخت تا بپوشم

ندا: میخوای کمک کنی؟

-نه خودم میتونم.

ندا به سمت در اتاق میرفت که صدایش زدم

-ندا.

ندا برگشت سمتم و گفت

ندا: جانم خواهی.

به سمتش رفتم و دستاش و گرفتم توی چشم هاش خیره شدم و گفتم

-قول میدی تنهام نداری.

ندا دستام و رها کرد بغلم کرد و گفت

-تا آخرش پشتتم خواهی تا آخرش من همیشه کنارت میمونم.

-ندا میترسم من از. ...

ندا انگشت اشاره اش و گذاشت روی لبام و گفت

ندا: هیسسس آروم باش رز آروم الان فقط باید استراحت کنی به هیچ چیز هم فکر نکن باشه.

سرم و تکیه دادم و باشه ای زیر لبی گفتم

ندا: من میرم بیرون تو هم استراحت کن.

ندا که رفت لباسام و در آوردم و هر کدوم و یه جا پرت کردم حالم از خودم بهم میخورد بوی الکل و بیمارستان میدادم حوله ام و برداشتم و رفتم توی حمام و دوش گرفتم دوش که نه خودم و گریه شور کردم حوله ام و دورم پیچیدم و از حمام اومدم بیرون لباسایی که ندا روی تخت گذاشته بود و پوشیدم بدون این که موهام و خشک کنم یا حتی جمعشون کنم زیر پتو خزیدم چشمم و بستم و برای اولین بار آرزو کردم که دیگه بازشون نکنم.

سه روزه که از اون ماجرای خونه باغ میگذره و من اومدم خونه ی خودم تو این سه روز کارم شده سیگار کشیدن و حرص خوردن این یعنی چی که به اسم یه رسم مسخره من و رز اون باید با هم ازدواج کنیم من که به زن گرفتن فکر نمیکنم اصلاً رز و چه به شوهر داری اون بچه است باید به فکر درس و مشق و عروسک بازی باشه آخه چرا باید به اسم رسم و رسوم با زندگی دو نفر بازی بشه ایهههه دستام و توی موهام فرو کردم و سرم و به پشتی مبل تکیه دادم و چشمم و بستم تا شاید یکم فکرم آزاد بشه صدای زنگ تلفن بلند شد تا اومدم از برق بکشمش رفت رو پیغام گیر و صدای مامان تو فضایی سالن پخش شد

مامان: ایلیا مادر کجای تو پسر ایلیا نگرانتم گوشي و بردار پسر م ایلیا.

مامان یکمی مکث کرد بعد دوباره گفت

مامان: امروز باید بیای خونه ی عموت اینا ایلیا صدام و میشنوي رز از بیمارستان مرخص شده ایلیا شب منتظرتم شنیدی چی گفتم یا نه شب باید بیایی آقاجون هم میاد یعنی همه میان مراقب خودت باش پسر م.

خدایا من الان چطوري شب پاشم برم اونجا با اعصابي داغون رفتم تو آشپزخونه و از داخل یخچال یه قرص سردرد برداشتم و بدون آب قورتش دادم برگشتم توي سالن و خودم و پرت کردم روي کاناپه تا چشمام و بستم اون روز مزخرف مثل فیلم از جلو رد میشد حرف هاي آقاجون تعجب همه به جز بابا مامان و عمو عمه و شوهرش تعجب نکرده بودن یعنی از اول میدونستن و موضوع و ازمون پنهون کردن آقاجون تا گفت من و رز تا کمتر از یه ماه دیگه باید ازدواج کنیم من با عصبانیت از جام بلند شدم و رو به آقاجون گفتم که مخالفم گفتم دوست ندارم ازدواج کنم اما کو گوش شنوا فقط حرف خودشون و میزنن و هیچ توجهی به ما ندارن بابا ازم میخواست ساکت باشم اما مگه میشه در برابر چیزی که زندگیت و بهم میریزه ساکت موند داشتم با بابا بحث میکردم که با صدای جیغ ندا که رز و صدا میزد ساکت شدم و به سمتشون برگشتم رز به گلوش چنگ میزد و کبود شده بود انگار نمیتونست نفس بکشه و ندا فقط اسمش و صدا میزد و تگوش میداد تا عکس العملی ازش ببینه اما رز اصلا تگوش نمیکشید و فقط ناباور به رو به روش خیره بود سهند که دید اوضاع وخیمه رفت سمتش و ندا رو کنار زد و رز و مثل پر کاه روي دستاش بلند کرد و به طرف در خروج رفت سپهر و ندا هم به دنبال سهند از سالن خارج شدن و من هنوز به در خروجی نگاه میکردم که صدای آقاجون من و به خودم آورد تا به سمتش برگشتم گفت

آقاجون: این ازدواج باید هر چه زودتر صورت بگیره و تمام.

تا خواستم حرفی بزنم آقاجون از جاش بلند شد و بدون توجه به کسی به سمت اتاقش رفت منم راهم و کشیدم و از سالن خارج شدم مامان من و صدا میزد هنوز صدای و قتی ایلیا میکرده تو گوشه اما نمیتونستم بایستم اگه یک دقیقه دیرتر از سالن خارج میشدم معلوم نبود چه اتفاقی میافتاد منم که وقتی عصبانی بشم کارام دست خودم نیست برای همین بدون توجه به کسی از خونه باغ زدم بیرون مستقیم اومدم خونه ی خودم الان هم سه روز که اینجام و دارم فکر میکنم که چطور از زیر این ازدواج شونه خالی کنم اما عقلم به هیچ جا نرسید اینقدر فکر کردم و فکر کردم که کم کم قرصه اثر کرد و خواب مهمون چشمام شد.

با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم هر کی که بود قصد بیدار کردن من و داشت بی خیالش شدم بذار هر چقدر که دلش میخواست زنگ بزنه بعد از چند دقیقه موقعیت و درک کردم و یادم افتاد که باید برم خونه ی عمو سالار از جام بلند شدم و رفتم توي حمام و زیر دوش ایستادم تا یکم آرام بشم لباس های تنم و که کاملاً خیس شده بودن و دراوردم و دوش گرفتم نگاهم به آینه افتاد ته ریشم درآوردم بود ولی اصلاً حوصله ی اصلاح کردن نداشتم حوله ام و دور خودم پیچیدم و رفتم توي اتاقم اتاق به بدترین شکل ممکن بهم ریخته بود بدون توجه به وضع آشفته ی اتاق به سمت کمد رفتم و یه دست از لباس هایی که اینجا داشتم و دراوردم و پوشیدم رفتم جلوی آینه و موهام و شونه کردم یکم هم عطر زدم و از اتاق خارج شدم و رفتم توي سالن سوئیچ ماشین و موبایلم و برداشتم و از خونه زدم بیرون دکمه آسانسور و زدم و منتظر شدم تا بیاد بالا بعد از چند ثانیه آسانسور اومد وارد اتاقک شدم و دکمه ی پارکینگ و زدم آسانسور به پارکینگ رسید از آسانسور خارج شدم و سوار ماشین شدم و در و با ریموت باز کردم و از برج خارج شدم پام و تا ته روي گاز فشار دادم و تخته

گاز روندن تا خونه ي عمو از وقتی که آقاجون درمورد من و رز گفت اومدم خونه ي خودم و از اونجا خارج نشدم حتي شرکت هم نرفتم فرداي اون اتفاق خونه باغ زنگ زد من به منشي شرکت و گفتم که قرارهاي اين هفته رو کنسل کنه سرعت اينقدر زياد بود که مسير يک ساعته ي بين خونه ي من و عمو رو تو بيست دقيقه طي کردم به خونه ي عمو سالار که رسيدم دستم و روي بوق گذاشتم و بوق زد آقا حيدر سرايدار خونه ي عمو در و باز کرد وارد حياط شدم و ماشين رو پارک کردم و با قدم هاي محکم مثل هميشه به سمت ساختمان اصلي رفتم.

از صبح که بيدار شدم هنوز از اتاقم بيرون نرفتم فقط چند بار عمه ندا و نياز اومدن بهم سر زدن و ازم خواستن برم بيرون ولي قبول نکردم ميترسيدم از همه چيز ميترسيدم بيشتر از آینده ميترسيدم امروز تو اين موقعيت بيشتر از هميشه آرزو کردم که اي کاش مادرم پيشم بود به تاج تخت تکیه دادم و پاهام و توي شکم جمع کردم سرم و روي زانو هام گذاشتم و براي دل خودم گريه کردم براي تنهائيم براي آرزو هام براي زندگيم که داشت از بين ميرفت نميدونم چقدر تو همون حالت بودم که صدای در بلند شد سرم و از روي پاهام بلند کردم و گفتم -بيا تو.

در باز شد و قامت سهند تو چارچوب در مشخص شد باورم نميشد که سهند اومده باشه پيشم تو اين مدت هيچ کدومشون نيومده بودن سراغم البته هيچ وقت نيمودن مثل بابا که من براش فقط دختر بودم فکر نميکنم حتي تو ذهنش من و به اسم صدا بزنه لبخند کم جوني زدم و رو به سهند گفتم -چرا دم در ايستادي داداشي بيا تو.

سهند وارد اتاق شد و در و بست و گفت

سهند: اومدم بهت بگم که تا نيم ساعت ديگه آماده باش همه اومدن.

با اين حرف سهند لبخند روي لبم ماسيد و فقط بهش نگاه کردم سهند سرش و انداخت پائين و گفت

سهند: کاش کاري ازم ساخته بود رز داداشت و ببخش که هيچ وقت کنارت نبود خواهری.
-س...سهند.

سهند مهلت حرف زدن به من نداد و سريع از اتاق خارج شد اون حتي بهم وقت نداد که بهش بگم که داداشي دوستت دارم و راضيم به نگاه هات که نه گرم و با محبت هستن و نه سرد و بي احساس با تني خسته و روي خسته تر از هميشه حوله ام و برداشتم و به سمت حمام رفتم و يه دوش سرسري گرفتم و اومدم بيرون از تو کم يه تاپ دو بنده ي سفيد با شلوار دم پا گشاد سفيد دراوردم و پوشيدم جلوي آينه نشستم و موهام و خشک کردم و با يه کليپس بالاي سرم جمع شون کردم حوصله ي آرايش نداشتم از تو آينه نگاهی به صورت رنگ پريده ام کردم و لبخند بي جوني به خودم زدم از جلوي آينه بلند شدم و از تو کم يه کت کوتاه مشکي رنگ بيرون کشيدم و پوشيدم يه هد مشکي سرم گذاشتم و شال سفيد و روي سرم انداختم کفش هاي پاشنه سه سانتي مشکيم و هم پوشيدم و جلوي آينه قدي ايستادم و به خودم نگاه کردم بدم اومد از خودم که اين لباس ها رو پوشيدم دلم ميخواست سر تا پا مشکي بپوشم ولي ميدونستم بعدش عمه مجبورم ميکنه لباس هام و عوض کنم به دردمش نمي ارزيد بيخيال نگاه کردن به خودم شدم گوشيم و از روي پاتختي برداشتم و داخل جيبم گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

از اتاق خارج شدم و به آرومی از پله ها پایین اومدم و مستقیم به سمت سالن اصلی رفتم و وارد سالن شدم همونطور که سرم پایین بود سلام کردم
-سلام.

زن عمو: سلام دختر قشنگم بیا بیا پیش خودم بشین. با صدای زن عمو که ازم میخواست پیشش بشینم ناخودآگاه سرم و بلند کردم که نفس تو سینه ام حبس شد دستام و تو هم قفل کردم و با پاهای لرزون از جلوش رد شدم و به سمت زن عمو رفتم و روی مبل کناریش نشستم

سرم و انداخته بودم پایین و با انگشت های دستم بازی میکردم دلم میخواست از سالن خارج بشماما حیف که نمیشد بعد از چند دقیقه صدای زنگ بلند شد طیبیه اومد و خبر رسیدن سپهر و شیما رو داد با خوشحالی بلند شدم و به سمت در خروجی رفتم که صدای جیغ و داد شاهین که اسمم و بلند بلند صدا میزد شنیدم

شاهین: عمه جون عمه لوز «رز»»

دو زانو نشستم و دستام و برای بغل کردنش باز کردم و گفتم

-جون عمه بیا بغلم نفسم.

شاهین: عمه ولم تون دیده حفه ام تلدی.

-باشه گلم ببخشید.

همونطور که شاهین تو بغلم بود به رو به رو نگاه کردم تا به سپهر و شیما هم سلام بدم که صدای سپهر و از پشت سرم شنیدم

سپهر: رز دنبال ما میگردی؟

با خجالت برگشتم تو سالن به شیما و سپهر سلام کردم و گفتم

-ببخشید آخه دلم برای شاهین تنگ شده بود.

شیما با لبخند گفت

شیما: اشکال نداره گلم شاهین هم برای عمه جونش دلتنگی میکرد.

نیاز: رز پس از این به بعد باید خیلی مراقب باشی چون وقتی بچه ی خودت دنیا بیاد شاهین ممکنه حسودی کنه ها.

همه حرف نیاز و تایید کردن حرفی نزدم و رو مبل تک نفره ای که نسبت به جمع دورتر بود نشستم شاهین و روی پام گذاشتم که از تو بغلم پایین پرید و به سمت مادرش رفت و گفت

شاهین: مامانی تبلتم تو اولدیش.

شیما: الان وقت بازی نیست شاهین.

شاهین پاهاش و به زمین میکوبید و شال شیما رو میکشید و تند تند میگفت

شاهین: بدش مامانی بدش تبلتم و بده.

شیما: گفتم الان نه پسر خوبی باش.

شاهین: نیمیحام پسل خوبی باشم الان بده بهم.

بالاخره طاقت سپهر هم تمام شد و با تشر رو به شاهین گفت

سپهر: شاهین بسه دیگه برو تو حیاط بازی کن.

شاهین از صدای بلند پدرش ترسید پاش و به زمین کوبید و با گریه از سالن دوید بیرون بلند شدم برم دنبالش که جلوی در سالن آقاجون بابا و عمو رو دیدم

عمو: کجا میخوای بری عمو.

-سلام آقا جون سلام عمو سلام بابا میخوام برم دنبال شاهین.

آقاجون: نمیخواه بری شاهین همین جاست جایی نمیره برو داخل بشین سر جات.

-چشم.

از جلوی در کنار رفتم تا اول آقاجون و بابا و عمو وارد بشن بعد من وارد سالن شدم و روی تنها مبل خالی که دقیقا کنار ندا بود نگاهم به رو به روم که افتاد ترسیدم از شانس خوشگلم دقیقا رو به روی ایلینا نشسته بودم با صدای آقاجون بهش خیره شدم

آقاجون: خب حرف های اصلی که قبلا زده شده گفتم که باید تا کمتر از یک ماه این دو تا جوون برن سر خونه زندگیشون دنبال خریدای عروسی هم خانم ها میرن جشن عروسی هم توی خونه باغ گرفته میشه.

تا حرف آقاجون تموم شد همه با چشم های گرد شده بهش نگاه کردن خونه باغ آخه چطور ممکنه آقاجون حتی اجازه نداد عروسی سپهر اونجا برگزار بشه آقاجون رو به ایلینا کرد و پرسید

آقاجون: پسر تو هنوز خونه ی خودت و داری؟

ایلینا که دست های مشت شده اش نشون از اوج عصبانیتش بود با صدایی که مشخص بود به زور داره کنترلش میکنه تا بلند نشه گفت

ایلینا: بله آقاجون دارمش.

آقاجون رو به عمو و زن عمو گفت

آقاجون: وسایل خونه با شما دو نفر.

عمو و زن عمو با هم گفتن چشم آقاجون رو به عمو سهراب گفت

آقاجون: فردا یکی و میفرستی اون خونه رو تمیز کنه وسایلش و هم بیاره بیرون فهمیدی پسر.

عمو سهراب: بله آقاجون.

آقاجون رو به جمع گفت

آقاجون: میخوام این مراسم به بهترین شکل ممکن برگزار بشه فهمیدید.

بعد رو به من و ایلیا ادامه داد

آقاجون: الان هم حاج آقا عظیمی میاد که یه صیغه ی محرمیت کوتاه مدت بینتون بخونه تا کاراتون و انجام بدیدن و این مدت که با هم بیرون میرین راحت باشین.

-ولی آقاجون من... ..

آقاجون: ساکت همین که گفتم.

همه ساکت نشسته بودن و هر کسی تو یه فکری بود شاید همه فکر میکردن که آخر اینکار چی میشه با صدای طبله که ورود حاج آقا عظیمی رو علام کرد از فکر بیرون اومدم وقتی حاج آقا اومد تو سالن آقاجون براش توضیح داد که باید چیکار کنه ازم خواستن کنار ایلیا بشینم سهند از کنار ایلیا بلند شد با قدم هایی سست به سمتش رفتم و کنارش نشستم و از ترس خودم و جمع کردم گوشه ی مبل نمیدونم چرا کنارش احساس ضعف و ترس داشتم از کنار ایلیا بودن میترسیدم اینقدر ترس داشتم کخ حتی نفهمیدم کی خطبه خونده شد کی بله دادم و کی حلقه نشون دستم کردن و اصلا کی دستم کرد واقعا هیچی نفهمیدم هیچی.

یک هفته از اون روز مسخره ای که صیغه ی محرمیت بین من و رز خونده شد میگذره فردای اون شب بابا یکی و فرستاد خونه ی من و تمیز کردن و تمام وسایل شخصیم و آوردن خونه ی خودمون بقیه ی وسایل رو هم دادن به سمساری دو روز بعدش هم رفتیم برای آزمایش خون که از شانس خیلی گند من هیچ مشکلی نداشتیم تمام امید من برای به هم زدن این ازدواج این بود که بگم خون هامون بهم نمیخوره که خدا این بهونه رو هم ازم گرفت مامان و عمه هم افتادن تو بازارا برای خرید جهیزیه برای رز امروز هم به دستور مامان باید برم خونه ی عمو دنبال رز که بریم برای خرید حلقه و لباس و بقیه چیزا وای خدا آخه من ایلیا محمدی برم دنبال رز دختر بچه ی مدرسه ای بعدش با همدیگه برم خرید پوففففف مغزم داره سوت میکشه خدا با اعصابی داغون از جام بلند شدم و به سمت کمد رفتم یه شلوار جین مشکلی با پیراهن مردونه ی اسپرت قهوه ای بیرون کشیدم و پوشیدم کفش های ورنی مشکیم و پوشیدم و ساعت و از روی پاتختی برداشتم و دور مچم بستم گوشی و سوئیچ و هم برداشتم و از اتاق زدم بیرون هیچکس خونه نبود آرام و آریتا که دانشگاه بودن و درگیر امتحانات آخر سال آرام دانشجوی گرافیک و آریتا هم ریاضی مامان و بابا هم که دنبال کارهای مثلا عروسی من و رز سوار ماشین شدم و در و با ریموت باز کردم پام و روی گاز فشار دادم و تخته گاز تا خونه ی عمو رفتم نیم ساعت بعد در خونه ی عمو بودم بوق زدم در باز شد وارد حیاط شدم و از ماشین پیاده شدم و با قدم های محکم به سمت ساختمان رفتم تا وارد سالن شدم بی بی که یه جورایی دایه ی رز محسوب میشد جلوم ظاهر شد

بی بی: سلام پسرم خوبی.

-سلام بی بی ممنون خوبم شما خوبی.

بی بی: شکر مادر خوبم.

-رز کجاست بی بی.

بي بي: رز تو اتاقشه پسرم اين دختر که از وقتي آقا گفته نبايد کنکور بده زنداني شده توي خونه جايي نداره که بره.

از حرف بي بي تعجب کردم يعني عمو درس خوندن و براي رز ممنوع کرده اما براي چي چرا

-باشه بي بي پس من ميرم تو ماشين شما به رز بگو بيداد من منتظرشم.

ديگه نايستادم ببينم بي بي چي ميگه سريع از سالن خارج شدم و توي ماشين نشستم و سرم و گذاشتم رو فرمون. ...

از صبح که زن عمو زنگ زد و گفت قراره ايليا بيداد دنياالم استرسي تو تمام بدنم افتاده از بس راه رفتم و موهام و دور انگشتم پيچيدم هم سردرد گرفتم هم پاهام ذوق ذوق ميکنه خدا چيکار کنم چطوري باهاش برم استرس داره خفه ام ميکنه استرسم يه طرف ترسم از ايليار يه طرف توي همين افکار بودم که با صدای تقه اي که به در خورد ايستادم و با صدای لرزون گفتم -بفرماييد.

بي بي وارد اتاق شد و گفت

بي بي: رز دخترم زود آماده شو ايليا اومده تو ماشين منتظرته.

با اين حرفش انگار که آب يخ ريختن رو سرم به خودم اومدم و گفتم

-باشه بي بي جون الان آماده ميشم.

تا بي بي از اتاق خارج شد به سمت سرويس اتاقم رفتم و آبي به صورتم زدم با خودم زمزمه کردم

-رز آروم باش دختر ايلياست ديگه. ...

وايي خدا حتي گفتن اين حرف هم برام سخت بود چه برسه به بقيه ي ماجرا برگشتم تو اتاق و به سمت کمد رفتم يه مانتو جلو بسته مشكي با شلوار دم پا قرمز و شال ترکيبي از دو رنگ مشكي و قرمز رو برداشتم از تو کشو دراورد يه هد مشكي هم بيرون کشيدم و روي تخت گذاشتم و به سمت آينه رفتم و موهام با کش بالا جمع کردم حوصله ي آرايش نداشتم دليلي هم براي آرايش نداشتم از روي تخت لباس ها رو برداشتم و پوشيدم کفش هاي عروسكي مشکيم و هم پام کردم کيفم و برداشتم و از اتاق رفتم بيرون جلوي در خروج که رسيدم ايستادم و نفس حبس شدم و بيرون فرستادم و رفتم تو حياط ماشين شاسي بلند مشكي براق ايليا تو حياط بهم دهن کجي ميکرد با قدم هاي آروم به سمت ماشين رفتم و از تو شيشه نگاه کردم سرش و گذاشته بود روي فرمون آروم چند تقه به شيشه زدم که سرش و بلند کرد من و که ديد قفل مرکزي رو زد منم در و باز کردم و سوار ماشين شدم.

با ضربه اي که به شيشه خورد سرم و از روي فرمون برداشتم رز و ديدم که به شيشه ي ماشين ضربه زده قفل مرکزي و زدم در و باز کرد و سوار ماشين شد و آروم سلام کرد و سرش و انداخت پايين منم مثل خودش جوابش و زير لب دادم ماشين و روشن کردم و راه افتادم بين مسير رز حتي يه کلمه هم حرف نزد منم تمايلي نداشتم که بخوام سکوت و بشکنم حرفي هم نداشتم که با رز بزنم چون حوصله و وقت گشتن تو پاساژها رو نداشتم از قبل به مامان گفته بودم که که آدرس

پاساژهایی که همه چیز داره و جنس هاشون هم خوبه رو بهم بده تا پاساژ تو سکوت فقط رانندگی میکردم وقتی رسیدم دم پاساژ همین طوری که از ماشین پیاده میشدم به رز گفتم پیاده بشه ولی توجه نکرد پیاده شدم و در و محکم بستم که از جاش پرید و با ترس به دور و اطرافش نگاه کرد وقتی دید من بیرون ماشین ایستادم آروم پیاده شد و به سمت اومد و گفت

رز: ببخشید حواسم نبود.

بدون اینکه جوابش و بدم به سمت پاساژ حرکت کردم

اولین مغازه ای که رفتم طلا فروشی بود وارد طلا فروشی شدم رز هم بعد از من وارد شد و یه قدم عقب تر از من ایستاد

-سلام خسته نباشید.

فروشنده: سلام خوش اومدین بفرمایید در خدمتم.

-یه ست حلقه و بقیه طلا هایی که برای عقد نیاز هست و میخوام.

فروشنده: به به تبریک میگم تو چه رنج قیمتی باشه.

-ممنون قیمت زیاد برام مهم نیست.

فروشنده: بله حتما لطفا بفرمایید طبقه پایین.

پشت سر مغازه دار از راه پله های نسبتا کوتاه پایین رفتم و روی میل دو نفره ای که اونجا بود نشستیم رز هنوزم آروم و بدون حرف نشسته بود یکم کج نشستم تا بهتر ببینمش که با بر خورد پام به پاش مثل برق گرفته ها پرید و به من نگاه کرد میتونستم ترس و توی چشمش ببینم ولی توجه نکردم و خیره خیره نگاهش میکردم اون هم بدون اینکه تغییری توی وضعیتش بده به من خیره شده بود رز صورت کشید و کوچکی داشت با پوست سفید و چشم های سبز درشت که به صورتش میومد لب های برجسته و بینی کوچکی داشت موهاش و نمیدونم چه رنگی آخه همیشه هدبند سرش بود قد تقریبا بلند و اندام لاغری داشت یه لحظه تو دلم خدا رو شکر کردم که لاغر اوففف من از دخترهای چاق بدم میاد با صدای فروشنده به سمتش برگشتم که دیدم سینی حلقه ها و جواهرات دیگه رو داره روی میز جلوی ما میچینه واقعا زیبا بودن رز دست دراز کرد و یه سرویس طلا سفید ظریف که در عین سادگی چشم آدم و به خودش جذب میکرد از سلیقه اش خوشم اومد وقتی دیدم دیگه به بقیه سرویس ها نگاه نمیکنه رو بهش گفتم

-از همین خوست اومده.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت

رز: آره خیلی نازه.

رو به فروشنده گفتم

-آقا این سرویس و بر میداریم.

فروشنده یکم از سلیقه ی رز تعریف کرد که اصلاً به مذاقم خوش نیومد خودم و به رز نزدیک تر کردم و اخم هام و کشیدم توی هم فروشنده رو به شاگردش گفت که این سرویس و آماده کنه.

نگاهی به حلقه ها هم انداختم با اینکه اصلاً شوق و یا حوصله ای برای این کار نداشتم ولی با دقت به ردیف حلقه ها نگاه کردم که یه حلقه ی مردونه ی سفید ساده که روش چند تا خط سیاه ساده داشت چشمم و گرفت دستم و بردم جلو تا حلقه رو بردارم که دستم با دست رز برخورد کرد اون میخواست حلقه کناری که ست همین حلقه ولی ظریف تر بود و برداره که زود دستش و عقب کشید و آروم زمزمه کرد

رز: ببخشید.

یه نیم نگاه به رز انداختم و چیزی نگفتم حلقه ی مورد نظرم و از جاش بیرون کشیدم و انداختم دستم اندازه بود حلقه ی ستش و هم که رز میخواست برداره رو هم جدا کردم و دادم دستش اونم اندازه اش بود انگار برای ما ساخته بودنش حلقه ها رو به فروشنده دادم و بعد از حساب کردن طلاها از مغازه خارج شدم همینطور توی پاساژ قدم میزد و به ویتترین ها نگاه میکردم ولی رز پشت سرم بود دیگه داشت کلافه ام میکرد یه دفعه ایستادم و برگشتم که با سر اومد تو شکمم یه قدم ازم فاصله گرفت و سرش و انداخت پایین تا خواست حرف بزنه دستم و گرفتم جلوی صورتمش و گفتم

-ببین رز چه بخوایم و چه نخوایم ما الان با همیم و باید با هم کنار بیاییم فهمیدی پس دفعه ی آخرت باشه وقتی با من میای بیرون پشت سرم باشی باید هم ردیف با خودم راه بری اوکی.

رز همونطور که سرش پایین بود جوابم و داد

رز: آره.

-یه چیز دیگه هم یادته باشه دفعه ی آخری باشه که وقتی با من حرف میزنی به زمین نگاه میکنی اینم فهمیدی یا نه.

رز سرش و بلند کرد به چشمم خیره شد و گفت

رز: آره فهمیدم.

-خوبه پس بریم.

رز: بریم.

من و رز شونه به شونه ی هم حرکت میکردیم بعد از چند دقیقه به جایی از پاساژ که مخصوص لباس عروس بود رسیدیم و مستقیم به مزونی رفتیم که مامان اسمش و بهم داده بود فروشنده که یه خانم مسن بود گفت

فروشنده: سلام خوش اومدین در خدمتم.

-سلام برای خرید لباس عروس اومدیم.

و به رز که کنارم ایستاده بود اشاره کردم و گفتم

-سایز خانم میخوایم.

تا کلمه ی خانم از دهنم خارج شد رز سرش و بلند کرد و بهم خیره شد بعد گوشه ی لبش و به دندون گرفت و دوباره سرش و انداخت پایین با صدای فروشنده به سمتش برگشتم داشت رز و به سمت چپ سالن میبرد منم پشت سرشون حرکت کردم و به لباس هایی که تن مانکن ها بودن نگاه کردم آخه این لباس ها چیه هر کدوم از یه طرف بازه چند مدل لباس نشونمون دادن که اونا سایز رز میشدن خواستن بدن تا رز تنش کنه که با اخم گفتم

-اینا نه خیلی بازن.

رز هم حرفم و با تکیه دادن سرش تایید کرد چند مدل دیگه هم نشونمون داد که یا من یا رز یه اشکالی ازش میگیرفتیم تا آخر فروشنده با کلافگی رو به شاگردش گفت

فروشنده: زهرا برو اون لباس سفارشی رو بپار.

زهرا: چشم خانم.

بعد از چند لحظه شاگرد با پاکتی نسبتا بزرگ برگشت و با رز وارد اتاق گوشه ی سالن شدن نمیدونم چرا اما دلم میخواست ببینم لباس چه شکلیه چند دقیقه بعد دختر از اتاق اومد بیرون و گفت

زهرا: آقا بفرمایید داخل اتاق لباس و ببینید.

با قدم های محکم به سمت اتاق رفتم در توسط همون دختر باز شد و من وارد اتاق شدم باورم نمیشد که اون دختری که با لون لباس وسط اتاق ایستاده رز باشه واقعا لباس توی تنش خوشگل شده بود و لباس به تنش می اومد لب باز کردم و گفتم

-چطوره رز اندازه است دوستش داری.

رز: آره خوبه.

-پس تا لباس و عوض کنی من پولش و حساب میکنم.

رز: باشه.

از اتاق خارج شدم و به فروشنده گفتم

-خانم ما همین لباس و میبریم.

فروشنده: مبرک باشه ان شاءالله به میمنت و مبارکی.

سری تکیه دادم و حرفی نزد فروشنده قیمت و گفت منم پول لباس و حساب کردم رز هم اومد و کنارم ایستاد با هم از مغازه خارج شدیم به ساعت نگاه کردم ساعت نزدیک های دوازده بود منم گرسنه ام شده بود از صبح تا حالا هیچی نخورده بودم برای همین گفتم

-گرسنه ات نیست رز.

رز: چرا یکم.

-بریم یه رستوران همین نزدیکی ها یه چیزی بخوریم بعدش بیایم برای بقیه خریدا.

رز: باشه.

از پاساژ خارج شدیم خریده‌ها رو روی صندلی عقب گذاشتم و سوار ماشین شدم رز هم کنارم نشست و من ماشین و روشن کردم و به سمت رستورانی که همون نزدیکی ها بود حرکت کردم فاصله ی پاساژ تا رستوران زیاد نبود برای همین زود رسیدیم ماشین و پارک کردم و پیاده شدیم با هم وارد رستوران شدیم یه میز دو نفره که گوشه ی دنج رستوران بود و انتخاب کردم و با دست به رز نشون دادم و گفتم

-برو اونجا بشین تا من برگردم.

رز: باشه.

رفتم توی دستشویی رستوران و دستام و شستم وقتی برگشتم دیدم که یه پسر ژینگول مامانی روی صندلی رو به رویی رز نشسته و داره حرف میزنه رز هم سرش پایین بود و به چپ و راست نگاه میکرد که یهو چشمش به من افتاد قشنگ متوجه شدم که رنگش پرید و از جاش بلند شد پسر هم بلند شد اومد کنارش و چیزی به سمت رز گرفت اما چشم های ترسیده ی رز فقط من و میدید به سمت پسر یورش بردم و یقه ی پسر و گرفتم و فریاد زدم

-مرتیکه مگه خودت خواهر و مادر نداری که مزاحم ناموس مردم میشی هانننن.

پسر: هی آقا حرف دهنت و بفهم این دختر دوست منه.

دوباره فریاد زدم

-یه دوستی نشونت بدم تا دفعه ی بعد رو زن مردم دست نداری آشغال.

هش دادم که خورد تو دیوار و مشت های من بود که به سر و صورتش فرود می اومد چند نفر سعی داشتن من و از پسر جدا کنن به زور پسر و از زیر دستم کشیدن بیرون چند نفر هم من و گرفته بودن پسر که تموم صورتش خونی بود با حرص گفت

-پدرت و در میارم کثافت.

به سمتش خیز برداشتم که دوباره گرفتم فریاد زدم

-ولم کنین کاریش ندارم دیگه ولم کنین.

همه رو پس زدم و ایستادم سر جام و به پسر نگاه میکردم و با چشمم براش خط و نشون میکشیدم دلم میخواست بازم مشت هام و مهمون صورت اصلاح کرده اش کنم که صدای خانمی رو شنیدم که گفت

خانم: آقا آقا حال خانمتون خوب نیست.

برگشتم سمت صدا که دیدم رز با بی حالی روی صندلی نشسته بود به سمتش رفتم کیفش و از دست خانمه گرفتم بازووش و کشیدم و از رستوران اومدیم بیرون در جلو رو باز کردم رز و هل دادم تو ماشین خودم هم ماشین و دور زدم و سوار شدم و با آخرین سرعت حرکت کردم توی مسیری که

خودم هم نمیدونستم به کجا میرسه با آخرین سرعت رانندگی میکردم و از بین ماشین ها لایمی میشدیم خیلی عصبانی بودم یعنی اوج عصبانیت بود و آگه صدایی میشنیدم معلوم نبود چی ازم سرم میزد

رز: من... من کار... ..

با شنیدن صدای رز اولین کاری که مغزم فرمان داد و انجام دادم و با پشت دستم محکم کوبیدم تو دهنش که صدای آخش بلند شد فریاد زدم

-خفه شووووو فقط حق داری خفه شیبیبی فهمیدی.

جوابی ازش نشنیدم برای همین دوباره داد زدم

-فهمیدی یا نهههه.

رز با صدایی که بغض توش کاملاً مشخص بود گفت

رز: آ... آره.

نمیدونم چند وقت بود که داشتم الکی توی خیابون ها تاب میخوردیم که سر یه چهار راه چراغ قرمز شد ایستادم و نگاهی به سمت رز کردم که دیدم گوشه ی لبش خونی شده با اعصابی داغون چشمم و روی هم فشار دادم و بازشون کردم چراغ که سبز شد حرکت کردم و وارد یه کوچه ی فرعی شدم ماشین و پارک کردم و رو به رز گفتم

-بشین تو ماشین تا پیام وای به حالت رز آگه پیاده بشی فهمیدی.

منتظر جوابش نمودم و از ماشین پیاده شدم از سوپری یه بطری آب معدنی خریدم و به سمت ماشین رفتم در سمت رز و باز کردم و گفتم

-بیا صورتت و بشور گوشه ی لب زخم شده.

رز: نمیخوام.

-با من بحث نکن رز وگرنه یکی دیگه هم میخوری کاری که گفتم و انجام بده.

رز خیره نگاهم کرد توی چشم های سبزش پر شده بود از اشک از ماشین پیاده شد و بطری آب و ازم گرفت کنار جوب نشست و صورتش و شست و بدون حرف سوار ماشین شد منم سوار شدم برگشتم سمتش و گفتم

-الان بگو چپشده بود اون پسر چرا مزاحمت شده بود.

خیره شد توی چشم هام و با بغض گفت

رز: نمیدونم تو که رفتی من نشستم روی صندلی چند دقیقه بعدش این پسر اومد سراغم و چرت و پرت میگفت من جوابش و ندادم فقط منتظر بودم تو بیای که اون بره ایلیا.

توی چشم های درشت و سبز رز صداقت موج میزد ضبط و روشن کردم واقعا اعصابم داغون بود خودم هم دلیل رفتارم و نمی فهمیدم که چرا دست روش بلند کردم اون که کاری نکرده بود زیر

چشمی نگاش کردم که داشت بدون صدا اشک میریخت غرورم هم اجازه نمیداد یعنی اصلاً شدنی نبود که من ایلیا محمدی از کسی معذرت خواهی کنم چند باز آهنگ های ضبط و بالا پایین کردم تا به آهنگ مورد نظرم رسیدم صداش و باز کردم

یه روز خوب میرسه دیگه گریه نکن

بلند شو بگو دیگه غصه بسه

یه روزی حس میکنی تمومه غمات

میخندی و شادیا سر میرسه

یه روز میاد از راه اونی که تو خواب تونه

دوستت داره اینقدر همیشه نگاهش به تونه

دیگه گریه نکن

یکی تو آسمونا به فکر مونه هوامون و داره خدا

یکی که پیش تونه تو شادی و غم خبر داره از دل ما

یکی میاد از راه که نیمه ی گمشده اته

مثل یه فرشته کنار ته عاشقته

دیگه گریه نکن

(یه روز خوب مرتضی پاشایی)

نه من و نه رز هیچ کدوم حرف نمیزدیم و سکوت کرده بودیم مثل وقت رفتن به بازار ولی با این تفاوت که این بار صدای ضبط سکوت ماشین و میشکست به خونه ی عمو که رسیدم دم در خونه ایستادم و به رز که داشت از ماشین پیاده میشد نگاه کردم و گفتم

-وسایل ها یادت نره رز ببر پیش خودت باشه.

زیر لب باشه ای گفت و در عقب و باز کرد و وسایل و بیرون کشید خواست در و ببندد که گفتم

-راستی... ..

نگاهم کرد و منتظر ادامه ی حرفم شد

-فردا میام دنبالت که بریم برای بقیه ی خریدها.

رز باشه ای گفت و در و بست به سمت خونه رفت و زنگ در و فشار داد در که باز شد رز رفت داخل منم پام و روی پدال گاز فشار دادم و مستقیم به سمت خونه ی محمد رفتم محمد نامداری بهترین دوستم و از داداش بهم نزدیک تر بود که کار تخصصی مدل های شرکت و انجام میداد محمد

یه عکاس صنعتی حرفه ای بود که مدرکش و از پاریس گرفته خیلی هم پسر شوخ و مهربونی بود به خونه اش که رسیدم ماشین و پارک کردم و زنگ در خونه اش و زدم

محمد: به به شادوماد شما کجا اینجا کجا.

-مزه نریز محمد در و باز کن اعصاب ندارم.

محمد: ایلی یه سوال تو کی اعصاب داشتی؟

-ایلی و کوفت ایلی و درد در و باز کن بزغاله.

محمد: پسر ی چشم سفید در و باز نمیکنم.

-محمد.

محمد: باشه بابا چرا میزنی بیا تو.

در و که باز کرد در و هل دادم و رفتم تو از پله ها بالا رفتم نیاز به آسانسور نبود آخه خونه ی محمد طبقه ی دوم این ساختمون دوازده طبقه بود به واحد محمد که رسیدم در باز بود وارد خونه شدم که دیدم با اون هیکل گندش پهن شده روی زمین و کله اش توی لب تاپ خدا میدونه باز داشت مخ کدوم دختری رو میزد که اینقدر با دقت به صفحه نگاه میکرد که متوجه ی من نشده بود در و آروم بستم و کنارش نشستم دستم و بلند کردم محکم کوبیدم رو کمر لختش که قشنگ جایی دستم روی پوست سفید و بورش موند محمد با داد از جاش پرید و وقتی من و دید فحش بار من میکرد منم فقط میخندیدم

محمد: ایلی جون گور به گور بشی ایشالله دست آدم نیست که دست دیو پسر ی نکبت بترکی ایلی شیرم و حلالیت نمیکنم پسر ی نمک شناس.

-خوب حالا تو هم محمد بیا بشین دیگه.

محمد: کوفت و بیا بشین کمرم جر خورد نفهم غول گاومیش.

-بیا بشین نکبت خیرم سرم اومدم پیشت حال و هوام عوض بشه.

تا جمله ام رو تموم کردم محمد مثل آفتاب پرست رنگ عوض کرد و گفت

محمد: وایی عشقم خب زودتر میگفتی دوست داری کدوم لباس و برات بپوشم هان.

و با عشوه خرکی که میومد کنارم نشست و دستش و روی بازوم میکشید که یکی کوبیدم پس کله اش که چشمش گرد شدن همینطور که گردنش و میمالید با اخم گفت

محمد: ایلیا دستت هرز رفته ها رز بیچاره ات چی باید بکشه از دستت دو بار همچین کشیده ای بخوره میمیره که.

سرم و انداختم پایین و گفتم

-امروز اولی رو خورد ازم.

محمد با چشم هاي گرد شد نگام کرد و با تعجب داد زد

محمد: چيبي.

-مرگ چرا داد ميزني.

محمد: تعريف كن ببينم البته اگه ميخواي ها.

-پسر من به تو اعتماد دارم چون چند ساله كه ميشناسمت.

محمد: خيلي خب حالا تعريف ميكني.

همه ي ماجرا رو براي محمد تعريف كردم كه آخرش يه دونه زد تو سرم و گفت

محمد: بيشعور مگه اين دختر مقصر بود كه زديش.

-نتونستم خودم و كنترل كنم حالا ميگي چيكار كنم.

محمد: خيلي خري به مولا.

-كم حرف بزن محمد پاشو زنگ بزن غذا بيارن كه دارم ميميرم از گرسنگي.

محمد باشه اي گفت و به سمت تلفن رفت منم پيرهنم و دراوردم كمر بندم و هم باز كردم بالشتي كه روي زمين بود و سمت خودم كشيدم و روي زمين دراز كشيدم و سرم و روي بالشت گذاشتم و به ماجراي امروز فكر كردم بقيه ي روز و كنار محمد بودم با هم غذا خورديم حرف زديم آخر شب هم زديم بيرون و يه دوري توي شهر زديم و آخرش خسته كوفته برگشتم خونه همه ي چراغ هاي خاموش نشون از خواب بودن اهل خونه ميداد بي سر و صدا رفتم توي اتاقم و در و بستم بعد از عوض كردن لباس هام خودم و روي تخت انداختم و از خستگي زياد نفهميدم كي خواب برد.

در ماشين و بستم و به سمت خونه رفتم زنگ در و فشار دادم زدم بعد چند دقيقه در با صداي تيكي باز شد تا پام و توي حياط گذاشتم صداي لاستيك هاي ماشين و شنيدم بدون توجه وارد حياط شدم و در و بستم و به سمت ساختمان اصلي رفتم همين كه در سالن و باز كردم بي بي و طيبه جلوم ظاهر شدن طيبه خريد ها رو از دستم گرفت و برد توي اتاقم بي بي دور سرم اسپند تاب ميداد و ميگفت

بي بي: ماشالله مادر چشم حسود كور عروس كوچولو.

لبخندي زدم و گونه ي بي بي رو ب* و**سيدم بي بي هم مادرانه پيشونيم و ب* و**سيد

بي بي: خوشبخت بشي دخترم.

لبخندي زدم و بدون حرف راه اتاقم و در پيش گرفتم همين كه پام و توي سالن اصلي گذاشتم سهند از اتاقش اومد بيرون فكر كنم ميخواست بره بيرون به چهره اش نگاه كردم موهاي مشكي و پوست گندمي چشم هاي سبز و ابروهاي نسبتا پر مشكي رنگ بيني گوشتي و لب هاي معمولي هيلكش هم چهارشونه قد بلند بود طوري كه من درمقابلش جوجه حساب ميشدم سهند يه پيرهن شيري پوشيده بود و دكمه هاي بالا رو باز گذاشته بود و سينه ي برنزه اش خود نمائي ميكرد آستين هاش و

هم تا آرنج تا زده بود و يه شلوار قهوه اي جذب پوشيده بود با كفش ورني قهوه اي سلام كردم تا متوجه ي من بشه آخه سرش تو گوشيش بود

-سلام.

همين كه سرش و بلند كرد تا جوابم و بده يه دفعه اخماش رفت تو هم به سمت اومد و انگشت شصتش و کنار صورتم گذاشت تا خواستم صورتم و برگردونم سهند چونه ام و گرفت و گفت

سهند: صورتت چي شده رز.

حرفي نزدم و فقط به چشم هاي سهند نگاه كردم سهند داد زد

سهند: رز با توام صورتت چي شده.

-هي...هيچي يه زخم ساده است.

سهند دوباره داد زد

سهند: يه زخم ساده آره رز يه زخم ساده كار ايليا است ديگه آره با توام رز كار ايليا است.

من فقط توي چشم هاش نگاه ميكردم سهند چونه ام و ول كرد و با كلافكي دستي توي موهاش كشيد و گفت

سهند: حاليش ميكنم پسره ي عوضي.

-سهند سهند جون من كاري نكني باشه داداشي.

سهند: چرا گفته به كسي نكي هان.

صداي داداش سهند داداش سهند من فضاي خونه رو پر کرده بود به سمتش رفتم تا آروم ش كنم اما بي فايده بود آخر سر هم بدون توجه به من با عصبانيت از خونه خارج شد ديدم بي بي داره مياد بالا لابد سر و صداي ما رو شنیده بود واقعا حوصله ي سوال پيچ شدن و نداشتن رفتم توي اتاقم و در و قفل كردم و خودم و با همون لباس ها روي تخت انداختم و به امروز فكر كردم به حالم موقعي كه ايليا توي طلا فروشي خودش و بهم نزديك كرد از حرارت بدنش حالم يه طوري شده بود اولين بارم بود كه يه مرد اينقدر بهم نزديك شده بود قليم با آخرين سرعت خودش و به قفسه ي سينه ام ميكوبيد اگه يكم ديگه توي همون حالت ميموند حتما از مغازه ميزدم بيرون ولي موقعي كه حساسيتش و روي انتخاب لباس عروس ديدم خوش اومد همه اش ميترسيدم نكنه يه لباس باز انتخاب كنه از بچگي بي بي بهم ياد داده كه دختر بايد هميشه پوشيده باشه مثل يه گل غنچه بمونه اگه باز باشه همه ي مگس ها و زنبورها ميانه دورش براي همين هميشه لباسام و پوشيده انتخاب ميكردم وقتي داشتم از پيدا كردن لباس عروس نااميد ميشدم فروشنده يه لباس آورد و من رفتم تو اتاق پرو پوشيدم خيلي ناز بود توي تنم يه لباس ساده با دامن نسبتا پف و آستين هاي بلند كه از روي آرنج گشاد ميشد و يقه اش تا گردنم بود روي سينه اش سنگ دوزي هاي ريزي شده بود و يه شال حرير نسبتا ضخيم كه باز هم روش سنگ دوزي شده بود داشت اون و روي سرم انداختم كه در باز شد و ايليا اومد تو براي چند لحظه خيره نگام كرد بعد نظرم و درمورد لباس پرسيد وقتي گفتم خوشم اومده رفت تا حساب كنه در كل روز بدي نبود اگه دعواش و توي رستوران و پشت دستي كه براي اولين بار خوردم و دعواي الانم با سهند و فاكتر بگيرم توي همين فكر ا بودم كه از خستگي و گرسنگي خوابم برد.

چند بار دستم و روی صورتم کشیدم و سعی داشتم چیزی که داشت دماغم و قلقلک میداد و دور کنم ولی فایده نداشت چشمم و به زور باز کردم که دیدم ندای نکبت با یه پر بزرگ بالا سرم نشسته -نکبت مگه مرض داری نمیبینی خوابم.

ندا: اولاً سلام عشقم خوبی عروس خانم دوما دوست داشتم به تو چه اصلاً.

-وایسا ببینم من در و قفل کرده بودم تو چطوری اومدی تو.

ندا: دیگه دیگه.

داد زدم

-کوفت بگو دیگه ندا.

ندا: خوب باشه چرا جیغ میکشی با اون صدات یه کاغذ گذاشتم زیر در بعد با چاقو به کلید فشار اوردم تا بیفته رو کاغذ به همین راحتی به همین خوشمزگی.

همینطور که از روی تخت بلند میشدم گفتم

-ببند فکت و ندا اون چشم های هیزت و هم جمع کن میخوام لباسم و عوض کنم.

ندا: انگار با شادوماد خیلی خوش گذشته که با لباس بیرون خوابیدی؟

و بعد به گوشه ی لبم اشاره کرد

ندا: رز لباست و عوض کن همه چیز و هم تعریف کن.

لباس هام و عوض کردم و رو تخت کنار ندا نشستم و همه ی اتفاق های امروز و برایش تعریف کردم.

ندا: پسر یه غول تشن گاو میش.

خندیدم و گفتم

-گاو میش و موافقم ندا خیلی گندس.

ندا با لبخند موزیانه ای گفت

ندا: پس شب عروسی چه شود ا

لیلیا گاو میش و رز جوجه تو اتاق خواب تنها روی تخت و ...

یه پس گردنی بهش زدم و حرفش و قطع کردم

-ببند ندا!!!.

ندا شروع به خندیدن کرد منم خنده ام گرفت اما یه یاد تو دهنی که خوردم خنده ام تموم شد و گفتم

-اما ندا دستش خیلی سنگین بود.

ندا: بی خیالش بهش فکر نکن دیگه من میدونم چیکار کنم میرم به دایی میگم پسر و ادب کن.
با اخم گفتم

-لازم نکرده همون سهند میخواد دعوا راه بندازه کافیه.

ندا: این سهند هم عجب جلیبه ها رو نکرده بود بس که باهات سرد رفتار میکنه فکر نمی کردم اینقدر دوستت داشته باشه.

-منم همینطور ندا بریم یه چیزی بخوریم دارم از گشنگی میمیرم.

ندا: باشه بریم.

من و ندا از اتاق بیرون اومدیم توی راه رو بودیم که صدای عمه و بابا باعث شد سر جام بایستم و به ندا خیره بشم

عمه: سالار چرا اینقدر این دختر و اذیت میکنی آخه خیلی بهش محبت میکنی که حالا اجازه ی درس خوندن و ازش گرفتی اگه رویا بود بازم میذاشت با دخترش که براش حاضر شد. ...

بابا حرف عمه رو قطع کرد و داد زد

بابا: بسه سیمین بسه من براش چی کم گذاشتم اینقدر هم اسم رویا رو نبر اه من دلم نمیخواد دخترم درس بخونه خلاص.

حرف های بابا مثل پتکی بود که تو سرم میخورد مگه مامانم چیکار کرده بود میخواستم برگردم توی اتاقم که ندا دستم و گرفت و با هم رفتیم توی سالن اون شب هم مثل شب های دیگه گذشت شب ندا پیشم موند و تا خود صبح با هم حرف زدیم.

دو هفته از اون روز که با ایلیا رفتم بیرون میگذره فردای اون روز بازم رفتیم و بقیه خریدها رو انجام دادیم و من دیگه ایلیا رو ندیدم تا به امروز امروزی که بعد از دو هفته رسیده روزی که باید بشه شروع زندگی جدید من زندگی که نمیدونم قرار چی بشه چی پیش بیاد و به کجا برسم با ایلیا باید به کجا برسم از صبح که با عمه و زن عمو اومدم آرایشگاه الان هم چند ساعتی هست که زیر دست آرایشگر منتظرم که آماده بشم تا پا بذارم توی زندگی با ایلیا با صدای آرایشگر از فکر بیرون اومدم زینت خانم دوست عمه و زن عمو یا یه جورایی آرایشگر خانوادگی ما بود

زینت خانم: دختر خیلی خوشگل شدی ایلیا چه باید بکنه تا شب.

لیخندی زدم و از روی صندلی به درخواست زینت خانم بلند شدم و خودم و توی آینه قدی تو سالن دیدم موهای قهوه ایم بالای سرم جمع شده بود و یه مقدارش هم باز ریخته شده بود روی شونه هام چشم های سبزم بین خط چشم سیاه پهنی که دورش کشیده شده بود و سایه ی ملایم نقره ای بیشتر خوندنمایی میکرد یه رژ قرمز براق که انگار با صورتی ترکیب شده بود و رژ گونه ی آجری که گونه هام و برجسته تر نشون میداد خوشگل شده بودم خودم هم از خودم خوشم اومده بود زینت خانم شال و روی سرم درست کرد و فقط یه مقدار از جلوی موهام و بیرون گذاشت با کمک عمه و زن عمو لباس عروس و پوشیدم تا خواستم روی صندلی بشینم صدای یکی از شاگردهای آرایشگر بلند شد

شاگرد آرایشگر: خانم محمدی همسرتون آمدن.

از سالن بیرون اومدم و وارد حیاط نسبتاً بزرگ آرایشگاه شدم ایلیا با اون کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید و کروات مشکی وسط حیاط منتظر من ایستاده بود موهایش و هم به طرف بالا شونه کرده بود و چند تار از موهایش افتاده بود روی پیشونی بلندش که واقعا جذابش کرده بود یه دست گل رز سفید که وسطش چند دونه گل رز قرمز بود هم توی دستش بود دامن لباسم و بالا گرفتم و به سمتش رفتم که سرش و بلند کرد و چند لحظه ای با چشم های گرد شد نگاهم کرد.

-سلام.

همونطور که دسته گل و به سمت میگرفت جوابم و داد

ایلیا: سلام.

دسته گل و از دستش گرفتم و با هم از حیاط آرایشگاه خارج شدیم و من با کمک ایلیا سوار ماشین شدم اون هم ماشین و دور زد و سوار شد تمام مسیر آرایشگاه تا آتلیه توی سکوت گذشت ایلیا حتی ضبط و هم روشن نکرد نمیدونم شاید اون هم توی فکر این زندگی بود که قراره آخرش چی بشه بیست دقیقه طول کشید تا به آتلیه برسیم با کمک ایلیا پیاده شدم و با هم وارد آتلیه ی عکاسی شدیم گرفتن عکس ها دو ساعتی وقت برد من واقعا اذیت شدم مخصوصا برای عکس های دو نفره عکاس که یه دختر بیست و سه یا چهار ساله بود مرتب ما رو میچسبوند به همدیگه و خدا رو شکر با تذکر ایلیا که گفت دیگه باید بریم خونه باغ دست برداشت و بالاخره آتلیه هم با تمام سختی و احساس خفگی که بهم دست میداد تمام شد به سمت خونه باغ حرکت کردیم تمام مسیر خونه باغ توی سکوتی که صدای ملایم موسیقی بی کلامی که از ضبط ماشین پخش میشد گذشت به خونه باغ که رسیدیم همه اومدن استقبالمون عمه بغلم کرد و گفت

عمه: قربونت برم عزیزم مثل ماه شدی.

همه یه طوری احساسات اون لحظه ی خودشون و نشون میدادن حتی سهند و سپهر هم بغلم کردن و بهم تبریک گفتن ولی بابا فقط از دور نگاهم میکرد که بالاخره از جاش بلند شد و اروم و با قدم های محکم و پر غرور به سمتمون اومد اول فکر کردم میخواد من و بغلم کنه ولی وقتی به سمت ایلیا رفت و بغلش کرد دلم شکست و ناراحت شدم به زور جلوی خودم و گرفتم که گریه نکنم با گرفتن دستم توسط ایلیا که انگار برق هزار ولت بهم وصل کردن به خودم اومدم و شونه به شونه هم به سمت آقاجون رفتیم بعد از سلام کردن به سمت جایگاه مخصوصی که یه سکوه ی دایره ای شکل بود و به زیبایی با گل های رز سرخ و سفید تزیین شده بود و یه مبل دو نفره وسط این سکوه بود سفره ی عقد هم به زیبایی تزیین شده بود روی مبل نشستیم و به اطراف نگاه کردم تا ندا رو پیدا کنم که صدایش بلند شد

ندا: ببشعور نفهمم چقدر خوشگل شدی تو.

یه دونه زدم تو سرش و گفتم

-آدم باش ندا تازه خوشگل بودم تو کور بودی ندیدی.

ندا: شوهر کردی دستت هرز رفته ها.

خندیدم که گفت

ندا: رو آب بخندي دختره ي چشم سفيد.

تا خواستم جوابش و بدم با صدای پسری که رگه های خنده درش مشخص بود به سمتش برگشتم

پسره: سلام رز خانم خوبین خوشین سلامتین تبریک میگم خانم خوشبخت بشین ایشالله.

با تعجب به پسره نگاه میکردم که دیدم با یه لبخند خوشگل نگام میکنه پسری با پوسفید و موهایی که ترکیبی از مشکی و قهوه ای بود و چشمانی زیبا به رنگ میشی یه نگاه به ندا کردم که دیدم با دهن باز خیره شده به پسر نگاهش میکنه روم و سمت پسر برگردونم و گفتم

-خیلی ممنون جناب اما شما.

پسره: آخ ببخشید من محمدم محمد نامداری دوست گل ایلیا گامیش.

با این حرفش ایلیا یه پس گردنی بهش زد و گفت

ایلیا: گاو میش خودتی بزغاله.

نگاهی به ندا کردم که ندا شروع کرد به خندیدن سرم و پایین انداختم و با گاز گرفتن لبم سعی کرد

م جلوی خندم و بگیرم محمد یکم دیگه موند و حرف زد چند بار دیگه هم از ایلیا پس گردنی خورد در آخر وقتی ورود عاقد و اطلاع دادن رفت ندا و نیاز توری بالای سرمون گرفت و آرام قند میساید ایلیا قرآن رو از روی رحل وسط سفره برداشت و ب* و**سید اون و بین خودم و خودش باز کرد قرآن و توی دستم گرفتم و میخواستم بخونم ولی بغض و اشک هام که چشمام و تار کردن نداشت دلم برای خودم میسوخت در اوج داشتن بی کس بودم مادرم نبود پدرم بود ولی بود و نبودش یکی بود و برادرایی که درکشون نمیکنم نمیدونم عاقد چند بار خطبه رو خونده بود که عمه اومد کنارم و گفت

عمه: رز رز گلی خوبی عمه.

سرم و بلند کردم و با چشم هایی که اشک توشون جمع شده بود به عمه نگاه کردم که شاید الان کاری بکنه شاید از چشمام بخونه که هنوزم نمیخوام زن ایلیا بشم ولی عمه سرش و انداخت پایین و گفت

عمه: رز عمه همیشه کاری کرد دختر نمیشه پدرب الان میاد عصبی شده ها.

و بدون حرف دیگه ای رفت سرم و پایین انداختم و قرآن و از دست ایلیا گرفتم ب* و**سیدم و خودم و به صاحب همین کتاب سپردم سرم و بلند کردم و با صدایی پر بغض گفتم

-با اجازه ی پدرم و برادرم و بقیه بزرگترا بله.

دیگه نفهمیدم بقیه ی مراسم چی شد چی گفتن و چی شنیدم نفهمیدم و تا به خودم اومدم دیدم در خونه ی ایلپام خونه ای که دیگه خانم اش خودم بودم همه بغلمون کردن و تبریک گفتن و خواستن مراقب همدیگه باشیم ولی دقیقه های آخر نفهمیدم چرا سپهر و سهند ایلیا رو کنار کشیدن و چی بهش

گفتن که ایلیا فقط سر تکون میداد بابا و عمو ما رو به هم سپردن موقعی که بابا دستم و توی دست ایلیا گذاشت برای اولین بار به خودم جرعت دادم و خودم و توی بغل بابا انداختم و در گوشش گفتم

-بابایی با همه ی بی معرفتی هات باز دوست دارم.

ازش جدا شدم و خیره توی چشم ای مشکی رنگش موندم چند لحظه ایستاد ولی بعد رفت و سوار ماشین شد دم در ایستادیم و رفتنشون و نگاه کردیم بالاخره وارد خونه شدیم خونه ای که خانمش من بودم ایلیا هم پشت سرم اومد و در و بست به اتاق خواب اشاره کرد و گفت

ایلیا: میتونی اونجا لباس هات و عوض کنی.

باشه ای گفتم و به سمت اتاق رفتم و در و باز کردم یه اتاق بزرگ با دکوراسیون سبز و سفید و تخت دو نفره ای که وسط اتاق به من دهن کجی میکرد به سمت آینه رفتم و شال و از روی سرم برداشتم و مشغول ور رفتن با گیره های موهام شدم که دستی از پشت دور کمرم حلقه شد. با قرار گیره ها بودم و دست هام بالا و کل فضایی آینه رو گرفته بود نتونستم ایلیا رو ببینم آرام من و برگردوند سمت خودش با ترس خیره شدم تو چشم هاش اونم به چشمام نگاه میکرد یهو گفت

ایلیا: از من میترسی؟

-نه... نه... ...

ایلیا: ولی چشم هات یه چیز دیگه میگن.

اون شب شب خداحافظی من با دنیای دخترونه ام و پا گذاشتم توی مسیری بود که پایانش معلوم نبود.

همه چیز مثل برق و باد گذشت و روز عروسی که اصلا منتظرش نبودم رسید و الان زیر دست محمد بودم تا موهام و درست کنه آخه موهای منم درست کردن میخواد مگه از دستش کلافه شدم و گفتم

-محمد بسه دیگه کندي موهام و.

محمد: ساکت اخلاق درست و حسابی که نداری گاو گنده هم که هستی پس بذار حداقل این دختر عاشق این قیافه ات بشه دیگه.

از توی آینه یه چشم غره ی توپ بهش رفتم ولی دیوار از رو رفت این بشر از رو نرفت بالاخر بعد از نیم ساعت آقا کله ی بیچاره ی من و ول کرد و اجازه داد بلند شم بعد از پوشیدن کت و شلوار من و محمد از اتاق خارج شدیم و رفتیم توی سالن که دیدم مامان و آریتا و آرام کنار هم ایستادن مامان تا من و دید یه کل کشید و اسپند برام دود کرد و کلی قربون صدقه ام رفت بالاخره از خونه زدیم بیرون و با ماشین محمد به سمت گل فروشی رفتیم کار گل زدن ماشین تو یه ساعت تمام شد رو به محمد گفتم

-محمد برو خونه آماده شو فقط دیر نیایی.

محمد: باشه کاری نداری.

-نه قربون داداش شب منتظرتم.

محمد: باشه پس فعلا.

-فعلا.

محمد که رفت سوار ماشین شدم و به سمت آرایشگاه رفتم ضبط و روشن کردم و یه آهنگ بی کلام با ریتم آروم گذاشتم بعد از نیم ساعت به آرایشگاه رسیدم پیاده شدم و زنگ در و زدم که صدای دخترونه ای پرسید

دختر: بله.

-محمدي هستم.

دختر: بله بفرمایید داخل.

وارد حیاط آرایشگاه شدم و منتظر شدم تا رز بیاد به دسته گل خیره بودم که صدای قدم هایی که بهم نزدیک میشد و شنیدم سرم و بلند کردم و به کسی که رو به روم بود نگاه کردم باورم نمیشد این رز باشه رز به اون همه سادگی کجا و این رز با این آرایش کجا نگاهم به موهای قهوه ایش که از زیر شال بیرون بود افتاد که سریع نگاهم و گرفتم گل و به دستش دادم و کمکش کردم که سوار ماشین بشه ماشین و روشن کردم و به سمت آتلیه با سکوت تمام حرکت کردم دست خودم نبود مرتب زیر چشمی نگاهش میکردم واقعا نمیدونم چم شده بود

بالاخره به آتلیه رسیدیم و عکس ها رو گرفتیم بعد از تمام شد عکس ها به سمت خونه باغ رفتیم همه به استقبالمون اومدن و بغلمون کرد به جز عمو حتی سپهر و سهند هم رز و بغل کردن مامانم چند بار رز و صدا کرد که رز جوابش و نداد به رز نگاه کردم که ببینم چرا جواب مامان و نمیده که دیدم به یه جا خیره شده رد نگاهش و که دنبال کردم به عمو سالار رسیدم که با سردی تمام داشت به رز نگاه میکرد همین که عمو از جاش بلند شد و یه قدم به سمتمون برداشت رز تکونی نامحسوس خورد ولی وقتی عمو به سمت من اومد و بغلم کرد خورد شدن رز و به چشم دیدم دستش و گرفتم که با اون چشم های پر از اشکش بهم نگاه کرد حرفی نداشتم که بزنم دستش و کشیدم و با هم به سمت جایگاهی که برامون درست کرده بودن رفتیم و نشستیم که محمد جلوم ظاهر شد

محمد: به به شادوماد چطوری خوبی.

-تو کدوم گوری بودی چرا دیر کردی.

محمد: کوفت من که قبل از عاقد اومدم.

-تو باید قبل از من اینجا می بودی.

محمد: ببند فکت و بابا میخوام برم به عروس خانم تبریک بگم.

خواستم یه چیزی بارش کنم که روش و ازم گرفت و شروع کرد به تبریک گفتن به رز رز بیچاره با چشم های گرد شده به محمد نگاه میکرد حالا رز به کنار وضع ندا که بدتر از رز بود تازه دهنش هم باز مونده بود بعد از تمام شدن حرف های محمد رز با تعجب گفت

رز: خیلی ممنون جناب ولی شما.

محمد باز نداشت من حرف بزنم و زود گفت

محمد: آخ ببخشید من محمدم محمد نامداری دوست گل ایلیا گامیش.

تا این و شنیدم یه پس گردنی بهش زدم و گفت

محمد: گاومیش خودتی بزغاله.

ندا میخندید رز هم سرش پایین بود و با گزیدن لبش سعی داشت خنده اش و پنهون کنه چشم غره ای برای محمد رفته که برام یه فرستاد محمد و ندا یکم دیگه هم پیشمون موندن و چرت و پرت گفتن محمد بعضی جاها با ندا همکاری میکرد یا حرص میخورد بعد از نیم ساعت اطلاع دادن که عاقد اومد محمد نمیدونم کجا غیبش زد ندا و نیاز تور و بالایی سرمون گرفتن آرام هم قند میسایید قرآن و از روی رحل وسط سفره برداشتم و بین خودم و رز گرفتم رز هم قرآن و دستش گرفت و عاقد شروع به خوندن خطبه کرد

عاقد: دوشیزه ی محترمه ی مکرمه سرکار خانم رز محمدی فرزند سالار آیا به بنده وکالت میدهید تا شما رو با مهریه ی معلوم به عقد و نکاح همشگی جناب آقای ایلیا محمدی فرزند سهراب در بیاورم

ندا: عروس رفته گل بچینه.

عاقد: برای بار دوم عروس خانم وکلیم.

نیاز: عروس رفته گلاب بیاره.

عاقد: برای بار سوم عروس خانم وکلیم.

اما هیچ صدایی از رز بلند نشد نگاهش کردم تا ببینم حالش خوبه یا نه که سرش پایین بود عمه اومد کنارش و گفت

عمه: رز رز گلی خوبی عمه.

رز سرش و بلند کرد و به عمه خیره شد که عمه با تاسف گفت

عمه: رز عمه نمیشه کاری کرد دختر نمیشه پدیرت الان میاد عصبی شده ها.

و سرش و انداخت پایین و رفت رز نگاهی به جمع انداخت و با صدایی لرزون گفت

رز: با اجازه ی پدرم و برادرم و بقیه بزرگترا بله.

بعد از بله گرعتن از رز نوبت بله گفتن من بود که با تا حرف عاقد تمام شد بله رو دادم بعد از اون نوبت ثبت امضاها و دست کردن حلقه ها بود که حاضرم قسم بخورم رز هیچی نفهمیدم از این قسمت های مراسم جشن که تمام شد بعد از دور دور کردن توی خیابون رفتیم خونه همه دم در از من و رز خداحافظی کردن با صدای سپهر که به سمتش برگشتم سهند هم کنار سپهر ایستاده بود

سپهر: ایلیا.

دو قدم فاصله ی بینمون و طی کردم و کنارشون ایستادم

-بله.

سپهر: ایلیا گوش کن ببین چي بهت میگم این همه سال رز سردی رفتار از ما دید ولی خب خواهرمون و دوستش داریم بفهمم از گل کمتر بهش گفتم یا دوباره دستت هرز رفت اون موقع دیگه وضع فرق میکنه.

سهند: حواست بهش باشه ایلیا بفهمم رز و اذیت کردی روزگارت و سیاه میکنم.

سرم و تکنون دادم و گفتم

-باشه خیالتون راحت باشه مراقب رز هستم.

سهند: به حرفت اطمینان میکنیم پسر.

حرفی نزدیم و به سمت بقیه رفتیم عمو اومد کنارمون دست رز و گرفت و توی دستم گذاشت که یهو رز خودش و توی بغلش انداخت ولی عمو بدون حرکت فقط رو به روش و نگاه میکرد رز که ازش جدا شد رفت و سوار ماشین شد کم کم همه عزم رفتن کردن با رفتن بقیه ما هم وارد خونه شدیم اتاق خواب و بهش نشون دادم و گفتم

-میتونی اونجا لباس هات و عوض کنی.

باشه ای گفت و به سمت اتاق رفت منم بعد از چند دقیقه وارد اتاق شدم جلوی آینه ایستاده بود و داشت با موهایش ور میرفت به سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم که لرزی رو توی کل وجوش حس کردم رز و آرام به سمت خودم برگردوندم که با ترس توی چشمام خیره شد نمیفهمیدم اون ترس توی چشم هاش برای چیه لب باز کردم و گفتم

-از من میترسی؟

رز: نه...نه... ..

-ولی چشمات یه چیز دیگه میگن رز.

سرش و انداخت پایین که دو تا انگشت اشاره و وسطیم و گذاشتم زیر چونش و سرش و اوردم بالا و گفتم

ایلیا: من و ببین من الان شوهرتم تو دیگه نباید از من خجالت بکشی.

تا خواست چیزی بگه لب هام و روی لب هاش گذاشتم و به سمت تخت بردمش و... ..

صبح که بیدار شدم سر رز روی بازوم بود و مثل یه جنین توی خودش جمع شده بود آرام سرش و از روی بازوم برداشتم و از جام بلند شدم و روی تخت نشستم و به ساعت دیواری نگاه کردم عقربه های ساعت نه و نشون میداد نگاهی به رز کردم مثل دختر بچه ها خوابیده بود واقعا هم بچه بود موهای قهوه ای بلندش دورش و گرفته بود پتو رو روی رز مرتب کردم و از جام بلند شدم حوله ام و از توی کمد برداشتم و رفتم توی حمام.

چشام و باز کردم کش و قوسی به بدنم داد که زیر دلم تیرکشید دستم و روی شکمم گذاشتم یاد دیشب افتادم یاد رفتار ایلیا با من نمیدونم حسم اون لحظه چي بود فقط میدونم من اون روی مهربون ایلیا رو دیدم که کمتر رو کرده بود همین طور که دستم روی شکمم بود از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم صدای شرشر آب میومد و این یعنی ایلیا داشت دوش میگرفت رفتم توی دستشویی

و صورتم و شستم میخواستم برگردم توی اتاق که صدای تلفن بلند شد گوشی رو برداشتم و جواب دادم

-الو بفرمایید.

زن عمو: سلام دختر گلم خوبی عزیزم.

-سلام زن عمو ممنون من خوبم شما خوبین عمو خوبه.

زن عمو: قریونت عزیزم همه خوبن.

-خدا رو شکر.

زن عمو: رز.

-جونم زن عمو.

زن عمو: ایلیا خونه است.

-آره داره دوش میگیره.

نمیدونم چرا وقتی جمله ام تموم شد احساس کردم زن عمو نفس راحتی کشید یکم دیگه با زن عمو حرف زدم و چند تا نصیحت مادرانه کرد که داشتم از خجالت میمردم پشت تلفن و تنها به گفتن چشم اکتفا کردم

زن عمو: راستی یادم رفت بگم امشب تو و ایلیا اینجا دعوتید بیاید ها باشه.

-چشم حتما.

زن عمو: خب دیگه کاری نداری.

-نه زن عمو خداحافظ.

زن عمو: خداحافظ دخترم.

و گوشی رو قطع کرد منم گوشی رو گذاشتم سر جاش و همونجا روی مبل نشستم و به آینده فکر کردم

ایلیا: رز.

با صدا ایلیا برگشتم و پشت سرم و نگاه کردم و آروم گفتم

-بله.

ایلیا: معلومه حواست کجاست چرا اینجا نشستی.

-ببخشید حواسم نبود زن عمو زنگ زده بود.

ایلیا: خب مانان چی گفت.

-براي امشب دعوتمون کرد.

ايليا: خيلي خب برو حموم رز تا با هم صبحونه بخوريم.

نيمچه لبخندي زد و گفتم

-باشه.

برگشتم توي اتاق يه دست لباس براي خودم برداشتم و رفتم توي حموم دوش و باز کردم و زيرش ايستادم و فکرم دوباره رفت به سمت ايليا بعد از ده دقيقه دوش و بستم لباس هام و پوشيدم از حمام خارج شدم و مستقيم رفتم توي آشپزخونه و ميز صبحونه رو چيدم ايليا اومد و روي صندلي نشست منم نشستم و شروع کردم به خوردن اما خيلي کم هم اشتها نداشتم و هم دلم بعضي وقتا تير ميکشيد دستم و روي شکم گذاشتم که ايليا گفت

ايليا: اگه دلت درد ميکنه بريم دکتر.

وقتي ايليا اين و بهم گفت خيلي خجالت کشيدم گوشه ي ليم و گاز گرفتم و گفتم

-نه خوبم.

ايليا هم ديگه حرفي نزد و از پشت ميز بلند شد رفت توي اتاق چند دقيقه ي بعد لباس پوشيده و شيک اومد بيرون گفت

ايليا: ميرم تا جاي زود برميگردم رز خواستي جايي بري بهم زنگ بز.

بعد کاري روي اوپن گذاشت و رفت بلند شدم و به کارت نگاه کردم کارت خودش بود شرکت مهندسي راه و ساختمان ... مديريت ايليا محمدي شماره ي محل کار و موبایلش هم بود کارت و روي اپن گذاشتم و وسايل صبحانه رو جمع کردم رفتم توي اتاق روي تخت دراز کشيدم گوشيم و برداشتم پنج تا پيام از ندا دو تا تماس هم از شيما داشتم حوصله ي هيچکس و نداشتم دلم براي همون خونه ي سرد و يخ زده ي خودمون براي سلولم که نوزده سال توش زندگي کردم اتفاقي که فقط پذيراي من بود دلم براش تنگ شده بود به ساعت نگاه کردم ساعت يازده و نيم بود چقدر زمان دير ميگذره آخه بي خيال فکر کردن شدم و رفتم توي آشپزخونه تا يه چيزي درست کنم تا زمان بگذره آشپزي رو در حد کم ياد گرفته بودم از بي بي وقتي که بابا خونه نبود يا مسافرت بود بي بي به من آشپزي ياد ميداد منم طبق آموزه هاي بي بي شروع کردم به ماکاروني درست کردن داشتم سالاد و درست ميکردم که صدای زنگ در اومداز جام بلند شدم و رفتم از توي چشمي در نگاه کردم ببينم کيه که با چهره ي ايليا رو به رو شدم در و باز کردم و کنار ايستادم تا بياد داخل

-سلام.

ايليا: سلام.

ايليا وارد شد و در و بست و خودش و روي مبل پرت کرد

ايليا: رز چاي برام مياري.

-باشه الان دم ميکنم.

رفتم توي آشپزخونه و چاي ساز و روشن کردم و منتظر شدم تا آب جوش بياد فنجون و قندون و توي سيني گذاشتم و به اين فکر کردم که ايليا کجا رفت و چيکار داشت که اينقدر زود اومد بعد از ده دقيقه که چاي دم کشيد ريختم توي فنجون و سيني رو بلند کردم و بردم توي سالن و گذاشتم رو به روش خواستم برم توي آشپزخونه که صدام کرد

ايليا: رز بشين کجا ميخواي بري.

بدون حرف نشستم که يهو گفت

ايليا: مامان به منم زنگ زد و گفت شام بريم اونجا گفت همه امشب اونجا دعوتن.

بازم چيزي نگفتم ايليا هم حرفي نزد دو دل بودم براي حرف زدن ميترسيدم

-ايليا ميشه يه چيز بگم.

ايليا توي چشم نگاه کرد و گفت

ايليا: بگو.

سرم و انداختم پايين و با من و من شروع کردم به حرف زدن

-ميشه... ميشه با ندا برم... ..

حرف زدن در اين مورد برام سخت بود ميترسيدم مخالفت کنه ايليا کج نشست روي مبل خودش و جلو کشيد و خيره نگاهم ميکرد منم هر جايي رو نگاه ميکردم به جز چشماش

ايليا: کجا ميخواي بري با ندا؟

-برم... برم کلاس کنکور.

با تمام شدن جمله ام نفس راحتی کشيدم چشم و روي هم فشار دادم و سرم و پايين انداختم ايليا بدون اينکه جوابم و بده بلند شد و در حالي که به سمت اتاق خواب ميرفت گفت

ايليا: نهار چي داريم غذا رو بکش که خيلي گشنمه.

بازم اين بغض لعنتي به گلوم چنگ زد آخه چرا همه نسبت به من دل سردن خدا حداقل ميگفت نه نميخواه بري نه اينکه اينطور حرفم و بي جواب بذاره با بي حالي بلند شدم ميز و چيدم برگشتم توي اتاق ايليا روي تخت خوابيده بود و ساعد دستش رو روي پيشونيش گذاشته بود آروم گفتم

-غذا آماده است.

و از اتاق خارج شدم رفتم توي آشپزخونه بعد از چند دقيقه که اومد از داخل ديس براي خودش غذا کشيد و شروع به خوردن کرد ولي من اشتها نداشتم و فقط چند لقمه ي کوچيک خوردم بعد از غذا ايليا دوباره رفت بيرون از خونه نميدونم چيکار داشت منم ميز و جمع کردم حوصله ي شستن ظرف ها رو نداشتم و گذاشتم همون طوري توي سينک بمونه رفتم توي اتاق و رو تخت دراز کشيدم پشتم به در اتاق بود چشم داشت روي هم مي افتاد که احساس کردم دستي دور کمرم حلقه شد.

کارم که تمام شد برگشتم خونه در و باز کردم و وارد خونه شدم از تاریکی و سکوت خونه تعجب کردم با خودم گفتم رز کجاست اگه میخواست بره بیرون چرا بهم نگفت از دستش عصبانی شدم که چرا به حرفم گوش نداد به سمت اتاق رفتم و تا چراغ و روشن کردم که عصبانیت با دیدن رز که مثل دختر بچه ها معصوم خوابیده بود و موهایش دورش و گرفته بود خوابید لباس هام و عوض کردم و کنارش دواز کشیدم و دستم و دور کمرش حلقه کردم و کشیدمش تو بغلم از بس ظریف و سبک بود به هر سمتی که میخواستم راحت میتونستم بچرخونمش آروم رز و به سمت خودم برگردوندم طوری که بیدار نشه با دقت به چهره اش نگاه میکردم قشنگ بود و دلنشین بغلی هم بود و تو بغلم گم میشد لبخندی از افکارم زدم اما یه لحظه از کاری که میخواستم بکنم بدم اومد هم از خودم متفر شدم افکارم و پس زدم و پیشونی رز و یدم و سعی کردم بخوابم که موفق هم شدم.

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با صدای رز بیدار شدم

رز: ایلیا... ایلیا... پاشو دیگه.

چشمام و باز کردم دیدم رز کنارم نشسته بلند شدم و سر جام نشستم و گفتم

-ساعت چنده؟

رز: ساعت هفت ایلیا باید بریم خونتون یادته دیگه.

یکم فکر کردم تا یادم بیاد رز از چی حرف میزنه که یاد دعوت امشب خونه ی مامان اینا افتادم

-آره یادمه تا تو آماده بشی من برم صورتم و بشورم و بیام.

رز: باشه.

از اتاق خارج شدم و به سمت دستشویی رفتم صورتم و شستم و برگشتم توی اتاق یه دست از لباس هام روی تخت بود یه شلوار جین سورمه ای و پیراهن چهار خونه ی آبی رنگ به لباس ها اشاره کردم و گفتم

-اینجا چیه.

رز سرش و انداخت پایین و گوشه ی لبش و گزید و گفت

رز: میشه اینا رو بپوشی.

-باشه.

لبخندی زدم که جوابش و با برق چشماش و لبخند روی لبش بهم داد خود رز هم ست لباس های من پوشیده بودم یه شلوار دمپا گشاد سورمه اب با مانتوی جلو بسته ی آبی و شال سورمه ای و کفش سفید بدون پاشنه هم روی تخت بود لباس ها رو پوشیدم و روی تخت نشستم و جوراب هام و پام کردم نگاهم به رز افتاد که مشغول آرایش کردن بود گفتم

-پاکش کن رز.

رز با تعجب نگاهم کرد و گفت

رز: چي رو.

-آرایشست و.

رز: کمه که من همیشه اینقدر آرایش میکنم.

بلند شدم به سمتش رفتم که بلند شد ایستاد دستام و روی شونه اش گذاشتم و فشار دادم تا بشینه دستمالي از توي جعبه بیرون کشیدم و همونطور که آروم روی صورتش میکشیدم گفتم

-صورت خوشگل نیازی به آرایش نداره من کاری ندارم که قبلا چطوري بود ولي تو الان زن مني من دوست ندارم کسي زنم و که با آرایش خوشگل تر هم میشه دید بزنه فهميدي یا نه.

لبخندي زد گفت

رز: باشه.

گفتم

-پس بریم که الان همه منتظر ما هستن.

رز: بریم.

شونه به شونه ي هم از خونه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم پشت فرمون نشستم رز هم کنارم و حرکت کردیم از سکوت ماشین خسته شدم براي همین ضبط و روشن کردم و به آهنگ گوش دادم

همه رازت يه طرف چشماي نازت يه طرف

ندیدم چشمي رو که تو نخ چشم تو نرفت

یاد تو یار من سکه ي بازار من

من گرفتار توام عشق گرفتار من

تو میخواستی بري راستي بري آبم میکني

تو جوابم میکني خونه خرابم میکني

آخه ليلي تو رو خيلي شب ها کم داره دلم

آره غم داره دلم واي تو رو کم داره دلم

همه رازت يه طرف چشماي نازت يه طرف

ندیدم چشمي رو که تو نخ چشم تو نرفت

یاد تو یار من سکه ي بازار من

من گرفتار توام عشق گرفتار من

زندگي بي تو برام ارزش خاصي نداره

-جانم.

شاهین: تو شوهر عمه لز شدی.

-بله.

شاهین: مثل بابام که شوهر مامانمه.

-بله.

شاهین: من دیشب دیدم بابام خوابید لو ما. ...

با این حرف شاهین همه ترکیدن از خنده سپهر که کنارم نشسته بود سریع دست به کار شد شاهین و کشید توی بغلش و دستش و گذاشت روی دهنش و یه چیزی در گوشش گفت که فقط میخرم آخرش و شنیدم و شاهین تا از بغل سپهر اومد بیرون رفت کنار مامانش نشست خودم و به سپهر نزدیک کردم و با خنده گفتم

-بچه تا کجا رو دید سپهر.

خندیدم که سپهر با غیض گفت

سپهر: کوفتنتنت.

که صدای خنده ها بیشتر بلند شد اون شب اتفاق خاصی نیفتاد ولی نیومدن آقاجون سوال شد برام که وقتی از بابا دلپاش و پرسیدم گفت آقاجون مهمون داشت و چون دیر بهش خبر دادیم نشد که بیاد اون شب خیلی بهمون خوش گذشت نه فقط به من به رز هم خوش گذشت این و از روی لبخند و چشم های ستاره بارونش میشد راحت فهمید.

یک هفته از شب مهمانی گذشت توی یک هفته ی گذشته همه اش خونه ی دوست و آشنا و فامیل یا برای ناهار با برای شام دعوت بودیم توی این یک هفته کلا شرکت بی شرکت و همه اش خونه بودم و شاهد بقرار بودن و بیکاری رز که هر جور شده میخواست خودش و مشغول کنه منم تصمیمی که خیلی وقت پیش تصمیم به انجامش و داشتم و گرفتم برای همین دیروز با سهند هماهنگ کردم برای مدارک رز قرار شد امروز برم در خونه و ازش بگیرم صبح زود بیدار شدم رز کنارم خواب بود آروم و با احتیاط از جام بلند شدم تا رز بیدار نشه بعد از انجام کارهام آماده شدم و از خونه زدم بیرون سوار ماشین شدم و با سرعت تمام به سمت خونه ی عمو رفتم وقتی رسیدم یه تک زنگ به سهند زدم بعد چند دقیقه اومد و سوار ماشین شد

سهند: سلام خوبی بیا اینم مدارک رز.

-سلام ممنون کامل هستن دیگه سهند وقت ندارم که این همه راه و دوباره برگردم.

سهند: آره کامل هستن فقط جواب بابا با خودت ایلیا من حوصله ی دردرس ندارم.

-آره جواب عمو با من نترس میگم مجبورت کردم.

سهند: خیلی خب من برم که خیلی کار دارم.

-باشه ممنون به خاطر مدارک سهند.

سه‌ند: خواهش میکنم من برای رز هر کاری میکنم.

با هم دست دادیم و سه‌ند از ماشینم پیدا شد سوار ماشین خودش شد و با دو بوق از کنارم عبور کرد منم راه افتادم به طرف آدرس مورد نظر ماشین و پارک کردم پیاده شدم به سمت آموزشگاه کنکوری که ندا اونجا بود رفتم تمام کارهای اسم نویسی رز اونجا یک ساعتی وقتم و گرفتم بعد از انجام همه‌ی کارها فرم برنامه‌ی کلاسی رو گرفتم و از آموزشگاه بیرون اومدم سوار ماشین شدم و به سمت میدون انقلاب حرکت کردم پشت چراغ قرمز بودم که کسی به شیشه زد شیشه رو پایین کشیدم و با یه دختر بچه‌ی حدود هفت هشت سال مواجه شدم

دختر بچه: عمو عمو فال میخری همه فال هام راسته به خدا.

-دونه ای چند.

دختر بچه: دو تومن عمو.

یه چک پول پنجاه هزار تومنی از کیف پولم بیرون کشیدم و گفتم

-همه اش چند خانم کوچولو.

با خوشحالی گفت

دختر بچه: بیست تومن عمو.

-همش و میخوام ولی به شرطی که بری اون طرف خیابون بایستی تا من پیام باشه.

دختر بچه: چشم عمو.

و بدو رفتم اون سمت خیابون ایستاد ماشین و پارک کردم و پیاده شدم که اومد جلوم ایستاد و همه‌ی فال‌ها رو گرفت جلوم ازش گرفتم و گذاشتم روی داشبورد ماشین و چک پول و بهش دادم و گفتم

-اینم پولش.

دختر بچه: دست درد نکنه عمو.

-خواهش میکنم خانم کوچولو اسمت چیه.

دختر بچه: زهرا.

-چه اسم قشنگی داری پدر و مادرت کجان زهرا خانم.

زهرا: دو تا چهار راه بالاتر دارن چیز میفروشن.

-خواهر و برادر هم داری یا نه.

زهرا: نه عمو.

-بلدی بنویسی.

زهره: بله شب ها تا صبح درس میخونم.

از تو داشبورده کاغذ و خودکاری برداشتم و گفتم

-آدرس خونه تون و بنویس برام.

بدون حرف با اون خط بچه گانه اش آدرس خونه اشون و برام نوشت کاغذ و ازش گرفتم و کارت خودم و بهش دادم.

-اینم آدرس و شماره تلفن منه زهره خانم بده به بابا و مامانت و بگو بیان پیش من باشه.

زهره: چشم عمو.

-آفرین حالا بدو برو پیش مامان بابات.

زهره: چشم عمو خداحافظ.

دوید و بین عابرهایی پیاده گم شد منم سوار ماشین شدم همه اش چهره ی این دختر بچه جلو چشمم بود سرم و تکیون دادم تا از فکر بیرون بیام و با آخرین سرعت به سمت میدون انقلاب رفتم و چند مدل کتاب تست مربوط به رشته ی تجربی خریدم که همه اش با هم یه کارتون شدن.

کارتون و توی صندوق عقب گذاشتم سوار ماشین شدم تا خواستم استارت بزنم گوشیم زنگ خورد اسم محمد روی صفحه ی گوشی خودنمایی میکرد

-سلام محمد.

محمد: سلام و کوفت سلام و درد هیچ معلوم هست کجایی گاو میش من و دو ساعته کاشتی تو شرکت.

-مگه من بهت گفتم برو شرکت ساعت کاریت الان بشین کارت و بکن من به آدم بی دست و پا و علاف حقوق نمیدما گفته باشم.

محمد: اوا جون من واقعا تایم کاریم الان پس چرا من فکر کردم تو گفتی بیام.

-از اول هم خنگ بودی تو.

محمد: خنگ اون بچه ی زشته برو از همین الان دعا کن بچه ات به من بکشه.

-هم خودم خوشگلم هم زنم تو چی میگی این وسط.

محمد: رز که خوشگله جای خواهری ولی تو نه.

نمیدونم چرا با اینکه میدونستم محمد شوخی میکنه و چیزی تو دلش نیست اما بهش توپیدم

-ببند فکت و محمد فعلا کار دارم باید برم تو هم برو رد کارت شب آگه شد میام سمتت.

محمد: آخ عشقم دلت برام تنگ شده زود بیا ش. ...

گوشي قطع کردم و منتظر نشدم تا ببينم چه چرت و پرتي ميگه به ساعت نگاه کردم ساعت يازده و نيم بود و من از صبح چيزي نخورده بودم شکم هم صداش دراومده بود براي همين به طرف خونه حرکت کردم ساعت دوازده و نيم بود که بالاخره رسيدم خونه ماشين و توي پارکينگ پارک کردم وسايل با کتاب ها رو از توي ماشين برداشتم و رفتم سمت آسانسور دکمه ي طبقه ي دوازدهم و فشار دادم صدای ضبط شده ي اون زن گفت که به طبقه ي مورد نظر رسيدم از آسانسور بيرون اومدم و در واحد و باز کردم و وارد خونه شدم

رز از روي مبل جلوي تلويزيون بلند شد و گفت

رز: سلام خسته نباشي.

وسايل و همون جا دم در گذاشتم و رفتم و خودم و روي مبل پرت کردم و گفتم

-سلام سلامت باشي چاي آماده داري رز.

رز: نه اما تا تو لباس هات و عوض کني آماده ميکنم.

-اول ميرم حمام.

رز: باشه.

از جام بلند شدم و رفتم توي اتاق خواب حوله ام و از توي کمد برداشتم و رفتم حمام و يه دوش سرسري گرفتم و اومدم بيرون تا رفتم توي سالن رز با سيني چاي جلوم ظاهر شد

رز: بفرما اينم چاي.

-دستت درد نکنه حالا ناهار چي داريم.

رز: ... :

جوابي از رز نشنيدم براي همين نگاهش کردم که ديدم دست هاش و توي هم تاب ميداد و سرش پايين بود

-با تو بودما رز سوال جواب نداشت.

چشماس و بست و با تنه پته شروع کرد به حرف زدن

رز: خب... خب... ناهار نداريم... نه اينکه نداشته باشيما... غذا بود ولي... اومم داشتم با ندا تلفني حرف ميزدم... سوخت.

با تعجب پرسيدم

-تلفن سوخت.

رز: نه غذا سوخت.

غذا سوخت و با تن صدای آرومي گفت که خنده ام گرفت

رز: نخند ايليا.

-حالا ناهار چي بخوريم.

رز: اومم نميدونم.

-تو كه امروز ناهار به ما ندادی ولي حالا برو تو اون جعبه ي دم در و نگاه كن.

رز: مال منه.

-آره برو نگاه كن.

بلند شد و رفت كنار جعبه نشست و كاغذ روي جعبه رو برداشت اول ريلكس بود ولي يه دفعه چشمش گرد شد در جعبه رو برداشت و كتاب ها رو يكي يكي نگاه ميكرد آخرش همه رو ول كرد بلند شد و به من كه كنارش ايستاده بودم نگاه كرد و يهو خودش و انداخت توي بغلم گونم و محكم ب*و**سيد و گفت

رز: واييبي ايليا دستت درد نكنه پسر عاشقتم.

هنوز تو شوک رفتارش بودم كه از بغلم بيرون پريد و رفت سراغ كتاب ها و يكي يكي همه رو نگاه كرد از خوش حالي رز خيلي خوش حال شدم ه اي كه روي گونه ام كاشت نميدونم چه حسي بود كه تو دلم ايجاد كرد اما به مزاقم خوش اومده بود بي خيال فكر كردن شدم گوشي رو برداشتم و زنگ زدم غذا بيارن چند بار از رز پرسيدم چي ميخوره كه اصلا نفهميد چي گفتم براي همين دو پرس جوجه با تمام مخلفاتش سفارش دادم اون روز رز خيلي خوش حال بود و همه اش ميخنديد تا حالا اين روي شيطون رز و ندیده بودم ولي از ترسي كه هميشه توي چشم هاش لونه كرده بود كم شده بود و اين برام خوش حال كننده بود و دنيايي ارزش داشت.

با صدای آلامر گوشيم از خواب بيدار شدم و مثل هر روز با جاي خالي ايليا مواجه شدم امروز اولين روز كلاس هاي كنكوره و من دارم از خوش حالي بال درميآرم يه دنيا ممنون ايليا هستم كه اجازه داد من درس و ادامه بدم از تخت خواب دل كندم و بلند شدم رفتم توي آشپزخانه يه برش كيك و يه ليوان شير برداشتم و خوردم به ساعت توي آشپزخانه نگاه كردم ساعت نه و نيم بود و من ساعت يازده كلاس داشتم برگشتم توي اتاق كوله ام و برداشتم و كتاب هايي رو كه از شب قبل آماده كرده بودم و گذاشتم داخل كيف از داخل كمد يه مانتوي سورمه اي ساده با شلوار جين مشكي برداشتم و پوشيدم مقعنه ي مشكيم و سرم كردم و با برداشتن گوشيم از روي عسلي از اتاق بيرون اومدم تلفن و برداشتم و به آژانس زنگ زدم

-سلام جناب خسته نباشيد يه ماشين ميخواستم.

مرد: سلام به چه اشتراكي و به اسم. ...

-اشتراك صد و بيست و دو منزل محمدي.

مرد: تا پنج دقيقه ي ديگه ميفرستم براتون.

-تشكر.

گوشي رو قطع كردم و از خونه خارج شدم و وارد آسانسور شدم و دكمه ي همكف و زدم وقتي آسانسور به همكف رسيد ازش خارج شدم و از ساختمان زدم بيرون يه ماشين دم در بود سوار

ماشین شدم و آدرس آموزشگاه و دادم بعد از نیم ساعت رسیدیم به آموزشگاه کرایه رو حساب کردم و وارد آموزشگاه شدم و جلوی میز منشی نشستم

-سلام خانم خسته نباشید.

منشی: سلام بفرمایید.

-برای شرکت توی کلاس ها اومدم.

منشی: فرم ثبت نام و پر کنید لطفا.

تا منشی خواست فرم و بهم بده گفتم

-قبلا انجام شده.

منشی: اسمتون.

-رز محمدی.

اسم و فامیلم و وارد سیستم کرد و گفت

منشی: یکم زود اومدین برین توی کلاس صد و دو و منتظر باشن تا استاد بیاد.

و به سمت انتهای راهرو اشاره کرد

-چشم تشکر.

به سمت انتهای راهرو رفتم چند تا در کنار همدیگه بودن که هر دو یه شماره زده بود بالاخره کلاس و پیدا کردم در و که باز کردم همه ی سر ها به سمت در چرخید تا وارد شدم ندا که روی میز معلم نشسته بود پرید پایین و اومد سمت جیغش که جای خود دارد

ندا: رزرز.

و پرید بغلم همدیگه رو بغل کردیم

آروم زمزمه کردم

-سلام خواهی.

سمیه: هوایی ندا بیا کنار ببینم تماش کردی بذار به ما هم برسه.

با سمیه و سمانه که خواهرهای دو قلو بودن هم سلام و احوال پرسیدیم کردیم ما چهار نفر کنار هم نشستیم و از هر دری حرف زدیم تا استاد بیاد کلاس کم کم داشت شلوغ میشد و همه داشتن گله میکردن که چرا استاد نمیاد که همون لحظه در کلاس باز شد و یه خانم چاق و گرد و قلنبه اومد توی کلاس وارد شدنش به کلاس همانا و بلند شدن خنده ها همانا خیلی بانمک بود هر حرکتی که میکرد شکمش تکون میخورد حرف هم که میزد لب های تپش تکون میخوردن

استاد: ساکت خانما من نادری هستم درس زمین شناسی شما با منه. ...

و شروع کرد توضیح دادن درمورد روش تدریسش بعد از حضور و غیاب شروع یه درس دادن کرد خانم نادری برخلاف ظاهرش که آروم و مهربون بود توی درس دادن اصلاً مهربون نبود خیلی خوب هم درس میداد

خانم نادری: خب خانم ها خسته نباشید برای امروز تا اینجا کافیه یادتون نره تست این قسمت و بزنید.

و بعد از خداحافظی از کلاس خارج شد

ندا: اوففففف زنیکه ی خرس چقدر درس داد پوکیدم.

-خیلی هم خوب بود.

ندا با غیظ گفت

ندا: آره برای توی خرخون که عالی بود.

خواستم دوباره حرف بزنم که سمیه و سمانه با هم گفتن

سمیه سمانه: رز ببند دهنت و باشه.

خندیدم و گفتم: شما دست از با هم حرف زدن برداشتید دوباره با هم گفتن

سمیه سمانه: نخیر.

همه با هم از کلاس خارج شدیم و به سمت در خروجی رفتیم امروز فقط همین یه کلاس و داشتیم قبل از کلاس موبایلم و سایلنت کرده بودم تا گوشیم و از جیبم دراوردم از حالت ویبره درش بیارم ویبره رفت به صفحه اش نگاه کردم عکس ایلینا روی صفحه ی موبایل افتاده بود جواب دادم

-سلام ایلینا خوبی.

ایلینا: کجایی رز.

لحن صداش یکمی خشن بود آروم گفتم

-کلاس.

ایلینا با صدای نسبتاً بلندی گفت

ایلینا: مگه نگفته بودم وقتی میخوای بری بیرون بهم بگو رز گفتم یا نگفتم.

-کلاس تموم شده الان میام خونه.

ایلینا: زود بیا.

و بدون اینکه منتظر جوابم باشه گوشی رو قطع کرد

ندا: ایلینا بود رز.

-آره باید برم خونه.

سمانه: چرا الان میخواستیم با هم بریم پارک.

-نه بچه ها بذارید یه دفعه ی دیگه الان باید برم خداحافظ.

منتظر جواب بچه ها نشدم یه تاکسی در بست گرفتم و آدرس خونه رو بهش دادم نیم ساعت بعد دم برج بودم سریع کرایه ی ماشین و حساب کردم و وارد مجتمع شدم کلید و توی در گذاشتم هنوز کامل نچرخونده بودم که یهو در باز شد و ایلیا توی درگاه نمایان شد اخم هاش توی هم گره خورده بودن با اخم گفت

ایلیا: بیا تو دختر.

و وارد خونه شد کلید و از در بیرون کشیدم و مستقیم به سمت اتاق خواب رفتم ایلیا هم پشت سرم میاومد وارد اتاق شدم کیفم و روی تخت گذاشتم که ایلیا یهو شونه هام و گرفت و من و به سمت خودش برگردوند و گفت

ایلیا: خب میشنوم رز.

با تعجب پرسیدم

-چی و.

ایلیا: از صبح تا حالا چیکار کردی.

-من صبح بیدار شدم تو خونه نبود ی خب فکر کردم خودت دیگه ساعت کلاس های من و میدونی.

سرم و انداختم پایین گوشه ی لبم و گزیدم و آروم گفتم

-تازه یادم رفت بهت زنگ بزنم.

ایلیا: برام قانع کننده نیست رز قانع کننده نیست.

-ولی... ..

ایلیا حرفم و قطع کرد و داد زد

ایلیا: ساکت باش رز ساکت.

ساکت شدم و حرفی نزدن نمیدونم چرا اما بغض کرده بودم ایلیا چشماش و بست چند تا نفس عمیق کشید تا آروم بشه یهو چشماش و باز کرد خیره شد توی چشمام و با صدای آرومی گفت

ایلیا: ببین رز من بدم میاد کوچک ترین چیزی و ازم مخفی کنی بی خبر جایی بری دوست ندارم وقتی میام خونه یا خونه ی ساکت رو به رو بشم دوست دارم حتی اگه سر کوچی برای خرید هم میخوای بری بهم بگی دیگه تکرار نشه وگرنه از این که گذاشتم بری کلاس پشیمون میشم فهمیدی رز.

سرم و تکنون دادم و گفتم

-آره.

ایلیا: خوبه من باید برگردم برم شرکت میرم چیزی نیاز نداری تو راه برات بگیرم.

-نه.

ایلیا: خداحافظ.

-خدانگهدار.

با خارج شدن ایلیا از اتاق خودم و روی تخت پرت کردم صدای در خونه نوید خروج ایلیا و تنهایی دوباره ی من توی خونه رو میداد بعد چند دقیقه از جام بلند شدم لباس هام و عوض کردم و رفتم توی آشپزخونه تا یه فکری به حال ناهار الان و شام امشب بکنم.

از صبح با اعصابی داغون دارم به کارهای شرکت میرسم این چند روزی که نبودم تمام کارهای شرکت حسابی به هم ریخته نقشه ی جدیدی که یکی از مهندس ها کشید بود و برداشتم و بازش کردم باز کردن نقشه ی لوله شده همانا و گرد شدن چشم های من همانا مخم کاملاً هنگ کرده بود این دیگه چه وضعش با عصبانیت به کاغذ نقشه چنگ زدم و از اتاقم خارج شدم و مستقیم رفتم توی اتاق مهندسین همچین در و باز کردم که در خورد به دیوار وارد اتاق شدم و به سمت میز مسئول مهندس های نقشه کش نقشه رو پرت کردم و داد زدم

-این چیه آقای صادقی.

صادقی با تعجب پرسید

صادقی: چی شده مهندس.

دوباره داد زدم

-چی شده هان چی شده یه نگاه به اون نقشه بنداز.

صادقی هم نقشه رو برداشت و باز کرد روی میزش تا اون نقاشی های روی نقشه ی اصلی رو دید سرش و بلند کرد و با تعجب بهم خیره شد تا خواستم حرفی بزنم صدای محمد و از پشت سرم شنیدم

محمد: چی شده ایلیا شرکت و گذاشتی رو سرت.

اینقدر عصبی بودم و اعصابم تحریک شده بود که دوباره داد زدم

-آقای نامداری سرت تو کار خودت باشه.

محمد هم بی توجه به فریادم سرخوش گفت

محمد: بی خیال بابا بگو چی شده.

بلندتر از قبل فریاد زدم

-آقای نامداری.

که اخم های محمد هم رفت توی هم و گفت

محمد: چرا داد میزنی مرد حسابی بگو چی شده.

چشم غره ای بهش رفتم که محل نداشت و رفت سمت صادقی و مثل این فضول ها کله اش و از پشت کرد توی نقشه که یهو پقی زد زیر خنده و گفت

محمد: بابا ایول نقشه و داده به بچه اش رنگ آمیزی کرده.

چشم غره ی تویی به محمد رفتم که گفت

محمد: چیه من که اینکار و نکردم تازه من هنوز خر مغزم و گاز نگرفته که زن بگیرم چه برسه به بچه بعد هی بیاد بهم بگه. ...

و صداش و بچه گونه کرد و گفت

محمد: بوبویی من دیش دالم.

محمد یه جور ی این حرف ها رو میزد که همه به زور جلوی خنده اشون و گرفته بودن من که اینقدر عصبی بودم که یه لبخند هم ننشست روی لبم چه برسه به خنده برگشتم سمت صادقی و گفتم

-آقای صادقی رسیدگی به این موضوع به عهده ی شماست اگه مقصر و بهم معرفی نکنین تا شیش ماه از حقوق همه مقدار قابل توجهی رو کم میکنم.

منتظر غرغر شنیدن نشدم و از اتاق زدم بیرون و در و محکم بستم رفتم توی سرویس بهداشتی مخم داغ کرده بود داشتم میسوختم شیر آب سرد و باز کردم و صورتم و شستم و برگشتم توی اتاق روی صندلی نشستم و سرم و روی میز گذاشتم و چشمم و بستم تا یکم آرام بشم که در بدون در زدن باز شد تنها کسی که جرات باز کردن در اتاقم و بدون در زدن داشت محمد بود یرم و از روی میز بلند کردم و با اخم خیره شدم بهش

محمد: چته چرا به من اخم میکنی مگه من کردم.

-محمد حرف نزن تو رو جدت.

محمد: حالا چرا قسم میدی ایلیا.

تا خواستم جوابش و بدم تلفن زنگ خورد گوشی رو برداشتم

-بله.

کریمی: ببخشید جناب مهندس یه آقای تماس گرفتن میخوان که با شما حرف بزنن.

-نگفت کیه.

کریمی: چرا گفتن سالار محمدی.

با شنیدن اسم عمو چشمم گرد شدن بلافاصله گفتم

-وصل کن تماس و.

کریمی: چشم مهندس.

منشی تماس و وصل کرد وصل شدن تماس همانا و شنیدن فریاد عمو از پشت تلفن همانا

عمو: پسره ی خودسر چرا این کار و کردی هان.

-سلام عمو جان کدوم کار درمورد چی حرف میزنین.

عمو: سلام و... استغفرالله... چرا این دختره رو فرستادی کلاس کنکور.

پس بالاخره بعد از یک ماه فهمید رز میره کلاس

-عمو جان. ...

عمو: حرف نزن بعد از ظهر با اون دختره میایی اینجا فهمیدی.

-عمو سالار. ...

دوباره فریاد عمو بلند شد

عمو: همین که گفتم.

تا زبون باز کردم دوباره چیزی بگم عمو گوشی رو قطع کرد با عصبانیت گوشی رو روی دستگاه کوبیدم سرم و بین دستانم گرفتم و شقیقه ام و ماساژ دادم امروز از هر طرف برام میباره این سردرد هم مزید بر علت شده بود

محمد: فکر کنم داد و بیداد کردن توی خانواده ی محمدی ارثی باشه.

-محمد اعصاب ندارم حوصله ی شوخی رو هم به هیچ وجه ندارم.

دستم و از سرم جدا کردم و ایستادم کیف و کتم و برداشتم و به سمت در اتاق رفتم که محمد

گفت

محمد: کجا ایلیا نیم ساعت دیگه جلسه داریم با. ...

-خودت یه جور سرهمش کن محمد خداحافظ.

و سریع از اتاق بیرون اومدم رو به منشی سفارش های لازم و کردم و از شرکت خارج شدم یوار ماشین شدم و مثل همیشه تخته گاز روندم تا خونه رسیدم خونه در واحد و باز کردم و وارد خونه شدم رز توی آشپزخونه بود تا من و دید لبخندی زد و گفت

رز: سلام ایلیا خوبی امروز چه زود اومدی.

-سلام.

و بدون حرف دیگه ای رفتم و روی کاناپه دراز کشیدم و چشمام و بستم هنوز پنج دقیقه نشده بود که چشمام و بسته بودم که با صدای رز چشم باز کردم

رز: چیزی شده ایلیا خوبی.

-نه سرم درد میکنه رز ببین قرص تو یخچال داریم یا نه.

رز: باشه.

رفت و بعد چند دقیقه برگشت یه بسته قرص و با یه لیوان آب داخل سینی بود قرص و برداشتم و با آب سر کشیدم رو به رز گفتم

-ناهارت کی آماده میشه رز.

رز: ربع ساعت بیست دقیقه ی دیگه کار داره.

همونطور که از جام بلند میشدم گفتم

-باشه پس من میرم تو اتاق یکم دراز بکشم آماده شد صدام کن.

رز: باشه.

رفتم توی اتاق و با همون لباس های بیرون روی تخت دراز کشیدم و فکر کردم این موضوع و چطور به رز بگم مطمئناً خیلی ناراحت میشه

با صدای رز از فکر اومدم بیرون

رز: ایلیا ناهار آماده است.

-باشه بریم.

از جام بلند شدم و همراه رز به آشپزخونه رفتم و با هم شروع کردیم به غذا خوردن بعد از ناهار بود من و رز وارد اتاق خواب شدیم بالاخره زبون باز کردم و گفتم

-رز.

رز: بله.

-تو به کسی گفتمی که من اسمت و نوشتم کلاس کنکور.

رز: نه فقط ندا میدونه.

-رز عمو فهمیده که میری کلاس و امروز بعد از ظهر احضارمون کرد خونه اش سریع لباس هات و بیوش راه بیوقتیم بریم اونجا.

رز ناباور به من خیره شده بود و حرکتی نمیکرد با تعجب گفتم

-رز خوبی دختر.

رز با تعجب و آروم گفت

رز: بابا فهمید الان دیگه نمذاره برم کلاس.

بغلش کردم و سرش و روی سینه ام گذاشتم اشک هاش روی گونه هاش میریختن با صدای بغض دار گفت

رز: تو رو خدا ایلیا تو رو خدا راضیش کن من میخوام درس بخونم.

همین طور که حرف میزد اشک هاش هم میریختن توی بغلم مثل یه بچه کوچولو میلرزید یه ه روی موهاش زدم و آروم گفتم

-تو درس میخونی عزیز من خیالت دارحت جواب عمو هم با خودم حالا برو لباس بپوش که بریم پیش عمو زود باش رز.

از بغلم بیرون اومد و به سمت کمد رفت و یه دست لباس مانتو شلوار مشکی با شال مشکی از کمد بیرون آورد و پوشید و گفت

رز: بریم ایلیا من آماده ام.

-بریم.

از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم نگاهش کردم تو خودش بود و هر چند دقیقه ی بار دستش و می کشید رو گونه اش و اشکاش و پاک میکرد سکوت ماشین کلافه ام کرده بود برای همین ضبط و روشن کردم که صدای پاشایی از پخش بلند شد

یه روز خوب میرسه دیگه گریه نکن

بلند شو بگو دیگه غصه بسه

یه روزی حس میکنی تمومه غمات

میخندی و شادیا سر میرسه

یه روز میاد از راه اونی که تو خواب تونه

دوستت داره اینقدر همیشه نگاهش به تونه

دیگه گریه نکن

یکی تو آسمونا به فکرمونه هوامون و داره خدا

یکی که پیش تونه تو شادی و غم خبر داره از دل ما

یکی میاد از راه که نیمه ی گمشده اته

مثل یه فرشته کنارته عاشقته

دیگه گریه نکن.

(یه روز خوب مرتضی پاشایی)

بعد از نیم ساعت رسیدیم در خونه ی عمو بوق زدم در باز شد رفتم توی خونه با دیدن ماشین بابا سپهر و عمو رضا بابای ندا فهمیدم همه جمع هستن و فقط ما رو کم داشتن از ماشین پیدا شدیم رز با اون قدم های سست و کوتاش پشت سرم میومد به سمت ساختمون اصلی رفتیم و وارد خونه شدیم همه نشسته بودن سلام کردیم نشستیم روی یه مبل دو نفره دست رز و هم کشیدم که کنارم نشست عمو با اون چهره ی خشنش و نگاه به خون نشسته اش به ما خیره بود و نگاهش بین من و رز درگرددش بود یهو گفت

عمو: به چه حقی گذاشتی این دختر درس بخونه هان.

خیره شدم

-عمو جان بزرگترین احتراموتون واجب ولی رز الان زن منه هر چند ازدواجی نبود که هم من بخوام هم رز الان هم من و رز با هم کنار اومدیم و داریم مثل بچه ی آدم زندگی مون میکنیم.

یهو عمو از جاش بلند شد و داد زد

عمو: این دختر نباید درس بخونه همین که گفتم.

-اما رز دوست داره که درسش و بخونه.

عمو: به چه حق. ...

پریدم وسط حرف عمو و گفتم

-به همون حق که الان اسمش توی شناسنامه ی منه یعنی زن منه و اختیارش دست منه منم دوست ندارم زنم فقط یه دیپلم ساده داشته باشه.

عمو با عصبانیت به من نگاه میکرد منم بی پروا به چشمای به خون نشسته اش خیره بودم که صدای بابا بالاخره بلند شد

-بس کن ایلیا.

عمه سیمین: چرا بس کنه سهراب مگه داره حرف بدی میزنه رز زنشه دوست داره زنش درس بخونه رز هم دوست داره درس بخونه از صبح تا شب که ایلیا سرکاره این دختر چیکار کنه تو اون خونه.

عمو اومد و رو به روم ایستاد با عصبانیت گفت

-باشه زننه و اختیارش دست تونه اگه این دختر که کنارت نشسته به درس خوندن ادامه بده دیگه حق نداره پا توی این خونه بذاره نه فقط این دختر تو هم همینطور.

سهند: بابا یعنی چی.

عمو: یعنی همین که گفتم.

و بدون توجه به اعتراض کسی به سمت راه پله رفت نفس عمیقی کشیدم و به سمت رز برگشتم سرش پایین بود از جام بلند شدم و صدای زدم

-رز.

سرش و بلند کرد و نگام کرد صورتش از گریه و بغض سرخ شده بود اشک هاش و پاک کردم بازوش و گرفتم و بلندش کردم و به سمت در خروج راه افتادم کمکش کردم تا سوار ماشین بشه میخواستم توی خیابونا تاب بخورم تا حال هوای رز عوض بشه که گفت

رز: برو خونه ایلیا خواهش میکنم.

-باشه عزیزم فقط گریه نکن.

توی سکوت تمام به سمت خونه حرکت کردم رسیدیم خونه رز با سستی از ماشین پیاده شده با هم وارد خونه شدیم رز رفت توی اتاق در و هم بست درد سرم بدتر شده بود رفتم توی آشپزخونه و یه قرص برداشتم و با یه لیوان آب خوردم رفتم توی اتاق خواب رز روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود و آروم هق هق میکرد لباس هام و عوض کردم و کنار رز روی تخت خوابیدم کشیدمش تو بغلم توی بغلم و بین بازو هام گم شده بود آروم و با صدای گرفته نالید

رز: ایلیا بابا چرا اینکار و باهام میکنه یعنی فقط به خاطر اینکه مامانم با دنیا اومدن من مرد.

-نمیدونم عزیزم نمیدونم هیچکي نمیدونه.

ه ای روی پیشونیش زدم که بیشتر خودش و بهم نزدیک کرد دستاش یخ کرده بود نمیدونم چقدر توی همون حالت بودیم که احساس کردم نفس های رز آروم شده نگاهش کردم خواب رفته بود سرش و روی بالشت گذاشتم مانتو و شالش رو از تنش درآوردم چراغ و خاموش کردم و دوباره خوابیدم کنار رز و دوباره کشیدمش توی بغلم خیلی بغلی بود دوست داشتم توی بغلم باشه ه ی دیگه ای روی پیشونیش زدم و چشم و بستم که نفهمیدم کی خوابم برد.

یک هفته از اون روزی که بابا متوجه ی کلاس رفتنم شد میگذره تو این یه هفته یکی درمیان کلاس ها رو رفتم حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم همه اش تو خودم بودم متوجه کلافگی ایلیا هم شدم نسبت به همیشه دیرتر میاد خونه و خسته است بیشتر تو خونه ام تست میزد یا خودم و با کارهای خونه سرگرم میکردم کتاب فیزیک جلوم باز بودم و داشتم روی تست فکر میکردم که با صدای زنگ تلفن از جام پریدم

-الو.

ندا با لحن لوس و غلیظی گفت

ندا: سلام عجبم.

-سلام ندا جان خوبی خواهی.

ندا: عقیقق حالم بد شد این چه مدل حرف زدن رز ایششش.

-ببندد فکت و ندا مثلاً خواستم باهات مثل یه خانم حرف بزنم.

ندا: ایول حالا شد بابا این خانم بازی هات و برای شوهر گاو میشت انجام بده.

با عصبانیت گفتم

-ندا.

ندا: هان چیه چته رگ غیرتت رو اون شوهرت زد بالا.

میدونستم بحث کردن با ندا بی فایده است برای همین گفتم

-ندا حرفت و بزن کار دارم.

ندا: اوممم چی میخواستم بگم یادم رفت.

با تعجب و صدای بلند اسمش و صدا زد

-ندا.

ندا: چته روانی بچه ام افتاد.

خنده ام گرفت و سعی داشتم خنده ام و مخفی کنم گفتم

-خجالت بکش ندا.

ندا: ها چته حالا میخوای پز شوهرت و به من بدی بگی خودت شوهر داری من ندارم کور خوندي من شوهر میکنم زودتر از تو هم بچه دار میشم.

جیغ زد و گفتم

-ندا بسه حیا کن دختر حرفت و بزن.

یهو ندا با صدای بلند و خوشحالی گفت

ندا: آهان یادم افتاد من و مامان و نیاز میخوایم بریم مشهد گفتم به تو هم بگم اگه پدر بچه هات اجازه داد تو هم بیایی.

با خوشحالی گفتم

-واقعا ندا وایی چقدر دلم میخواست برم مشهد ولی فکر نکنم ایلیا بذاره.

ندا: غلط کرده الان مامان زنگ میزنه بهش.

-باشه.

یکم دیگه با ندا حرف زد بعدش هم رفتم توی آشپزخونه تا به فکر شام باشم نهار ایلیا خونه نیومد منم چیزی درست نکردم ولی الان انگار اشتها باز شده بود موارد قرمه سبزی رو درآوردم و شروع کردم به درست کردن غذای محبوب ایلیا غذا که آماده شد شروع کردم به خونه رو مرتب کردن بعد از سه ساعت متوالی کار همه ی کارها انجام شد خودم و پرت کردم روی مبل تا یکم استراحت کنم عرق روی پیشونیم و پاک کردم و یه نفس راحت کشیدم بعد از پنج دقیقه از جام بیند شدم و رفتم توی حموم خوب که خودم و شستم حوله ام و پوشیدم و رفتم توی اتاق خواب در کمد و باز کردم و تا خواستم یه دست لباس بردارم که دستی دور کمرم حلقه شد جیغ خفه ای کشیدم که

دستی روی دهنم قرار گرفت و من و به سمت خودش برگردوند با دیدن ایلیا نفس راحتی کشیدم ایلیا دستش و از روی دهنم برداشت گفتم

-کی امدی ایلیا ترسوندیم.

ایلیا: هم الان.

تا خواستم چیزی بگم لب های ایلیا روی لب هام قرار گرفت ایلیا همونطور که لب هام و به بازی گرفته بود نشست روی تخت منم نشوند روی پاهاش نفهمیدم چقدر گذشت ولی هر دو نفس نفس میزدیم بعد از دو دقیقه ایلیا گفت

ایلیا: عمه بهم زنگ زد گفت فردا شب بلیط دارن از قبل هم برای تو گرفتن میخواد برن مشهد وسایلت و جمع کن تا باهاشون بری.

-ایلیا: ...

دستش و روی لب هام گذاشت و گفت

ایلیا: هیچی نگو تو به این سفر نیاز داری تا روحیه ات و به دست بیاری بتونی خودت و برای کنکور آماده کنی.

لبخندی زدم سرم و خودم و بیشتر توی آغوش گرمش فرو کردم اون شب به خوبی گذشت با ایلیا از هر دری حرف زدیم ایلیا از خاطرات دانشگاهش برام گفت از شیطونی هاش وقتی برام تعریف میکرد باورم نمیشد این کارها رو کرده باشه البته من و هم تهدید کرد که حق ندارم این شیطونی ها رو تو دانشگاه انجام بدم

امروز زودتر از شرکت اومدم خونه تا رز و ببرم فرودگار دو روز پیش عمه بهم زنگ زد و گفت که تصمیم دارن برن مشهد از رفتن رز هم خوشحالم هم ناراحت تو این مدتی که رز نیست باید کارها رو درست کنم کارهایی که به خاطرش قهر عمو و بابا رو دارم تحمل میکنم باید هر چه زودتر مداراک رو آماده کنم نمیدونم شاید اگه این موقعیت برام پیش نمی اومد هیچ وقت تن به ازدواج با رز نمیدادم ولی الان که رز و شناختم نمیدونم ایت چه حسیه که دارم اوف اصلا بی خیالش هر چی بادا باد از روی مبل بلند شدم و رفتم توی اتاق رز داشت چمدونش چک میکرد

-چند بار دیگه میخوای اون چمدون رو چک کنی؟

رز: همه اش فکر میکنم یه چیزی و جا گذاشتم.

-خیلی واجب بود همون جا بخر.

کارت عابر بانک و گرفتم سمتش و گفتم

-بیا این هم کارت برات حساب باز کردم پول هم ریختم تو حساب پول کم آوردی هم زنگ بزن برات انتقال میدم راستی رمزش هم توی یه کاغذ برات نوشتم.

رز کارت و از دستم گرفت و گذاشت توی کیفش برگشت سمتم و گفت

رز: باشه دست درد نکنه ایلیا.

-سرت درد نکنه حالا هم زود آماده شو که بریم فرودگاه.

رز: باشه.

باشه ی رز مساوی شد با نیم ساعت معطلی من آخر با صدای بلندی گفتم.

ایلیا: رز زرزرز.

رز: اومدم اومدم.

-رز کاری نکن ول کنم برم تو خودت تنها بری فرودگاه یا نه اصلاً ندارم بری بهتره.

رز در حالی که چمدون و دنبال خودش میکشید گفت

-خب ببخشید.

پوفی کردم و به سمتش رفتم چمدون و از دستش گرفتم که از سنگینیش دستم قلم شد با تعجب

پرسیدم

-چی ریختی تو این چرا اینقدر سنگینه رز باور کن برای یک هفته میری سفر ها خونه رو با

خودت بار زدی.

رز: غر نزن ایلیا وسایلمه خب لازم میشه.

پوفی کشیدم و گفتم

-راه بیوفت بریم.

از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم تا خواستم استارت بزنم گوشیم زنگ خورد نگاهی به

صفحه اش کردم عمه بود

به رز نگاه کردم و گفتم

-بفرما خانم تحویل بگیر عمه زنگ زد تماس و وصل کردم

-جانم عمه سمین.

عمه: سلام عمه جون خوبی رز خوبه.

-مرسی عمه خوبیم.

عمه: زنگ زدم بهت بگم که نرین فرودگاه.

با تعجب پرسیدم

-چرا عمه چیزی شده؟

عمه: نه عمه جون نگران نباش این دختر سر به هوا نیاز خواسته وسایلش و جمع کنه فکر

کرده بلیط ها کاغذ باطله هستن زده پاراشون کرده.

با خنده گفتم

-نیاز چیکار کرده.

عمه: همین که شنیدی ایلیا.

-عمه جان خب حالا میخواین چیکار کنید برم براتون بلیط بگیرم.

عمه: نه فدات شم زنگ زدم گفتن المثنی میدان فقط پروازمون چند روز عقب افتاده امروز که سه شنبه اس بلیط حرکت افتاده برای شنبه.

-خوبه.

عمه: عمه جان حالا اگه میخوای بری شرکت رز و بیار پیش ما بعد بیا دنبالش.

-چشم عمه میارمش.

عمه: مزاحمت نمیشم کاری نداره عمه.

-فعلا خدانگهدار.

تماس و قطع کردم یکم کج نشستم و به رز که بهم خیره شده بود نگاه کردم با نگرانی پرسید

رز: چیشده ایلیا عمه چی گفت نیاز چیکار کرده.

-هیچی عمه گفت پروازتون افتاده برای شنبه.

قیافه ی رز آویزون شد و با تعجب گفت

رز: چرا.

-تو راه میگم بهت عمه خواست ببرمت خونه اشون.

ماشین و روشن کردم و توی راه ماجرا رو برای رز تعریف کردم رز تا فهمید ماجرا چیه غر زد و حرص خورد و نقشه کشید برای نیاز منم که فقط میخندیدم به خونه ی عمه که رسیدیم رز و پیاده کردم چون باید میرفتم پیش محمد درخواست عمه رو برای اینکه برم توی خونه رو رد کردم عمه و رز که وارد خونه شدن گازش و گرفتم و به سمت خونه ی محمد روندم.

امروز قرار بود بریم مشهد ایلیا گفته بود که به سفر قبل از کنکور نیاز دارم که ذهنم باز بشه بتونم خوب برای کنکور بخونم منم از صبح درگیر جمع کردن وسایلم برای سفر بودم غرغرای ایلیا رو که سریع باش و زود باش رو به جون خریدم همه اش الکی چرا چون تا خواستیم بریم فرودگاه عمه زنگ زد به ایلیا و گفت نیاز خانم بلیط ها رو نابود کرده ایلیا من و رسوند در خونه ی عمه و خودش رفت تعارف عمه که ازش خواست بیاد تو رو قبول نکرد و گفت کار داره باید بره همراه عمه وارد سالن شدم که با صحنه ی فوق العاده کمیاب مواجه شدم ندا با چهره ای پر از غضب و حرص و عصبانیت خیره شده بود به نیاز که ریلکس داشت میوه میخورد رفتم کنار ندا و یکی زدم تو کمرش که به خودش اومد و داد زد

ندا: آییییی مگه مرض داری رز مورچه.

-اولا مورچه خودتی دوما سلام.

با حرص و غلیظ گفت

ندا: سلام و مرگ.

-بینده دهننت و فعلا.

بعد رو کردم سمت نیاز و با لبخند گفتم

-سلام نیاز خانم خوبین شما.

نیاز: فدات عزیزم خوبم تو خوبی.

با غیظ گفتم

-خیلی پررویی نیاز.

نیاز با لبخند گفت

نیاز: مرسی عشقم لطف داری.

-یه دفعه خجالت نکشی نیاز جان زدی همه رو دپرس کردی.

نیاز: نه بابا پیش میاد دیگه.

ندا با غیظ و صدای بلند گفت

ندا: که پیش میاد هان پیش میاد دختره ی خنگول زدی همه ی برنامه هام و ریختی به هم.

نیاز یه لبخند ملیح زد و هیچی نگفت

دو سه ساعتی خونه عمه بودم که همه ی اون ساعت ها من و ندا به غرغر کردن سر نیاز مشغول بودیم و خندیدن عمه و نیاز به غرغرها و حرص خوردن ما با بلند شدن صدای گوشیم از کنار ندا بلند شدم و رفتم از روی میز کیفم و برداشتم گوشیم و در آوردم عکس ایلیا روی صفحه ی گوشیم افتاده بود سریع جواب دادم

-سلام ایلیا.

ایلیا: کجایی رز.

-خونه ی عمه.

ایلیا: زود آماده شو دارم میام دنبالت بریم خونه زود باش.

-ایل. ...

اصلا نداشت جوابش و بدم سریع قطع کرد مانتم و برداشتم و تنم کردم که عمه پرسید

عمه: کجا میری رز.

-ایلیا زنگ زد عمه جون گفت داره میاد دنبالم بریم خونه.

عمه: نگفت چرا من میخواستم بگم زنگ بزنی ایلیا بگی شام اینجایی.

-نمیدونم عمه.

بعد از خداحافظی با عمه و ندا و نیاز از خونه خارج شدم تا در حیاط و باز کردم ماشین ایلیا جلوی پام ترمز کرد همچین زد رو ترمز که صدای وحشت ناکی ایجاد کرد از ترس یه قدم به عقب برداشتم که به سمت در خم شد و در و باز کرد و گفت

-سوار شو رز زود باش.

از لحن محکم ایلیا فهمیدم که شدیداً عصبانی تا سوار ماشین شدم پاش و روی پدال گاز فشار داد و با آخرین سرعت به سمت خونه حرکت کرد مسیر نیم ساعته تا خونه رو توی ده دقیقه طی کرد رسیدیم به ساختمان و وارد واحد خودمون شدیم ایلیا پشت سرم اومد داخل و در محکم بست که از صدای چشمم و محکم روی هم فشار دادم ایلیا مستقیم به سمت اتاق کارش رفت بعد از چند دقیقه با یه پوشه ی قرمز رنگ توی دستش اومد بیرون و به سمت در خروجی رفت اما یهو برگشت اومد رو به روم ایستاد با چشم های به خون نشسته اش خیره شد بهم و با لحنی محکم گفت

ایلیا: هر کسی زنگ زد چه به خونه چه به گوشت جواب نمیدی در خونه رو زدن باز نمیکنی از خونه بیرون نمیری وای با حالت ندا یا عمه یا هر کس دیگه ای زنگ بزنی چیزی بهش بگی بفهم چیزی به کسی گفتی من میدونم و تو فهمیدی رز.

من که از چیزی خبر ندارم که بخوام چیزی بگم آخه همونطور خیره به چشمش بودم که یهو داد زد

ایلیا: فهمیدی رز.

از دادش ترسیدم از عصبانیت ایلیا میترسم سرم و تکتون دادم و با لکنت گفتم

-آ... آ... آره.

ایلیا: خوبه من میرم شب برمیگردم.

و از خونه خارج شد و دوباره در و دوباره محکم بست دلیل رفتار ایلیا رو نمیفهمیدم اصلاً مگه چیشده که اینطور میگفت شونه هام و بالا انداختم و رفتم توی اتاق لباس هام و عوض کردم کتاب هام و از توی قفسه برداشتم و شروع کردم به تست زدن یکی دو ساعت که درس خوندم صدای شکم دراومد رفتم توی آشپزخونه تا یه فکری به حال شام بکنم بعد از یک ساعت غدام آماده شد میز و چیدم و منتظر ایلیا نشستم تا بیاد ساعت یه ربع به نه بود که در خونه باز شد و ایلیا اومد داخل بلند شدم و سلام کردم ولی بدون توجه به من رفت توی اتاق پشت سرش رفتم توی اتاق داشت لباس هاش و عوض میکرد رفت کنارش ایستادم و گفتم

-خوبی ایلیا.

برگشت و نگام کردم بعد بدون اینکه جوابم و بده خودش روی تخت انداخت و ساعدش روی چشمش گذاشت رو تخت نشستم دستم و روی بازوش گذاشتم گفتم

-ایلیا شام نمیخوری.

آروم زمزمه کرد

ایلیا: نه فقط چراغ و خاموش کن.

-ایلیا نمیخواهی حر. ...

ایلیا: گفتم نه یعنی نه رز خسته ام.

بلند شدم چراغ و خاموش کردم از اتاق خارج شدم و رفتم توی آشپزخانه ظرف ها رو جمع کردم و غذا رو توی یخچال گذاشتم یه قرص سردرد و تو پیش دستی گذاشتم و یه لیوان آب کنارش برداشتم و بردم تو اتاق و گذاشتم روی پاتختی میدونستم که ایلیا وقتی عصبی بشه سردرد میگیره لباس خوابم و پوشیدم و زیر پتو خزیدم به پهلو به سمت ایلیا خوابیدم و نگاش ک

?رز و که در خونه ی عمه پیاده کردم حرکت کردم به سمت خونه ی محمد ماشین و دم در پارک کردم و زنگ واحدش و فشار دادم

محمد: کیه.

-اون ماسماسک تصویر نشون میده یا نه.

محمد: به تو چه نشون میده که نشون میده فضولی مگه گاومیش.

-کم چرت پرت بگو در و باز کن.

محمد: باز کنم که چی بشه باز اومدی اون زور خرکیت و به من نشون بدی و بری هان.

همه ی این حرف ها رو با صدای نازک زنونه میگفت انگار که داشت گریه میکرد

-محمد بترکی در و باز کن عجله دارم نفهم.

محمد: عجله چی داری هان.

با عصبانیت غریدم

-محمد.

محمد: خب بابا تو هم بیا تو خبرت.

در باز کرد به سرعت راه پله رو بالا رفتم در واحدش باز بود در و هل دادم و وارد خونه شدم و به سمت دستشویی رفتم

محمد: هوی ایلیا کجا.

قبل از اینکه وارد دستشویی بشم ایستادم و رو به محمد گفتم

-ببند فکت و بعد به حسابت میرسم.

و وارد دستشویی شدم بعد از انجام کارم دستام و شستم آبی به صورتم زدم و رفتم بیرون که محمد طبق معمول کله اش تو لب تاب بود بالشتی کنارش گذاشتم و دراز کشیدم

-چیکار میکنی.

محمد: به تو چه.

-درست حرف بزن مثلاً رئیستم ها.

محمد: برو بابا اینجا خونمه نه شرکت تو راستی جناب رئیس کارت و نمیتونی خونه ی خودت انجام بدی بعد بیایی اینجا.

-نه نمیشد حالا هم بنال ببینم داری چه غلطی میکنی.

محمد: هیچی بابا یه برنامه ی فتوشاپ حرفه ای سفارش دادم که برام آوردن.

-خب کار این فتوشاپ چی هست؟

محمد: کار اصلیش اینه که مشخص میکنه کدوم عکس اصل و کدوم عکس تقلبی فهمیدی.

-آره.

محمد: خب تو چه خبر رز رفت مشهد.

-نه بابا پروازشون کنسل شد افتاد برای شنبه همه ی برنامه هام و ریخت به هم.

محمد نگاهم کرد ابروهاش و انداخت بالا و با نیش باز گفت

محمد: میخواستی دوست دخترهای قدیمی رو جمع کنی و عشق و حال.

-نه بابا منحرف میخواستم مدارک و آماده کنم برای اون شرکت.

محمد با تعجب پرسید

محمد: کدوم شرکت.

-همون شرکت خارجی که نیاز بود زن داش. ...

با صدای داد محمد فهمیدم که گند زدم

محمد: چی ایلیا تو چیکار کردی پسر.

-صدات و بلند نکن محمد.

محمد بدون توجه به حرفم دوباره داد زد

محمد: تو خجالت نمیکشی مرد حسابی رز دختر عموته نه پل پیشرفت برای خودت و اون شرکت.

بلند شدم داد زدم

-گفتم صدات و بلند نکن که صدای من از تو خیلی بلندتره درضمن رز ضرر نکرد از خونه ی که پر عذاب بود برایش اومده بیرون با آرامش کنار من زندگی میکنه درس میخونه.

محمد دوباره داد زد

محمد: آخه بی غیرت اون دختر زنته نه پل سود کردن تو گذاشتی درس بخونه چون درجه تحصیلی رز بالا باشه برای تو سود داره آره.

-آره برام سود داره دوست دارم آقا زن خودمه میخوام تکیه تیکه اش کنم تو چیکاره ای این وسط هان.

محمد: نمیذارم ایلیا به والله نمیذارم به رز میگم این هدف شومت و به رز میگم.

به سمتش حمله ور شدم یقش و گرفت و داد زدم

-تو غلط میکنی.

محمد یکی میگفت من دو تا جواب میدادم آخر سر با اعصابی داغون از خونه زدم بیرون و مستقیم به سمت شرکت رفتم تو اتاقم نشسته بودم اصلا حوصله نداشتم داشتم به اتفاق صبح فکر میکردم آخه حواسم کجا بود که قضیه ی به اون مهمی رو لو دادم یهو یاد حرف محمد افتادم که گفت به رز میگه سریع از شرکت زدم بیرون و سوار ماشین شدم و راه افتادم تو خیابون گوشیم و برداشتم و زنگ زدم به رز بعد از چند تا بوق گوشی رو برداشت

رز: سلام ایلیا.

سریع گفتم

-کجایی رز.

رز: خونه ی عمه.

-زود آماده شو دارم میام دنبالت بریم خونه زود باش.

رز: ایل... ..

منتظر نمودم تا حرفش و تموم کنه گوشی رو قطع کردم حالم داشت از سکوت ماشین بهم میخورد ضبط و روشن کردم اما چیزی پخش نشد نگاه کردم دیدم سی دی تو دستگاه نیست یه ضربه ی محکم کوبیدم رو فرمون و پام و بیشتر روی گاز فشار دادم نزدیک خونه ی عمه که شدم رز و دیدم که از خونه خارج شد همچین زدم رو ترمز که از صداش یه قدم پرید عقب و همونطور به ماشین نگاه میکرد خم شدم و در و باز کردم و با عصبانیت گفتم

-سوار شو رز زود باش.

سریع سوار شد و من پام و گذاشتم روی گاز و روندم تا خونه وارد خونه شدم و مستقیم رفتم توی اتاق کارم و مدارکی که مربوط به این شرکت بود و برداشتم خواستم از خونه برم بیرون اما برگشتم سمت رز رو به روش ایستادم و گفتم

-هر کسی زنگ زد چه به خونه چه به گوشت جواب نمیدی در خونه رو زدن باز نمیکنی از خونه بیرون نمیری وای با حالت ندا یا عمه یا هر کس دیگه ای زنگ بزنه چیزی بهش بگی بفهم چیزی به کسی گفتم من میدونم و تو فهمیدی رز.

رز فقط با تعجب تو چشمام نگاه میکرد و چیزی نمیگفت یهو داد زد

-فهمیدی رز.

رز چشماش و بست و با ترس گفت

رز: آ... آ... آره.

از خونه خارج شدم و در و محکم پشت سرم بستم سوار ماشین شدم و به سمت شرکت رفتم امروز جلسه ی داشتم مثلاً وارد شرکت که شدم خانم کریمی گفت

کریمی: آقای مهندس همه توی اتاق کنفرانس منتظر شما هستن.

سرم و تکیون دادم و چیزی نگفتم رفتم توی اتاقم نقشه های مد نظرم و برداشتم و پوشه ی مدارک و توی گاوصندوق گذاشتم و به سمت اتاق کنفرانس رفتم جلسه بعد از سه ساعت کشمکش نتیجه خوبی داد بعد از بدرقه ی مهندس های شرکت طرف قرارداد به اتاقم رفتم گوشی و برداشتم و وصل کردم به منشی.

کریمی: بله مهندس.

-بگو برام قهوه بیارن.

کریمی: چشم.

گوشی و قطع کردم لب تاپم و روشن کردم خواستم برم تو اینترنت که متوجه شدم ایمیل دارم با خودم فکر کردم لابد از اون شرکت خارجی است سریع ایمیل و باز کردم که با خوندن هر خطش داغ کردم

ایمیل ناشناس: سلام بر مهندس ایلیا محمدی تو من و نمیشناسی ولی من تو و زنت رز خانم و خوب میشناسم مهندس بهتره بیشتر مراقب زنت باشی روز خوش.

داغ کردم سرم داشت سوت میکشید چند تا ایمیل بهش دادم که بی شرف جوابم و نداد وسایلم و برداشتم و از شرکت زدم بیرون الکی تو خیابونا تاب میخوردم یعنی رز نه نه امکان نداره رز از اون زنا نیست امکان نداره که باشه حالم خیلی خراب بود سرم داشت از درد میترکید راهم و به سمت خونه کج کردم بعد از ربع ساعت وارد خونه شدم اصلاً نفهمیدم رز خونه هست یا نه رفتم توی اتاق و مشغول لباس عوض کردن شدم با صدای به سمتم برگشتم

رز: خوبی ایلیا.

نگاهش کنم صورتش چشماش خیلی مظلوم بودن امکان نداشت اصلاً ممکن نبود وای خدا دارم دیبونه میشم بدون اینکه جوابش و بدم خودم و روی تخت انداختم و ساعدم و روی چشم گذاشتم رز کنارم نشست دستش و روی بازوم حس کردم و صدای و شنیدم که گفت

رز: ایلیا شام نمیخوری.

آروم زمزمه کردم

-نه فقط چراغ و خاموش کن.

رز: ایلیا نمیخواهی حر. ...

-گفتم نه یعنی نه رز خسته ام.

از ونارم بلند شد و از اتاق خارج شد بعد از چند دقیقه اومد چراغ و خاموش کرد و کنارم دراز کشید سنگینی نگاهش و حس میکردم ولی هیچ عکس العملی از خودم نشون ندادم نمیدونم چقدر گذشت درد کلافه ام کرده بود بلند شدم آب‌آزور و روشن کردم میخواستم برم یه قرص سردرد بخورم که با دیدن یه لیوان آب و قرص روی پاتختی کنارم لبخند کمرنگی روی لبم نشست قرص و خوردم و دوباره دراز کشیدم و روی پهلوی خوابیدم که دیدم رز خیلی آروم خوابیده بود به چهره اش خیره بودم نمیدونم چقدر توی همون حالت موندم که کم کم قرص اثر کرد و خوابم برد اون هم چه خوابی پر بود از کاب و**س های وحشتناک.

با حس سنگینی که روی شکم بود چشم و باز کردم که با شاهین عشق عمه رو به رو شدم شاهین روی شکم نشسته بود تا چشماي بازم و دید شروع کرد بالا پایین پریدن روی شکم بیچاره ي من.

شاهین: آح جون جون عمه لز بیدال شد هولاً.

همونطور که کمرش و گرفته بودم و سعی میکردم از روی شکم بیارمش پایین گفتم

-الهی عمه قربونت بره با کی اومدی.

شاهین: با بابا شپهل.

-با سپهر.

شاهین: آله.

-خب حالا از رو من بلند شو که لباس عوض کنم ببریم پیش بابایی.

شاهین همونطور که روی شکم نشسته بود خوابید روم و سرش و گذاشت روی سینه ام و گفت

شاهین: نوموخوام.

دستم و توی موهای فرو کردم و گفتم

-شاهین گلم زشته نریم پیش بابایی پاشو.

شاهین: بلند شم قول میدی بلام شیب ژمینی دلشت کنی.

-بله قول قول قول شاهین خوبه بلند شو دارم خفه میشم بچه.

از روم بلند شد یه نفس راحت کشیدم شاهین روی تخت بالا پایین میپزید هورا هورا میگفت بلند شدم و یه دست لباس راحتی برداشتم و گفتم

-شاهین عمه برو بیرون تا برات سیب زمینی سرخ کنم.

شاهین: باشه.

و از تخت پرید پایین و رفت بیرون منم لباس هام و سریع عوض کردم و رفتم توی سالن شاهین پرید جلوم و گفت

شاهین: عمه لز بلام شیب ژمینی دلشت تن.

تا خواستم جواب شاهین و بدم صدای سپهر و شنیدم

سپهر: سلام رز خوبی.

برگشتم سمت سپهر و با لبخند گفتم

-مرسی داداش شما خوبی خوش اومدی.

سپهر: خوب ممنون.

-شیما چرا نیومد سپهر.

سپهر: میاد یه کاری پیش اومد رفت پیش خواهرش.

-آهان.

شاهین دوباره دستم و کشید و گفت

شاهین: عمه لز. ...

سپهر پرید وسط حرف شاهین و گفت

سپهر: شاهین بیا با تبلت بازی کن.

شاهین تا اسم تبلت و شنید دستم و ول کرد و رفت کنار سپهر نشست با نگاهی قدردان به سپهر نگاه کردم که لبخندی تحویل داد و خودش و با شاهین سرگرم کرد رفتم توی آشپزخانه ایلیا اونجا بود و داشت چایی درست میکرد از پشت نگاه کردم با اون شلوار ورزشی مشکی و رکابی سفید بدن عظمه ی و پیچ در پیچش خیلی خود نمایی میکرد نزدیکش ایستادم و گفتم

-سلام.

ایلیا بدون اینکه نگاهم کنه گفت

ایلیا: سلام بازم میخوابیدی.

گوشه ی لبم و گزیدم و گفتم

-خب خسته بودم ببخشید.

ایلیا: باشه.

و از آشپزخانه خارج شد نگاهی به ساعت کردم ساعت نه و نیم صبح بود بعد از اینکه چای جوش اومد ریختم تو چند تا فنجان و بردم توی پذیرایی پنج دقیقه ی بعد زنگ در به صدا اومد ایلیا در و باز کرد سهند بود بعد از سلام و علیک با سهند رفتم توی آشپزخانه تا یه فکری به حال ناهار امروز بکنم تصمیم گرفتم که زرشک پلو با مرغ درست کنم موادش و آماده کردم صدای خنده های ایلیا سپهر ک سهند کل خونه رو برداشته بود کلا وقتی این سه نفر دور هم جمع میشن کاری جز خنده ندارن طبق قولی که به شاهین داده بودم سیب زمینی سرخ کرده هم درست کردم راس ساعت دوازده و نیم غذا آماده بود داشتم میز و میچیدم که دوباره صدای در بلند شد ایلیا در و باز کرد و شیما اومد داخل با شیما احوال پرسیدم اونها هم به زور از بس که شاهین مامان میکرد بعد از آروم شدن شاهین همه دور میز جمع شدیم و غذا خوردیم سهند و سپهر و شیما و شاهین تا عصر پیش ما بودن بعد از رفتنشون ایلیا رفت توی اتاق خواب منم داشتم ظرف ها رو جمع میکردم تا ببرم توی آشپزخانه که ایلیا حاضر و آماده از اتاق خارج شد و گفت

ایلیا: یه کار برام پیش اومده میرم شرکت زود برمیگردم.

سرم و تگون دادم و آروم گفتم

-باشه.

ایلیا: از خونه نرو بیرون رز خواستی جایی بری بگو پیام دنبالت خودم ببرم.

-باشه فقط میخواستم برم انقلاب.

ایلیا: نمیخواد بری اسم کتاب و برام بفرست خودم میخرم.

-باشه.

و بدون خداخافظی از خونه زد بیرون دلیل تغییر رفتار یه دفعه ایش و نمیفهمیدم پس بی خیال موضوع شدم و خونه رو مرتب کردم لباس های کثیف و توی ماشین لباس شویی ریختم یهو دلم خواست کیک درست کنم ببینم چه حسی داره از تو اینترنت دستور پختش و دراوردم ولی وقتی نگاه کردم دیدم فقط تخم مرغ و آردش و داریم خورد تو ذوقم و از نت خارج شدم و رفتم سراغ کتاب هام تنها کاری که واقعا بهم خیلی انرژی میداد نمیدونم که چند ساعت داشتم درس میخوندم که با برخورد شدید در با دیوار از جام پریدم و جیغ بلندی کشیدم.

امشب بدترین شب زندگیه اصلا نتونستم بخواب روی دراز کشیده بودم نگاهی به رز کردم که کنارم خوابیده بود از فکری که توی سرم بود اخمی بین ابرو هام نشست بلند شدم و از اتاق زدم بیرون رفتم و توی اتاق کارم لب تاپم و روشن کردم و پوشه ی ایمیل هام و چک کردم یه ایمیل با همون متن قدیمی فرستاده بود براش فرستادم

-تو کی هستی که قصد داری زندگی من و به هم بریزی.

هنوز چند دقیقه از ارسال ایمیل نگذشته بود که جواب داد یه ایمیل بلند بالا برام فرستاد که با خوندن هر خطش بیشتر داغ میکردم اون کی بود همه چیز و میدونست درمورد من درمورد رز

درمورد خانواده هامون اینکه فعلا با خانواده ها قطع ارتباط کردیم اینکه به اجبار به عقد هم دراومدیم مغزم داشت سوت میکشید خدا این دیگه چه مصیبتیه آخه

ایمیل ناشناس: جناب ایلیا خان زن شما رز خانم البته قبل از این که خانم شما بشه دختر سالار محمدی همه چیز در اختیار داشت حساب پر از پول و هر چي که فکرش و بکنی راحت از خونه میرفت بیرون مگه نه میگم درمورد عمل ترمیمیش خبر داری یا نه هومم.

با خوندن جمله ی آخرش داغون شدم کلمه ی ترمیمی همه اش تو سرم تکرار میشد نمیتونستم باور کنم نه امکان نداره رز اینطور دختری نیست برای فرد ناشناس فرستادم

-مدرک میخوام برام مدرک بیار تا حرفات و باور کنم ولی وای به حالت اگه دروغ گفته باشی هر جای دنیا که باشی پیدات میکنم و پدرت و در میارم فهمیدی.

براش ارسال کردم بعد از چند دقیقه جواب داد

ناشناس: اوکی مهندس فردا ساعت هفت بعد از ظهر یه بسته از کارهای خوشگل زنت و میفرستم برای شرکت آدرس شرکتت ... همین بود دیگه درسته.

جوابش و ندادم و از نت خارج شدم همه ی حرف هاش توی ذهنم تکرار میشد نمیتونستم یه جا آرام بشنیم بی قرار بودم کلافه بودم از روی صندلی بلند شدم و رفتم توی حمام با لباس زیر دوش ایستادم زیر آب سرد داغ کرده بودم اصلا سرما رو احساس نمیکردم دستام و توی موهام فرو کردم و محکم کشیدم صورتم و به سمت دوش گرفتم نمیدونم چقدر گذشته بود که یکم فقط یکم آرام شدم لباس هام و دراوردم و آب و بستم و از حموم زدم بیرون برگشتم توی اتاق رز هنوز خواب بود لباس هام و پوشیدم و رفتم توی سالن روی کاناپه نشستم تلویزیون و روشن کردم و خیره شدم به صفحه اش ولی ذهنم جای دیگه ای بود نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای زنگ در به خودم اومدم به ساعت نگاه کردم ساعت نه صبح بود یعنی من از دیشب اینجا بودم اصلا متوجه گذر زمان نبودم نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم از چشمی در نگاه کردم که با چهره ی سپهر رو به رو شدم در و باز کردم و گفتم

-سلام آقا سپهر چه عجب از این طرفا.

سپهر: سلام ایلیا خوبی تیکه نپرون پسر درگیر کارخونه بودم این چند وقته.

شاهین: سلام عمو ایلیا.

-سلام آقا شاهین ممنون تو خوبی.

شاهین: ملشی.

از رو به روی در کنار رفتم و تعارف کردم که بیان داخل نشستیم توی پذیرایی تا خواستم چیزی بگم شاهین گفت

شاهین: عمو ایلیا عمه لز تو.

خندیدم و با دستم موهایم و به هم ریختم و گفتم

-قربون لکننت بچه رز تو اقا نمونه برو اونجا.

شاهین باشه ای گفت و بدو رفت سمت اتاق در و باز کرد و وارد اتاق شد با صدای سپهر به سمتش برگشتم

سپهر: چه خبرها ایلیا.

-سلامتی بی خبرم.

سپهر: رز هنوز کلاس میره.

سرم و تکون دادم و گفتم

-آره.

سپهر: خوشحال شدم وقتی شنیدم گذاشتی درس بخون ایلیا ازت ممنونم رز هوش و استعداد فوق العاده ای داره میدونم دوتاتون راضی به این ازدواج نبودین ولی حداقل رز اینجا از دست کارهای بابا که هیچکس دلیلش و نمیدونه در آسایشه.

-درسته.

از جام بلند شدم رفتم توی آشپزخونه تا چای آماده کنم مشغول چایی درست کردن بودم که صدای سلام و احوال پرسي رز و شنیدم چند لحظه بعد صدای رز و از کنارم شنیدم

رز: سلام.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم

-سلام بازم میخوابیدی.

رز: خب خسته بودم ببخشید.

-باشه.

از کنارش رد شدم و برگشتم تو سالن سهند و شیما هم اومدن با هم و دور هم بودیم خوبه خوش گذشت حداقل یکم کمتر فکر میکردم بعد از رفتن بچه ها نگاهی به ساعت کردم ساعت شش بود قرار بود ساعت هفت مدارکی که اون فرد ناشناس میگفت و بفرسته برای شرکت رفتم توی اتاق و آماده شدم لباس هام و پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم رز در حال مرتب کردن سالن بود

-یه کار برام پیش اومده میرم شرکت زود برمیگردم.

رز سرش و تکون داد و آروم گفت

رز: باشه.

-از خونه نرو بیرون رز خواستی جایی بری بگو پیام دنبالت خودم ببرم.

رز: باشه فقط میخواستم برم انقلاب.

-نمیخواد بری اسم کتاب و برام بفرست خودم میخرم.

رز: باشه.

و بدون خداخافظي از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم مثل همیشه با سرعت به سمت شرکت رفتم رسیدم ماشین و پارک کردم و پیاده شدم رفتم توي شرکت

کریمی: سلام جناب مهندس.

بدون اینکه جواب سلامش و بدم گفتم

-امروز بسته اي نیومده.

کریمی: نه مهندس.

-بسته اي اومد سریع بیارش تو اتاقم فهمیدی.

کریمی: چشم.

وارد اتاق شدم کتم و دراوردم و پرت کردم روي مبل نمیتون

ستم بشینم طول اتاق و قدم میزدم نگاهم همش به ساعت بود عقربه هاش لامصب تگون نمیخوردن با صدای در به سمت در هجوم بردم و سریع بازش کردم کریمی با پاکتی تو دستش با تعجب نگاهم میکرد پاکت و از دستش کشیدم و در و بستم روي نزدیکترین مبل نشستم و پاکت و باز کردم دستام میلرزید طپش قلب گرفته بودم دست های لرزوم و داخل پاکت بردم و یه سری عکس و از پاکت بیرون اوردم عصبی بودم که با نگاه کردن به هر کدام از عکس ها عکس هایی از رز در حالت های مختلف توي بغل مردی که صورتش مشخص نبود اعصابانیتم هر لحظه بیشتر میشد تنم بیشتر داغ میکرد عکس ها رو برگردوندم توي پاکت سوئیچ و از روي میز چنگ زدم و از شرکت زدم بیرون آسانسور توي این طبقه نبود اینقدر عصبی بودم که انرژی چندین برابر شده بود هفت طبقه رو با پله اومدم پایین و سوار ماشین شدم نمیدونم چند بار نزدیک بود تصادف کنم چند تا چراغ قرمز رد کردم فقط میدونستم خون رز الان حلاله حلال رسیدم دم در برج ماشین و کامل پارک نکردم و از ماشین پریدم بیرون به صدای نگهبان هم توجه نکردم

نگهبان: آقای مهن. ...

سوئیچ رو پرت کردم طرفش که نگهبان تو هوا گرفتش گفتم

-ماشین و پارک کن خودم بعد میام سوئیچ ازت میگیرم.

نگهبان: چشم.

در خونه رو باز کردم رز توي سالن نبود یه لحظه از ذهنم گذشت که نکنه خونه نیست سریع رفتم سمت اتاق و در باز کردم که محکم به دیوار خورد و متقابلاً صدای جیغ رز و شنیدم بلند شد ایستاد توي چشمش ترس و میدم وارد اتاق شدم در و بستم و قفلش کردم کلیدش و هم گذاشتم توي جیبم به سمتش قدم برداشتم که یه قدم عقب رفت و گفت

رز: ایلیا چیشده.

80

ولي من هيچي حاليم نبود ميزدم توي گوشش موهاش و ميكشيدم و كار خودم و ميكردم نميدونم چقدر گذشته بود اما ديگه جوني تو تنم نبود رز بي هوش شده بود و افتاد بود زيرم از روش بلند شدم و كنارش نشستم و نگاهش كردم همه ي هيكلش زخمي و خوني شده بود بدون توجه بهش لباسام و پوشيدم و رفتم توي سالن و خودم و پرت كردم روي ميل سرم داشت ميتركيد اينقدر فكر كردم كه از درد سرم به خواب عميقي فرو رفتم.

به زور چشمام و باز كردم پلك هام انگار با چسب دو قلو به هم چسبيده بودن سعي كردم از جام تكون بخورم ولي با دردي كه تو كل بدنم پيچيد همه چيز مثل يه فيلم از جلو چشمام رد شد برخورد شديد در با ديوار جيج بلند من چشم هاي به خون نشسته ي ايليا كتك هايي كه زد رابطه اي كه براي من سراسر درد بود و خشونت، ايليا انگار كه وحشي شده بود اصلا به جيج و گريه و التماس هاي من توجه نميكرد و كار خودش و انجام ميداد به سختي از جام بلند شدم با هر حركتي كه به بدنم ميدادم درد تا مغز استخونم ميرفت به سختي و با كمك گرفتن از ديوار و وسايل سر راهم خودم و به حمام رسوندم و بدن خسته ام و زير آب گرم گرفتم بعد از چند دقيقه برگشتم توي اتاق رو به روي اينه قدي ايستادم حوله ام و باز كردم همه ي بدنم پر شده بود از زخم و كبودي ديگه از اون سفيدي خبري نبود اشك توي چشم هام حلقه بست بعض داشت خفه ام ميكرد خيلي دوست داشتم بدونم به خاطر كدوم گناه ايليا اين بلا رو سرم آورد دوست داشتم ازش بپرسم ولي ميترسيدم بيشتر از هر زمان ديگه اي از ايليا ميترسيدم اشك هايي كه بدون اجازه ام روي گونه ام ريخته بودن و پاك كردم از داخل كمد يه دست لباس برداشتم و پوشيدم ميخواستم از اتاق برم بيرون كه صداي گوشيم بلند شد موبایل و از روي پاتختي برداشتم تا خواستم بگم الو گوشي از دستم كشيده شد به عقب برگشتم كه با ايليا رو به رو شدم گوشي رو كنار گوشش گذاشت بدون اينكه حرفي بزنه فقط من و نگاه ميكرد و به حرف هاي كسي كه زنگ زده بود گوش ميداد بعد از چند دقيقه گفت

ايليا: تمام شد حرفات ندا يا بازم داري.

ندا: ... :

ايليا: خواهش.

ندا: ... :

ايليا: گوشيش فعلا دست منه كارش داشتني زنگ بزن به خونه.

ندا: ... :

ايليا: خوابه الان.

ندا: ... :

ايليا: باشه خداحافظ.

و گوشي رو قطع كرد و پوزخند زد گوشيم و گذاشت توي جيب شلوارش و از اتاق خارج شد روي تخت دراز كشيدم و اين قدر به دليل رفتارهاي ايليا فكر كردم كه نفهميدم كي خوابم برد.

با حس تكون خوردن تخت چشم هام و باز كردم ايليا روي تخت نشسته بود ركابي كه تنش بود و درآورد و پرت كرد روي تاج تخت و روي تخت دراز كشيد رو پهلو پشت به من خوابيد آروم از

روي تخت بلند شدم و به سمت در رفتم که با صداش میخ کوب شدم آروم برگشتم سمتش آواز و روشن کرده بود و دستش و تکیه گاه بدنش قرار داده بود

ایلیا: کجا.

آروم زمزمه کردم

-گرسنمه میرم یه چیزی بخورم.

حرفی نزد و همون طور نگاهم میکرد عقب گرد کردم و از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم با دیدن ظرف یک بار مصرف غذا غم عالم ریخت توی دلم از داخل یخچال نون و پنیر درآوردم و خوردم ظرف ها رو توی یخچال گذاشتم ظرف یه بار مصرف غذای ایلیا رو هم توی سطل آشغال انداختم دستام و شستم و رفتم توی سالن روی کاناپه دراز کشیدم و داشتم فکر میکردم تا دلیل کار ایلیا رو درک کنم ولی بازم هیچی به هیچی نگاهي به ساعت کردم ساعت دو و نیم نصف شب بود کم کم داشت خوابم میبرد که با داد ایلیا از جا پریدم به خاطر دردی که توی بدنم پیچید جیغ ام درآومد بلند شدم و ایستادم ایلیا با اخم های گره شده بهم نگاه میکرد

ایلیا: به چه حقی اومدی اینجا خوابیدی هان.

-خوابم نمیب. ...

ایلیا: بی خود کردی خوابت نمیباید میومدی توی اتاق.

-م...م...من. ...

ایلیا یه قدم بهم نزدیک شد و گفت

ایلیا: تو چی بقیه اش.

-من... نمی... خواب پی... شت بخوا. ...

هنوز حرفم تمام نشدن بود که دست ایلیا بلند شد و روی صورتم فرود اومد اشک هام دوباره روی گونه هام جاری شدن ایلیا بازوم و کشید و من نمیتونستم هیچ عکس العملی از خودم نشون بدم ایلیا من و برد توی اتاق و پرتم کرد روی تخت خودش هم کنارم دراز کشید با گریه گفتم

-ایلیا من. ...

ایلیا: حرف نزن.

اشکام میرخت و ایلیا بدون توجه به گریه هام کنارم خوابیده بود از نزدیک ایلیا بودن از کنارش خوابیدن میترسیدم میترسیدم بازم کاری بکنه دیگه نمیتونستم وحشی بازی هاش و تحمل کنم تا نیم خیز شدم که از روی تخت بلند شدم ایلیا دستم و گرفت و کشید حالا کاملاً توی بغلش بودم و سرم رو بازوش بود دست و پاش و دور بدنم حلقه کرده بود نمیتونستم تکون بخورم زندانی آغوش ایلیا بودم همونطور که گریه میکردم گفتم

-ایلیا تو رو خدا. ...

ایلیا: هییییییییییی.

چشم هام و بستم و کم کم از شدت گریه ام کم شد نمیدونم چرا با تمام کارهایی که ایلیا باهام کرده بود توي آغوشش آروم بودم صدای قلبش آرامش خاصی رو بهم تلقین میکرد چشم هام و بستم و نمیدونم چقدر گذشت که بالاخره خوابم برد.

با صدای زنگی که گوش فلک و کر میکرد از خواب پریدم دست دراز کردم و گوشیم و از روی عسلی برداشتم ولی صفحه ی گوشیم خاموش بود تعجب کردم اما یهو یاد موبایل رز افتادم سریع بلند شدم و رفتم توي اتاق خم شده بود موبایل و برداره تا راست شد و خواست جواب بده از دستش کشیدم و کنار گوشم گذاشتم

ندا: به به سلام رز مورچه چطوری خوبی خوشی شوهر گاو میشت خوبه چه خبر ان شالله خاله شدم آزیتا و آرام عمه شدن من هی فحش یاد نی بدم بگم نی نی بگو ارواح عمت یا نه هوییییی رز هستی نیستی.

ایلیا: تمام شد حرفات ندا یا بازم داری.

ندا: اوا ببخشید. ...

ایلیا: خواهش.

ندا: خوبی ایلیا خوشی چه خبر رز کجاست مگه خودت گوشی نداری که گوشی رز و جواب میدی.

ایلیا: گوشیش فعلا دست منه کارش داشتی زنگ بزن به خونه.

ندا: باشه خودش کجاست.

ایلیا: خوابه الان.

ندا: اوکی فعلا بای.

ایلیا: باشه خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و به رز که داشت نگاهم میکرد پوزخند زدم و گوشی رو توي جیبم گذاشتم و از اتاق خارج شدم رفتم توي اتاق کارم تا روی نقشه ی یکی از ساختمان ها کار کنم که چشم به اون پوشه ی کذایی که عکس های رز و اون پسر داخلش بود افتاد بلندش کردم انداختم لای یکی از پوشه ها کاغذ آ دو نقشه کشی رو برداشتم و باز کردم و شروع کردم به نقشه کشیدن نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای شکم به خودم اومدم از اتاق کارم بیرون اومدم و رفتم توي آشپزخونه گاز خالی نشون میداد که ناهار نداریم زنگ زدم رستوران و غذا سفارش دادم وقتی پیک موتوری اومد پولش و حساب کردم و شروع کردم به خوردن رفتم تو اتاق دیدم رز خواب رفتم سراغ کمد و برای رفتن به شرکت آماده شدم برگشتم توي اتاق کارم و نقشه ها رو برداشتم بعد از خونه زدم بیرون در و قفل کردم و از برج خارج شدم سوار ماشین شدم و رفتم توي شرکت نقشه ها رو تحویل رضایی دادم و چند ساعتی رو به کارهای شرکت رسیدم از شرکت زدم بیرون رفتم توي مغازه ی کلیدسازی یه قفل جدید برای خونه گرفتم و برگشتم خونه در واحد و باز کردم و وارد خونه شدم خونه سوت و کور بود چراغ ها رو روشن کردم رفتم توي اتاق رز هنوز هم خواب بود بیخیال بیدار شدنش شدم و رفتم قفل در عوض کردم تازه کارم تموم شده بود روی مبل نشستم که گوشیم زنگ خورد برداشتم محمد بود

محمد: سلام ایلیا چطوري.

-سلام خوبی بد نیستم.

محمد: خوبه امشب میای اینجا.

-چه خبره مگه.

محمد: رضا مهمونی گرفته گفتم با هم بریم دعوتی هاش با منه.

-نه حوصله ندارم.

محمد: بیا خوش میگذره رز و ببر خونه ی باباش بیا.

-نه کار دارم بذار دفعه.

محمد: اوکی پس فعلا بای.

-خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و نگاهی به ساعت کردم ساعت ده شب بود پس برای همین گرسنه ام بود بازم غذا سفارش دادم آوردن و من خوردم تنهایی فیلم دیدم فیلم که تموم شد به ساعت نگاه کردم ساعت دوازده بود رفتم توی اتاق نشستم روی تخت و رکابیم و درآوردم و انداختمش پایین تخت و دراز کشیدم پشت به رز خوابیدم که با تکیه گاه بدنم کردم و گفتم بیرون که آبازور و روشن کردم دستم و تکیه گاه بدنم کردم و گفتم

-کجا.

آروم زمزمه کرد

رز: گرسنه میرم یه چیزی بخورم.

حرفی نزد و فقط نگاهش کردم که اتاق بیرون رفت طاق باز خوابیدم و دستام و زیر سرم گذاشتم یهو نگاهم به دیوار رو به روم افتاد یه عکس بزرگ از من و رز توی عکس من از پشت رز و بغلش کرده بود و با لبخند به لنز دوربین نگاه میکردیم نمیدونم چرا هنوزم نمیتونم باور کنم که رز خراب باشه یا نه. ر.ز.ه ی خیابونی حتی برام سخته که اسمش و به زبون بیارم برام سوال بود که چرا امروز ایمیلی برام نیمومد به ساعت نگاه کردم دو و نیم بود پس رز کجا مونده از جام بلند شدم از اتاق زدم بیرون رز روی مبل خوابیده بود از کارش عصبی شدم اخم کردم و داد زدم که از خواب پرید یه جیغ زد و بلند شد ایستاد

-به چه حقی اومدی اینجا خوابیدی هان.

رز: خوابم نمیب. ...

-بی خود کردی خوابت نمیرد باید میومدی توی اتاق.

رز: م... م... م... من. ...

یه قدم بهش نزدیک شدم و گفتم

-تو چی بقیه اش.

رز: من... نمی... خوام پی... شت بخوا... ..

هنوز جمله اش تمام نشده بود که یه کشیده خوابوندم توی صورتش بازویش و گرفتم و بردمش توی اتاق و پرتش کردم روی تخت خودم هم کنارش خوابیدم گریه میکرد ترسش و نسبت به خودم حس میکردم با گریه گفت

رز: ایلیا من... ..

با اخم و لحن محکمی گفتم

-حرف نزن.

نیم خیز شد که از روی تخت بلند بشه که دستش و کشیدم افتاد توی بغلم دست و پاهام و دورش حلقه کردم با گریه گفت

رز: ایلیا تو رو خدا... ..

-هیــس.

اشکاش روی گونه هاش میرخت و سینه ام و داغ میکرد ولی توجه نکردم از نفس های آرومش فهمیدم که خواب رفته به صورتش نگاه کردم که پر از زخم و کبودی بود یه نفس عمیقی کشیدم و چشم هام و بستم و سعی کردم بخوابم که موفق هم شدم.

دو ماه از اون شب کذایی میگذره دو ماهی که برای من با سختی همراه بود هر شب من با درد و اشک و دعوا و کتک گذشت ایلیا با بهانه یا بی بهانه دعوا راه مینداخت کتک میزد و آخرش میرسد به درد عذاب آور و غیرقابل تحمل رابطه ای که باهام برقرار میکرد نمیدونم چرا به این درد لعنتی عادت نمیکردم و در طول اون فقط اشک و گریه و التماس من و بی توجهی ایلیا به من و درد عذاب آورش نصیب من میشد از اون همه زخم روی بدنم فقط صورتم خوب شده بود ولی روی بدنم جای سالمی پیدا نمیکردم ایلیا توی خونه زندانیم کرده بود تنها کارم توی این یک ماه شده بود شستن و پختن و گوش دادن به داد و قال آقا کاش حرف میزد و میگفت چرا این طوری میکنه من به چه گناهی محکومم ایلیا از صبح زده بود بیرون و در و هم قفل کرده بود که بیرون نرم آگه در باز هم بود توانش و نداشتم که بخوام از خونه بیرون برم اصلاً کجا برم که پیدام نکنه غذا رو آماده کردم و برای گرم موندش گذاشتم توی فر و رفتم توی اتاق حالا که ایلیا خونه نبود میتونستم از اون چند دونه کتابی درسی که پاره اشون نکرده بود استفاده کنم و یکم درس بخونم تا یکم ذهنم از گناه نکرده ای که به مجازاتش محکوم بودم دور بشه خم شدم و از زیر تخت کتاب ها رو درآوردم و شروع کردم به درس خوندن نمیدونم چند ساعت درس خوندم که با صدای در به خودم اومدم سریع کتاب ها رو زیر تخت هول دادم خودم هم بلند شدم و از اتاق خارج شدم بدون توجه به من رفتم توی آشپزخونه و آب خورد از آشپزخونه بیرون رفتم و توی اتاق کارش با چند تا پوشه از اتاق بیرون اومدم و پوشه ها رو روی میز غذا خوردی گذاشت برگشت ستم و گفتم

ایلیا: آماده شود زود باش.

آروم زمزمه کردم

-چرا.

که داد زد

ایلیا: گفتم آماده شو رز.

رفتم توي اتاق يه شلوار دم پاي سفید پوشیدم با مانتو کتي مشكي شال سفیدم و هم سرم کردم و کفش هاي مشکیم و پوشیدم نگاهم به آینه افتاد چهره ام خیلی بي روح بود براي اینکه صورتم از اون بي روي در بياد يه مداد چشم توي چشمم کشیدم و يه رژ صورتي کم رنگ هم به لب هام زدم و از اتاق خارج شدم برگشت و نگاهم کرد اخماش و شدید گره زد به هم يهو با غیظ گفت

ایلیا: انگار کتک هايي که خوردي کم بود.

-اي. ...

يهو عصبي داد زد که از صدای فریادش چهار ستون خونه لرزید

ایلیا: خفه شو اعصاب ندارم برو اينارو عوض کن تا لباس ها رو تو تنت جر ندادم کاري نکن بازم کمر بند و مهمون تنت کنم گفته باشم رز.

رفتم توي اتاق و لباس ها رو دراوردم و پرت کردم روي تاج تخت و يه مانتو شلوار مشكي ساده پوشیدم و شال مشكي انگار که ميخواستم برم مراسم ختم از اتاق بيرون اومدم ایلیا که انگار از ظاهر م راضي بود که به طرف در خونه رفت و گفت

ایلیا: زود باش.

از خونه زدیم بیرون سوار ماشین شدم بعد یک ماه دیدن این شهر برام شیرین تر از عسل بود از شیشه ي ماشین به بیرون نگاه میکردم که ایلیا به حرف اومد

ایلیا: داریم میرم خونه ي عمه همه هستن رز واي به حالت از این مدت حرفي بزني که اگه کوچک ترین حرفي بشنوم کاري میکنم به غلط کردن بيوفتي.

به خودم جرات دادم و آروم ولي طوري که بشنوه زمزمه کردم

رز: وقتي نمیدونم براي چي این کارها رو میکني راجع به چي حرف بزني.

ایلیا با اخم شدید نگاهم کرد و گفت

ایلیا: حاليت میکنم راجع به چي حرف ميزني شب حاليت میکنم چند شب کاريت نداشتي دور برداشتي.

از ترس اتفاقي که فکرش و میکردم ممکنه پيش بياد عرق سردي روي تنم نشست بغض کردم آخه چرا این کار و میکني ایلیا.

به خونه عمه که رسیدیم پیاده شدیم دستم و محکم گرفت که از درد يه آخ کوچولو گفتم با هم و شونه به شونه ي هم وارد سالن شدیم ندا اومد و يهو خودش و انداخت توي بغلم و دستش و محکم

دور کمرم حلقه کرد درست جایی که سگ کمر بند ایلیا کمرم و زخم کرده بود و شدید فشار داد که ناخواسته به آخ خفیف از لب هام بیرون اومد با تعجب ازم جدا شد یکم توی صورتم نگاه کرد و بدون حرف فکر کنم همه این مدت و از توی چشمم خوند که دوباره آروم بغلم کرد بعد از سلام و احوال پرسی با همه ندا دستم و کشید و روی به مبل دو نفره که نسبت به جمع دورتر بود نشستیم ندا آروم گفت

ندا: چرا رز.

-چی چرا خواهی.

ندا: چرا کتک خوردی از ایلیا.

-نمیدونم به خدا خودم هم نمیدونم.

و شروع کردم به حرف زدن و

همه چیز و گفتم از روز اول که ایلیا رو توی درگاه در با چشم های به خون نشسته دیدم تا به دیشب تمام درد و اشک و عقده ی این دو ماه و دراوردم با بغض حرف میزد اما جرات خالی کردن اشکام و نداشتم میترسیدم ایلیا بفهمه

ندا: قربونت برم خواهی درست میشه من کمکت میکنم عزیزم.

لبخندی زدم و تا خواستم چیزی بگم صدای ایلیا رو شنیدم

ایلیا: رز.

به سمتش برگشتم کنار راه پله ایستاده بود

-بله.

ایلیا: بیا کارت دارم.

بلند شدم به سمتش رفتم از پله ها بالا رفتم منم پشت سرش بودم وارد یکی از اتاق ها شد منم پشت سرش رفتم داخل تا وارد شدم ایلیا در و بست و بازوم و محکم گرفت و با اخم گفت

ایلیا: چی به ندا میگفتی.

اخم هاش ترسناکش کرده بودن با لکنت گفتم

-هی...هی...هیچی.

ایلیا: وای به حالت بفهم حرفی زده باشی.

سرم و تکون دادم و چیزی نگفتم

بازم و رها کرد و گفت

ایلیا: خوبه من باید برم جایی کار دارم تو هم میبرم خونه.

-نمیشه اینجا بمونم به خدا به هیچکس هیچی نمیگم ایلیا.

ایلیا با تحکم و لحن محکمی گفت

-نه.

و دستم و گرفت و از با هم از اتاق خارج شدیم از راه پله پایین اومدیم ایلیا رو به عمه گفت

ایلیا: ببخشید عمه جان ما باید بریم کاری پیش اومده.

عمه: این چه کاریه دیگه.

ایلیا: کاره دیگه عمه.

عمه: لااقل بذار رز بمونه بعد دو ماه دور هم جمع شدیم اینطوری هنوز مهمونی شروع نشده میخواید برید.

ایلیا: ببخشید عمه ولی نمیشه.

عم: چرا نمیشه پسر.

ایلیا: دیرم شده عمه جبران میکنیم.

بعد از خداحافظی با همه از خونه ی عمه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم و به سمت خونه ی خودمون زندان من حرکت کردیم

نزدیک برج ماشین پارک کرد با هم وارد آسانسور شدیم وقتی آسانسور توی طبقه مورد نظر ایستاد از اتاقکش بیرون اومدیم ایلیا در واحد و باز کرد کنار ایستاد تا وارد بشم وقتی وارد خونه شدم اومد داخل و از روی میز ناهار خوری یه پوشه برداشت و از خونه خارج شد و در و هم مثل همیشه پشت سرش قفل کرد با شنیدن چرخش کلید توی در بغضم ترکید بغضی که تا الان داشت خفه ام میکرد گریه کردم و ضجه زدم این قدر گریه کردم که چشمام سرخ شده بودن و میسوختن از روی تخت بلند شدم و لباس هام و عوض کردم و دوش گرفتم و مثل برنامه ی این دو ماه مشغول غذا درست کردن شدم تا گذر زمان و حس نکنم.

از صبح توی شرکت درگیر کارهای پروژه بودم دیگه باید کارهای آخرش و انجام میدادیم محمد هم دو سه روزی بود که مریض شده بود و حال اومدن به شرکت و نداشت صبح قبل از اومدن به شرکت یه سری از مدل ها رو براش بردم ولی انگار ناقص بودن و چند تاش و توی خونه جا گذاشتم از شرکت زدم بیرون به سمت خونه رفتم خونه ای که بعضی وقتی دوست دارم آتیش بزنم ولی و بعضی وقتا... بی خیال فکر کردن شدم با صدای زنگ موبایلم پخش و خاموش کردم ماشین و یه گوشه پارک کردم و تماس و وصل کردم

-الو.

عمه: سلام عمه جان خوبی.

-سلام عمه ممنون خوبم شما خوبی.

عمه: فدات عمه ایلیا جان الان کجایی.

-الان دارم میرم خونه.

عمه: پس رسیدی با رز بیابین اینجا هیچ بهونه ای رو هم قبول نمیکنم دو ماهه که درست و حسابی ندیدیمتون توی هیچ دعوتی که نه تو میای و نه رز.

-ولی عمه جان. ...

عمه: گفتم هیچ بهونه ای قبول نیست ایلیا منتظرم خدانهگذار.

منتظر نمودن تا جواب بدم و سریع گوشی رو قطع کرد مشتکی روی فرمون کوبیدم و به سمت خونه حرکت کردم، وارد خونه که شدم رز از اتاق خواب بیرون اومد محلش نداشتم و رفتم توی آشپزخونه و آب خوردم رفتم تو اتاق کارم و چیزهایی رو که میخواستم و برداشتم پوشه ای که میدونستم مدل ها داخل اونه و برداشتم و از اتاق خارج شدم رز هنوز همون جا ایستاده بود پوشه رو روی میز ناهار خوری گذاشتم برگشتم سمتش و گفتم

-آماده شو زود باش.

آروم زمزمه کرد

رز: چرا.

اعصاب نداشتم یهو داد زدم

-گفتم آماده شو رز.

رفت توی اتاق و بعد چند دقیقه اومد بیرون اصلا از ظاهرش راضی نبودم با اینکه تیپ ساده ای داشت اما بهش توپیدم اخمام و توی هم گره دادم و با غیظ گفتم

-انگار کتک هایی که خوردی کم بود.

رز: ای. ...

یهو عصبی داد زدم

-خفه شو اعصاب ندارم برو اینا رو عوض کن تا لباس ها رو تو تنت جر ندادم کاری نکن بازم کمر بند و مهمون تنت کنم گفته باشم رز.

حرفی نزد و برگشت توی اتاق بعد از چند دقیقه اومد بیرون نگاهی به لباس هاش کردم سر تا پا مشکی پوشیده بود ایرادی نمیتونستم از لباس هاش بگیرم برای همین چیزی نگفتم و با هم از خونه زدیم بیرون بعد از این که رسیدیم خونه عمه با همه سلام احوال پرسیدیم کردیم رز کنار ندا نشسته بود و حرف میزد منم کنار سهند و سپهر بودم اما زیر چشمی حواسم به رز بود حرف زدنش با ندا طولانی شده بود و ندا فقط گوش میداد و این شکم و برانگیخت با صدای سهند به سمتش برگشتم

سهند: ایلیا حواست کجاست.

برگشتم سمت سهند و گفتم

-هان چی گفتی.

سهند: کجایی تو بابا.

-فکرم درگیر شرکته خیلی کار دارم.

سهند: خب.

-خب که خب.

بلند شدم و به سمت راه پله رفتم و رز و صدا زدم

ایلیا: رز.

-بله.

ایلیا: بیا کارت دارم.

از کنار ندا بلند شد و اومد کنارم از پله ها بالا رفتم و وارد یکی از اتاق ها شدم رز هم پشت سرم اومد در و بستم و بازوی زر و توی دستم گرفتم و با اخم گفتم

-چی به ندا میگفتی.

رز با لکنت گفت

رز: هی... هی... هیچی.

-وای به حالت بفهم حرفی زده باشی.

رز سرش و تکیه داد و هیچی نگفت

بازش و رها کردم و گفتم

-خوبه من باید برم جایی کار دارم تو هم میبرم خونه.

رز: نمیشه اینجا بمونم به خدا به هیچکس هیچی نمیگم ایلیا.

با لحن محکمی گفتم

رز: نه.

و دستش و گرفتم و با هم از اتاق خارج شدیم از راه پله پایین اومدیم رو به عمه گفتم که کاری برام پیش اومده و باید برم و اصرار های عمه رو برای موندن رز رد کردم و با هم رفتیم خونه.

رسیدم خونه مدارک و از رو میز ناهار خوری برداشتم و از خونه زدم بیرون در و هم پشت سرم قفل کردم سوار ماشینم شدم و به سمت خونه ی محمد حرکت کردم به خونه اش که رسیدم زنگ در زدم که خدا رو شکر این دفعه مثل بچه ی آدم در و باز کرد وارد خونه شدم که دیدم محمد وسط سالن نشسته و پتو رو بغل کرده تا من و دید با اون صدای گرفته اش شروع کرد به حرف زدن

محمد: آخه بیشعور نفهم گاو میش دیو دو سر مشنگ به جای اینکه برای من مریض کمپوت و آبمیوه یا چمپدونم سوپی چیزی بیاری اومدی عکس مدل میاری درست کنم برات با این حال.

و به سرفه افتاد با فاصله کنارش نشستم و گفتم

-هوي ببند فکت و از کار افتاد بيا اينارو درست کن محمد عجله دارم.

محمد همونطور که غر میزد وسط حال دراز کشید و مثل همیشه کله اش و کرد تو اون لپ
تاب البته خدا رو شکر از قبل اسکنر همه ي نقشه ها رو هم آماده کرده بود

محمد: پوشه ي نقشه ها رو بده ايليا.

پوشه ي دستم و به طرفش انداختم که از لاي پوشه چند تا چیز افتاد کنار دستش با دیدن عکس
هاي رز انگار که برق صد وات بهم وصل کرده باشن تا خواستم عکس و بردارم محمد زودتر از
من جنبید و عکس و برداشت خودم و بهش نزدیک کردم و عکس و از دستش کشیدم محمد با صدایی
که تعجب درش موج میزد گفت

محمد: این... ..

اخم هام کشیدم توي هم و گفتم

-به تو مربوط نیست محمد تو کارت و بکن.

محمد: یعنی چي به من مربوط نیست ايليا اون رز نبود.

-تو فکر کردی من خودم نمیدونم اون کیه.

محمد: نه باور نمیکنم ايليا خواهش میکنم کامل برام تعریف کن این مدت چی شده.

یهو داد زدم

-بس کن محمد من خودم اعصاب ندارم تو هم نرو رو اعصابم نمیخوام یادم بیاد بسه.

محمد هم مثل من داد زد اما زود به سرفه افتاد

محمد: خو احمق دیوونه بگو ببینم چی شده دیگه شاید تونستم یه باري از رو دوش بردارم بگو
ايليا بگو داداشم.

با شنیدن کلمه ي داداش از زبون محمد نمیدونم چی شد اما کوتاه اومدم و از همه چي براش گفتم
از اون ایمیل ناشناس از پاکتی که دم شرکت اومد از کتک هایی که به رز زدم از جهنمی که براي
خودم و رز درست کرده بودم از همه چیز براش گفتم و وقتی حرف هام تموم شد محمد با ناراحتی
گفت

محمد: من نامحرم بودم دیگه داداش.

-چي میگی محمد انتظار داشتی از کثافت کاری هاي زنم بشنیم برات تعریف کنم.

و یه نفس عمیق کشیدم

محمد: کی ایمیل و برات ارسال کرده بود.

-نمیدونم هیچي نمیدونم فقط این عکس ها رو دارم که شدن مدرک گناهکاری رز خلاص.

محمد: یه چیزی بگم ایلیا.

-بگو.

محمد: مطمئنن اون عکس ها اصل ممکنه فوتوشاپ باش. ...

پریدم وسط حرفش و با صدای بلندی گفتم

-چی.

محمد: چي نداره دیگه ایلیا میگم ممکنه فوتوشاپ باشه اصلا یکیشون و بده تا مطمئن بشی.

نمیدونم چی شد فقط به حرف دلم گوش دادم و یکی از عکس ها رو که نسبت به بقیه بهتر بود و بهش دادم که محمد سریع وصل شد به سیمستم و شروع کرد به کار کردن روی عکس ها دو سه ساعتی مشغول بود منم همه اش داشتم به این فکر میکردم که اگه واقعا عکس ها فوتوشاپ باشن که یهو صدای محمد بلند شد خندید و گفت

محمد: ایلیا گاو میش مژدگونی بده که این عکس فوتوشاپ صورت رز و بریدن و گذاشتن رو این عکسی که بهم دادی.

تا محمد این و گفت دنیا روی سرم خراب شد تمام این دو ماه مثل یه فیلم از جلوی چشم هام گذشت کتک های من به رز رابطه ی وحشیانه ام گریه های رز وای خدا گریه هایی که بهشون بی توجه بودم

محمد: ایلیا.

از جام بلند شدم و بدون توجه به محمد که اسمم و صدا میزد از خونه زدم بیرون سوار ماشین شدم و پام و روی گاز فشار دادم و ماشین و میروندم بدون اینکه بفهمم مقصدم کجاست داغون بودم همه اش یادم به گریه های رز میافتاد به التماس هاش که ایلیا تو رو خدا بس کن وای خدا نمیتونستم سکوت ماشین و تحمل کنم ضبط و روشن کردم و به آهنگی که پخش میشد گوش دادم

تو و این خونه رو با هم میخوام

تو نباشی دل من میگیره

این و از چشم های تو میخونم

بی من این خونه برات دلگیره

من با داشتن تو آرام میشم

زیر سقف خونه وقتی هستی

با تو خوشبختی من تکمیله

توی این حال خوشم همدستی

شب این خونه پر از احساسه

دل من به داشتنت مینازه
 آگه تو باشی کنارم دست هام
 دست خالی خونه رو میسازه
 تا ته قصه بمون با من
 بذار این دلخوشی عادت شه
 بیا همخونه ی من تا عشق
 با تو همرنگ عبادت شه.

(خانه ی فیروزه ی میثم ابراهیمی)

نمیدونم چند ساعت توی خیابونا چرخ میخوردم و فکر میکردم که نگاهم به ساعت افتاد ساعت هشت و نیم بود مسیرم و به سمت خونه کج کردم و با دل و روحی آروم به وارد خونه شدم خونه ای که حالا میدونستم پذیرای زن پاکی بود که من به جرم ناکرده عذابش دادم با خستگی تمام وارد خونه شدم و در و پشت سرم بستم.

مثل برنامه ی این دو ماه مشغول غذا درست کردن شدم تا گذر زمان و حس نکنم بعد از دو سه ساعتی که توی آشپزخونه مشغول بودم تا شام و درست کردم تازه کارم تموم شده بود از آشپزخونه اومدم بیرون تا خواستم بشینم جلوی تلویزیون صدای در اومد و ایلیا خسته و با حال بد اومد تو تا من و دید به سمتم اومد ترسیدم از این زود اومدن از این رو به روم بودن برگشتم و به سمت در اتاق دویدم صدای پاش و از پشت سرم میشنیدم رفتم توی اتاق خواب خواستم در و ببندم که پاش و لای در گذاشت

ایلیا: رز در و باز کن.

-نه... نه... ..

ایلیا: کاریت ندارم رز در و باز کن.

جیغ زدم

-نمیخوام دروغ میگی.

گریه ام گرفته بود و بلند بلند گریه میکردم زورم نمیرسید بهش که در و ببندم یه فشار به در وارد کرد و در کامل باز شد و من به عقب پرت شدم قدم قدم میرفتم عقب ایلیا اومد داخل اتاق و در و بست قلبم محکم به قفسه ی سینه ام میخورد حالا رو به روم ایستاده بود و بهم نگاه میکرد و اشک های من تمام صورتم و دربر گرفته بود دستم و روی سینه اش گذاشتم و سعی کردم به عقب هولش بدم ولی دریغ از یه ذره حرکت همونطور که گریه میکردم گفتم

-ایلیا به خدا من کاری نکردم باور کن جون زن عمو باور کن ایلیا به کسی هم حرفی نزد.

دستش اومد بالا که داد زدم

-نه ایلیا به خدا همه ی تنم درد می‌کنه دیگه نمیتونم درد و تحمل کنم به خدا نمیتونم ایلیا.

دیگه نمیتونستم روی پاهام بایستم ضعف و توی تمام تنم حس میکردم داشتم روی زانو هام میافتادم که دستای ایلیا دور کمرم حلقه شد و من و محکم تو بغلش گرفتم و محکم فشار داد درد توی تمام بدنم پیچید آخی نسبتا بلندی گفتم که ایلیا نفسش و محکم داد بیرون سرم روی سینه ی ایلیا بود و بلند بلند گریه میکرد و پشت سر هم تکرار میکردم که ایلیا من کاری نکردم ایلیا موهام و نوازش میکرد و توی گوشم گفت

ایلیا: هیشششش آرام باش رز.

اما من انگار حرفاش و نمیشنیدم و فقط گریه میکردم یهو ایلیا گفت

ایلیا: رز... م... من... معذرت میخوام ببخشید من اشتباه کردم.

با تعجب سرم و بلند کردم و توی چشمش نگاه کردم ایلیا هر جایی رو نگاه میکرد به جز چشمش آرام گفتم

-یعنی دیگه من و نمی... ..

وسط حرفم اومد و محکم گفت

ایلیا: نه.

تو سکوت بهش خیره بودم که دستم و گرفتم و کنار هم روی تخت نشستیم نمیدونم چند دقیقه به سکوت گذشت که گفت

ایلیا: برو لباس بپوش با بریم بیرون.

از کارهاش تعجب کرده بودم انگار زبونم بند اومده بود دلم میخواست بزنمش ولی هم زورم بهش نمیرسید و هم به اندازه ی این دو ماه عذاب ازش میترسیدم از اخم ایلیا میترسیدم چه برسه به عصبانیتش فقط نگاهش میکردم که لبخندی زد و گفت

ایلیا: میرم بیرون تا آماده بشی.

و از اتاق رفت بیرون با فکری درگیر به سمت کمد رفتم مانتو شلوار و سرمه ای و شال و کفش مشکیم و پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون شونه به شونه ی هم از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم من همه اش به رفتارهای متناقض ایلیا فکر میکردم که چرا یهو از این رو به اون رو شد شام و توی یه رستوران خوردیم یکم هم توی پاساژها گشت زدیم و خرید کردیم رفتار ایلیا شده بود مثل روزهای اول ازدواج ما ولی باز من به حس بدی ته دلم بود یه حس بد از این رفتارهای ضد و نقیض رفتار ایلیا توی دو ماه گذشته یه طرف رفتار امروز ایلیا هم یه طرف دوست دارم بدونم من به چه گناهی محکوم به تحمل این رفتارها هستم واقعا ایلیا از من معذرت خواهی کرد واقعا به من گفت ببخشید، اون شب به خوبی گذشت ساعت دوازده بود که برگشتیم خونه بعد از دو ماه تا صبح تو بغل ایلیا راحت خوابیدم و شب و به صبح رسوندم وارد خونه شدم و در و پشت سرم بستم حالم اصلا خوب نبود داغون بودم سرم و بلند کردم و رز و وسط سالن دیدم که با ترس به من خیره بود به سمتش قدم برداشتم که دوید و رفت توی اتاق قبل از اینکه بتونه در و کامل ببندد پام و گذاشتم لای در و گفتم

-رز در و باز کن.

رز: نه... نه... ..

-کاریت ندارم رز در و باز کن.

یهو جیغ زدم

رز: نمیخوام دروغ میگی.

خدایا من با این دختر چیکار کردم رز گریه اش گرفته بود و بلند بلند گریه میکرد یه فشار کوچیک به در اوردم که در کاملاً باز شد وارد اتاق شدم و در و بستم رز قدم به قدم ازم فاصله میگرفت منم با قدم های آرومی که بهش نزدیک میشدم این فاصله رو پر میکردم تا یه قدمیش رسیدم دست هاش و روی قفسه ی سینه ام گذاشت و سعی کرد هولم بده ولی زورش نمیرسید با گریه گفت

رز: ایلیا به خدا من کاری نکردم باور کن جون زن عمو باور کن ایلیا به کسی هم حرفی نزد.

دستم اومد بالا بگیرمش توی بغلم و آرومش کنم که یهو فریاد زد

رز: نه ایلیا به خدا همه ی تنم درد میکنه دیگه نمیتونم درد و تحمل کنم به خدا نمیتونم ایلیا.

پاهاش سست شد و نزدیک بود که روی زمین آوار بشه که سریع دست به کار شدم و دستم و دور کمرش حلقه کردم و محکم به خودم فشارش دادم که آخش دراومد خدایا من با این دختر چیکار کردم توی این دو ماه نفسم و دادم بیرون و گذاشتم تا با گریه خالی بشه هی پشت سرم با صدای خفه ای میگفت ایلیا من کاری نکردم آروم موهاش و نوازش میکردم که بالاخره به حرف اومدم و آروم زمزمه کردم

-هیششششششش آروم باش رز.

یهو وسط گریه های رز گفتم

-رز... م... من... معذرت میخوام ببخشید من اشتباه کردم.

با تعجب سرش و بلند کردم و توی چشمم نگاه کرد نمیتونستم توی چشمش نگاه کنم توی چشمایی که صداقت موج میزد اما کینه ای که از رز به دل گرفته بودم نمیداشت این صداقت و ببینم هر جایی رو نگاه میکردم اما روم نمیشد به چشم هاش نگاه کنم

رز: یعنی دیگه من و نمی... ..

پریدم وسط حرفش و محکم گفتم

-نه.

توی سکوت بهم خیره بود که دستش و گرفتم و کنار هم روی تخت نشستیم نمیدونم بعد چند لحظه گفتم

-برو لباس بپوش با هم بریم بیرون.

این حرف و برای جبران زندانی بودنش توی این دو ماه زدم رز با تعجب نگاهم میکرد اما انگار میترسید حرفی بزنه که دوباره بگفتم

-میرم بیرون تا آماده بشی رز.

و از اتاق خارج شدم و به این دو ماه عذاب رز فکر کردم به اینکه چطور جبران کنم به اینکه اصلا کی اون عکس ها رو برام فرستاد که اینطور رز و عذاب بدم باید پیداش کنم کسی که باعث شد رز بی گناه و اینطور عذاب بدم اگه پیداش نکنم که ایلیا محمدی نیستم یهو یاد معذرت خواهیم از رز افتادم منه مغرور از رز معذرت خواهی کردم غرورم و گذاشتم کنار و گفتم ببخشید کلمه ای که گفتنش سخت ترین کار دنیا برای منه بعد از چند دقیقه رز با یه تیپ ساده اومد بیرون با هم از خونه شام و توی یه رستوران خوردیم یکم هم توی پاساژها گشت زدیم و خرید کردیم رز همه اش توی فکر بود معلوم بود که از رفتارهای من گیج شده از چشماش میخوندم که دوست داره بدونه دلیل رفتارهای عجیب و غریبم چیه اما بهتره که فعلا ندونه تا وقتی که اون پست فطرت و شناسم که کی بود اون عکس های جعلی رو برام فرستاد رز هیچی ندونه بهتره اون شب به خوبی گذشت ساعت دوازده برگشتیم خونه و بعد از دو ماه رز تو بغلم تا صبح راحت خوابید اما من اصلا خوابم نبرد همه اش داشتم فکر میکردم با کی دشمنی دارم که این عکس های دروغی و برام فرستاد هر چی فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم فردا صبح باید برم سراغ محمد و از اون کمک بگیرم.

دو هفته از اون روزی که رفتار ایلیا یهو خوب شد میگذره دیگه از کتک و دعوا خبر نیست ولی به همه چیز گیر میدهم حتی به جمع یا باز بودن پرده ی توی سالن وقتی با تعجب نگاه میکنم میگه با لباس باز میگردی تو خونه پرده ها هم که باز باشه ساختمان های رو به رو کامل دیدن دارن به خونه ایلیا دیگه نداشت برم کلاس کنکور گفت خودت توی خونه بخون هر اشکالی هم داشتی خودم میبرمت از ندا بپرسی یا اصلا از خودم بپرس بتونم جوابت و میدم و من چاره ای جز اطاعات نداشتم میترسم همین دلخوشی درس خوندن رو هم ازم بگیره امروز از صبح که بیدار شدم حالم خیلی خوب نبود حالت تهوع داشتم به زور کارهام و انجام دادم و رفتم توی اتاق روی تخت دراز کشیدم که زنگ خورد رفتم توی سالن و گوشی و برداشتم

-بله.

ندا: سلام رز خوبی.

با تعجب پرسیدم

-ندا تویی.

ندا: آره منم.

-حالت خوبه ندا.

ندا: آره خواهی خوبم تو خوبی.

با تعجب گفتم

-مطمئنم ندا هستی پس چرا داری مثل آدم حرف میزنی.

که یهو فریاد ندا بلند شد که از صدای فریادش مجبور شدم گوشی رو از گوشم فاصله بدم

ندا: رز میکشمت بیشعور.

خندیدم و گفتم

-آروم باش حالا شدي همون ندا.

ندا: خفه شو نفهم اون شوهر گاومیش کجاست کارش دارم.

-با ایلیا چیکار داری.

ندا: به تو چه.

-ندا یعنی تو نمیخواهی به من بگی با شوهرم چیکار داری.

ندا: بشین ببینم چه شوهرم شوهرمی میکنه حالا این شوهر تحفه ات هست یا نه.

-نه نیست.

ندا: شماره اش و که عوض نکرده رز.

-نه عوض نکرده.

ندا: خیلی خب برو رد کارت فعلا ب**و**س بای.

اصلا نداشت جواب خدا حافظیش بدم سریع قطع کرد بی ادب نگاهی به ساعت کردم ساعت دوازده بود و نزدیک وقت نهار بلند شدم رفتم غذایی که از صبح آماده کرده بودم و گذاشتم روی گاز تا کمی گرم تر بشه سالاد درست کردم میز و چیدم و رفتم توی حمام یه دوش آب سرد گرفتم کبودی های بدنم اثرشون کمرنگ شده بود ولی هنوز وقت میبرد تا کاملا خوب بشن از حمام که اومدم بیرون و یه لباس پوشیده پوشیدم تا کبودی های روی بازوم معلوم نباشن موهام و دم اسبی بالای سرم بستم و یکم مداد چشم توی چشم هام کشیدم و از اتاق خارج شدم یکی از فیلم های ایلیا رو توی دستگاه گذاشتم روی مبل دراز کشیدم و فیلم و نگاه میکردم نمیدونم چقدر گذشت که کم کم چشمام سنگین شدن و خوابم برد.

آروم چشمام و باز کردم که با چشم های باز ایلیا رو به رو شدم روی تخت بودم و ایلیا کنارم خوابیده بود سرم و روی بازوش جا به جا کردم که دست و پاش و دورم قفل کرد و آروم با موهام بازی میکرد هیچی نمیگفت نه اخم داشت و نه لبخند فقط نگاهم میکرد و چیزی نمیگفت زبون باز کردم و گفتم

-امروز ندا کارت داشت زنگ زد بهت.

ایلیا: آره زنگ زد.

-چیکارت داشت.

ایلیا: هیچی تو بخواب.

-گرسنمه.

ایلیا: چرا مگه نه‌ار نخوردي.

-نه منتظرت بودم.

همونطور که به به پهلو خوابیده بودیم ایلیا سرش و بهم نزدیک کرد و لب هام و بین لب هاش قفل کرد و دستش زیر پیرهنم فرستاد و آروم روی کمرم بالا پایین میبرد یه دفعه احساس کردم دل و روده ام داره میاد تو دهنم سریع ایلیا رو پس زدم و دویدم سمت دستشویی و عق زدم و هر چی خورده بودم و نخورده بودم و بالا اوردم ایلیا همه اش به در می‌کوبید و داد میزد

ایلیا: رز رز خوبی در و باز کن رز.

آبی به سر و صورتم زدم و از دستشویی بیرون اومدم و به در تکیه دادم سرم داشت گیج میرفت ایلیا بازوم و گرفت و گفت

ایلیا: خوبی رز.

سرم و تکهون دادم و زمزمه کردم

-خوبم.

ایلیا: چرا این طوری شدی تو.

-نمیدونم.

ایلیا: بیا بریم یه چیزی بخور ضعف کردی حتما.

رفتیم توی آشپزخونه ایلیا من و نشوند روی صندلی و خودش زیر دیگ و روشن کرد وقتی غذا داغ شد توی یه ظرف برای من و خودش غذا رو کشید تا با هم بخوریم ولی تا یه فاشق از غذا رو خوردم دوباره حالم بد شد و دویدم سمت دستشویی و دوباره عق زدم دیگه چیزی توی معده ام نبود ایلیا دستش و دور کمرم حلقه کرد و من بی حال توی بغلش افتادم

ایلیا: رز بیا لباس بپوش بریم دکتر.

آروم زمزمه کردم

-نمیخوام.

ایلیا دستش و زیر زانوهام انداخت و من و بلند کرد رفتیم توی اتاق من و خوابوند روی تخت و گفت

ایلیا: نمیخوام و کوفت بریم ببینیم چت شده.

گریه ام گرفته بود و اشک آروم از چشمم سرازیر بود دوباره گفتم

-نمیخوام.

ایلیا رفت سمت کمد یه دست از لباس هام و کشید بیرون و نشست کنارم دستش و انداخت زیر کمرم و بلندم کرد تا خواست لباس و تنم کنه گوشیش زنگ خورد از کنارم بلند شد منم دوباره دراز کشیدم و تو خودم جمع شدم

ایلیا: بله.

. ...-

ایلیا: بگو رضایی.

. ...-

ایلیا: میام تا نیم ساعت دیگه.

. ...-

ایلیا: وقتی میگم میام یعنی میام فعلاً.

و گوشي رو قطع کرد چند دقیقه همونطور وسط اتاق ایستاده بود و به من خیره بود که گوشیش و گرفت جلوي صورتش و دوباره شماره گرفت بعد از چند ثانیه گفت

ایلیا: الو آرام.

. ...-

ایلیا: سلام خوبی.

. ...-

ایلیا: کجایی.

. ...-

ایلیا: آرام حال رز خیلی خوب نیست میتونی بیا اینجا یه کاری برام پیش اومده باید

برم شرکت.

. ...-

ایلیا: خودم زنگ میزنم به مامان تو فقط بیا اینجا.

. ...-

از نگرانی ایلیا یه حسی داشتم که برام قابل درک نبود انگار هم شاد بودم هم غمگین نمیدونم چه حسی بود چشمم آرام روی هم افتادن و به خواب فرو رفتم اون هم چه خوابی مرتب کاب*و**س میدم.

امروز جلسه ی نهایی شرکت ما با شرکت هدایت گستر برای شروع ساخت برج تجاری بود و از هفته ی آینده کار ساخت برج شروع میشه از ساعت نه صبح درگیر جلسه بودم بعد از تمام شدن

جلسه و رفتن مهندس هاي هدايت گستر رفته توي اتاقم تا يكم خستگي در كنم كه محمد اومد و شروع كرد به چرت پرت گفتن توي دلم تاسف ميخوردم براي دختري كه ميخواد زن اين بشه با صداي زنگ گوشيم خدا رو شكر محمد ساكت شد آرزوي خير كردم براي كسي كه زنگ زد و محمد و ساكت كرد به صفحه ي گوشيم نگاه كردم شماره ناشناس بود با ترديد تماس و وصل كردم -بله.

يهو صداي داد يه زن كه با حرص حرف ميزد بلند شد

-بله و كوفت بله و درد بله و مرض.

چشام داشت از كاسه درمياومد با تعجب گفتم

-شما.

دوباره با داد گفت

-ميخواستني كي باشم ندام.

اخم كردم سابقه نداشت ندا اينطور صحبت كنه

-ندا تو خجالت نميكشي اينطور حرف ميزني.

ندا: نه تو چي تو خجالت نميكشي دست رو يه دختر ضعيف و بي گناهي مثل رز بلند ميكني هان.

-چي ميگي تو ندا.

ندا: كه چي ميگم هان كه چي ميگم رز همه چي و بهم گفته همه چي و اون روز توي مهموني يادته كه رز بهم گفت كه. ...

و تمام اتفاقاتي كه بين من و رز توي دو ماه گذشته اتفاق افتاده بود و تعريف كرد از تمام حرف هاي رز از بغض هايي كه از ترس من به گريه تبديل نشد وقتي همه ي حرف هاش تموم شد يه نفس عميق كشيد منم وقتي همه ي حماقت هام و از زبون يه الف بچه شنيدم خورد تو حالم و چيزي نگفتم

ندا: چيشد چرا چيزي نميگي ايليا به خدا پشيمونت ميكنم اگه يه بار ديگه اين كار و تكرار بكني يه بار ديگه دست رو رز بلند كني ايليا يه كاري ميكنم. ...

پریدم وسط حرفش و گفتم

-مثلا چيكار ميكني.

ندا: مثلا... مثلا... ...

-مثلا... ...

ندا جيج زد و گفت

ندا: يه كاري ميكنم ديگه.

خنده ام گرفته بود و شروع کردم به خندیدن که ندا با حرص گفت

ندا: نخند ایلیا خوشحالی که با رز این کار و کردی آره خوشحالی اصلا چرا با رز این کار و کردی هان چرا عذابش دادی.

یهو خونم به جوش اومد و فریاد زدم

-خفه شو ندا خفه شو خیلی دلت میخواد بدونی چرا هان دوست داری بدونی یه سری عکس برام فرستادن. ...

و تمام ماجرا رو از سیر تا پیاز براش تعریف کردم

-درضمن تازه دو هفته است که فهمیدم این عکس ها جعلیه و میخوان رز و پیشم خراب کنن.

ندا که صدایش درنمود از تعجب به زور گفت

ندا: نه دروغ میگویی یعنی به خاطر همین لا رز بد شدی.

-بسه دیگه من باید برم خداحافظ.

ندا: ایلیا بذار کمکت کنم تا حقیقت و بفهمی تا بفهمیم این کارها از کی برمیاد.

-نه نمیخواد.

ندا: نمیخواد و کوفت ایلیا من رز نیستم که هر چی بهم بگی سریع بگم چشم.

-خیلی خب بهت خبر میدم درضمن هیچی به رز نمیگویی ها گفته باشم بفهمم چیزی بهش گفتی من میدونم و تو خداحافظ.

و گوشی رو قطع کردم و به حرف ندا فکر کردم من رز نیستم که هر چی بهم بگی سریع بگم چشم اگه رز هم خانواده اش مثل ندا پشتش بودن هیچ وقت اینقدر تنها و مظلوم و توسری خور بار نمیومد با صدای محمد از فکر بیرون اومدم

محمد: چیشده ایلیا تو فکری.

-هیچی.

محمد: هیچی مثل موضوع عکس ها بگو دیگه ایلیا.

-به تو چه اصلا.

یکم سر به سر محمد گذاشتم و در آخر همه ی حرف های ندا رو براش تعریف کردم و محمد بعد از یکم فکر کردن گفت

محمد: خوبه که ایلیا اینطوری ندا خانم میتونه با رز مرتب در تماس باشه اگه کسی حرفی چیزی بهش گفت زر به ندا میگه بعد ندا میاد به ما میگه اینطوری خیلی جلو میافتیم پسر.

بعد از چند دقیقه محمد گفت

محمد: چیشد ایلیا قبوله یا نه.

حرف های محمد من و توی فکر برد ولی جوابی به سوالش ندادم بلند شدم و گفتم

-فعلا باید برم خونه خداحافظ.

منتظر نشدم تا حرفی بزنه کیف و کتم و برداشتم از شرکت زدم بیرون سوار ماشین شدم و پخش و روشن کردم

اگه دستمون به جایی نرسید

اگه کندن تو رو از تقدیرم

هر جا بودی تو واسه من تب کن

هر جا باشم من واست میمیرم

ما دو تا پرنده ی تنهاییم

که باید دل خوش پرواز نشن

ما دو تا پنجره ی رو به همیم

که قراره رو به هم باز نشن

هر چی بغض توی دنیا مال من

نبینم چهره ی تو غمگین

تلخ اما به خودت تلقین کن

عشق حتی غمش هم شیرین

دنیا می خواد غزل دوریت و

گوشه ی چشم های من بنویسه

هر جا احساس غریبی کردی

مطمئن باش که چشم خیسه

آرزو هام و نگفتم به کسی

وقتی هیشکی محرم رازم نیست

دنیا بوتیک بزرگیه که توش

هیچ پیراهنی اندازه ام نیست

هر چی بغض توی دنیا مال من

نبینم چهره ی تو غمگین
تلخ اما به خودت تلقین کن
عشق حتی غمش هم شیرین
دنیا می خواد غزل دوریت و
گوشه ی چشم های من بنویسه
هر جا احساس غریبی کردی
مطمئن باش که چشمم خیره
(تقدیر پویا بیاتی)

رسیدم خونه وارد واحد شدم با صدای تلویزیون به سمت سالن رفتم که دیدم رز روی مبل خوابش برده وسایلم و روی مبل کنارش گذاشتم و دستم و از زیر کمر و زانوهایش رد کردم و به راحتی بلندش کردم وزنش از یه بچه هم کمتره روی تخت خوابوندمش و خودم لباس هام و عوض کردم از پارچ روی پاتختی یه لیوان آب ریختم و خوردم و کن

ار رز روی تخت دراز کشیدم دستم و تکیه گاه بدنم کردم و دست دیگه ام و تو موهای حالت دارش که بارها با وحشی بازی کشیدمشون فرو کردم و باهاشون بازی کردم خوشم میامد دستم و بکنم توی موهایش دراز کشیدم و کشیدمش توی بغلم و سرش و گذاشتم روی بازوم چشم هام بسته بودن ولی بیدار بودم با تکیه رز به سمتش برگشتم و دست و پام و دورش حلقه کردم رز به چشمم خیره بود منم همینطور نمیدونم توی چشمم دنبال چی میگشت یهو گفت

رز: امروز ندا کارت داشت زنگ زد بهت.

-آره زنگ زد.

رز: چیکارت داشت.

-هیچی تو بخواب.

رز: گرسنمه.

-چرا مگه نهار نخوردی.

رز: نه منتظرت بودم.

از این حرف رز حس قشنگی به دلم سرازیر شد یهو دلم هوس لب های رز و کرد همونطور که به پهلوی خوابیده بودیم سرم و بهش نزدیک کردم و لب هام و بین لب هاش قفل کردم دستم زیر پیرهنش فرستادم و آروم کمرش و نوازش میکردم که یهو پسم زدم و از اتاق دوید بیرون اخم هام و توی هم فرو کردم این چه کای بود که کرد از روی تخت بلند شدم و رفتم بیرون که صدای عق زدن و از توی دستشویی شنیدم یه حس بدی داشتم با مشت به در میکوبیدم تا در و باز کنه داد میزد

-رز رز خوبی در و باز کن رز.

بعد از دو دقیقه رز در و باز کرد و به چهار چوب در تکیه داد بازویش و گرفتم و نگران پرسیدم

-خوبی رز.

رز سرش و تگون داد و آروم گفت

رز: خوبم.

-چرا این طوری شدی تو.

رز: نمیدونم.

-بیا بریم یه چیزی بخور ضعف کردی حتما.

رفتیم توی آشپزخانه و رز و نشوندم روی صندلی و خودم زیر دیگ و روشن کردم وقتی غذا گرم شد توی یه ظرف برای هر دومون از دمپختی که درست کرده بود کشیدم تا با هم بخوریم ولی تا یه قاشق از غذاش و خورد دوباره حالش بد شد و رفت داخل دستشویی و دوباره عرق زد دستم و دور کمرش حلقه کردم که رز بی حال توی بغلم افتاد رنگش پریده بود و با گچ دیوار یکی شده بود خیلی نگران بودم حال خودم و نمیفهمیدم یهو گفتم

-رز بیا لباس بپوش بریم دکتر.

آروم گفت

رز: نمیخوام.

دستم و انداختم زیر زانوهای بلندش کردم رفتیم توی اتاق و خوابوندمش روی تخت و گفتم.

-نمیخوام و کوفت بریم ببینیم چت شده.

گریه اش گرفته بود و اشک آروم از چشماش سرازیر شده بود بی حال بود و نمیوونست خوب حرف بزنه دوباره و آروم با صدایی که به زور شنیده میشد گفت

-نمیخوام.

رفتم سمت کمد و یه دست از لباس هاش و کشیدم بیرون و نشستم کنار رز دستم و انداختم زیر کمرش و بلندش کردم تا خواستم لباس و تنش کنم گوشیم زنگ خورد از کنارش بلند شدم که دوباره دراز کشید و مثل یه جنین تو خودش جمع شد

-بله.

رضایی: سلام مهندس.

-بگو رضایی.

رضایی: آقا زنگ زدم جلسه یی به ساعت دیگه رو یادآوری کنم.

-میام تا نیم ساعت دیگه.

رضایی: اما... ..

پریدم وسط حرفش و گفتم

-وقتی میگم میام یعنی میام فعلا.

و بدون اینکه اجازه ی حرف زدن بهش بدم گوشی رو قطع کردم و همونطور وسط اتاق ایستادم حالا چیکار کنم نمیتونم رز و اینطور رها کنم و برم شرکت ممکنه حالش بدتر بشه خدا چیکار کنم یهو یادم به آرام افتاد تنها کسی که بدون اینکه چیزی بگه یا بهونه ای بیاره میاد اینجا زنگ زدم بهش

-الو آرام.

آرام: سلام داداش.

-سلام خوبی.

آرام: ممنون.

-کجایی.

آرام: کلاس داشتم که تموم شده دارم میرم خونه.

-آرام حال رز خیلی خوب نیست میتونی بیا اینجا یه کاری برام پیش اومده باید برم شرکت.

آرام: باشه میام ولی مامان... ..

-خودم زنگ میزنم به مامان تو فقط بیا اینجا.

آرام: باشه داداش میام.

-ممنونم آرام.

آرام: وظیفه است داداش ایلیا.

-فعلا آرام من به مامان زنگ بزنم.

آرام: میبینمت.

و گوشی رو قطع کردم و به مامان زنگ زدم و گفتم که آرام میاد اینجا رز تنها نباشه این چند ساعت مامان هم قبول کرد گفت بهتره که رز و آرام با هم یک صمیمی بشن ربع ساعت بعد آرام رسید در و براش باز کردم و گفتم که مواظب رز باشه اگه حالش بدتر شد بهم خبر بده و با خیالی راحت از اینکه آرام مواظب رز هست از خونه به مقصد شرکت بیرون اومدم.

آروم چشمام و باز کردم ایلیا داشت با تلفن حرف میزد ولی اینقدر بی حال بودم و ضعف داشتم که نفهمیدم مخاطبش کیه دیدم از اتاق رفت بیرون سرگیجه داشتم اتاق دور سرم میچرخید چشمام و بستم که بعد از چند دقیقه با صدای در اتاق چشمام و باز کردم آرام به چهار چوب در تکیه داد بود لبخند کم جونی زدم و آروم گفتم

-خوش اومدي آرام جان.

آرام: سلام خوبي رز ممنون.

-بد نيستم.

آرام روي تخت کنارم نشست دستم و گرفت و گفت

آرام: چرا اينقدر يخي رز حتما فشارت افتاده چيزي خوردي امروز.

-آره يكم دمپخت خوردم.

آرام: سعي كن بخوابي رز بهتر ميشي.

-باشه.

آرام: رز چي شدي حالت خوبه.

ضعف شديدي توي تمام تنم احساس ميكردم کنار ديوار نشستم و سر خوردم روي زمين آرام هم هول کرده بود نشست کنارم و صورتم و با دست هاش قاب گرفت گفت

آرام: بايد بريم بيمارستان رز حالت خيلي بده ميفهمي چي ميگم رز.

جون مخالف كردن با آرام و نداشتن سريع به آژانس زنگ زد يه مانتو و شال تن من كرد ده دقيقه ي بعد آژانس اومد با كمك آرام سوار ماشين شدم توي راه بيمارستان آرام هر چي به ايليا زنگ زد جواب نداد آخر سر زنگ زد جريان و براي زن عمو گفت وقتي رسيديم بيمارستان دكتر بعد از معاينه ي من دستور بستري شدنم و داد چند تا آزمايش هم بايد انجام بدم تا دليل حال بدم مشخص بشه روي تخت دراز كشيده بودم آرام رفته بود بيرون بعد از چند دقيقه اومد و يه پلاستيك پر از كيك و آب ميوه رو گذاشت روي تخت و گفت

آرام: نميدونستم كدوم و دوست داري براي همين از هر طعمي يه دونه گرفتم بيا بخور.

-ميلم نميكشه آرام.

آرام: ايليا گفت مواظبت باشم رز بيا بخور كه من نميتونم اخم ايليا رو تحمل كنم.

تا خواستم حرفي بزنم با صداي بغض دار عمه و زن عمو به سمت در برگشتم

عمه: عمه فدات بشه تو رو روي تخت بيمارستان نبينه رز.

-خدا نكنه عمه جان.

زن عمو: خوبي دخترم چي شد دكتر چي گفت.

آرام: هنوز هيچي منتظر جواب آزمايشيم.

عمه: آرام عمه ايليا كجاست.

آرام: نميدونم زنگ زدم بهش جوابم و نداد.

زن عمو زیر لب گفت

زن عمو: پسره ی بی فکر.

-زن عمو خودتون رو اذیت نکنید ایلیا شرکته یه کاری براش پیش اومد.

زن عمو: هر جا میخواد باشه الان باید این. ...

هنوز حرف زن عمو تمام نشده بود که در اتاق زده شد و ایلیا وارد اتاق شد

ایلیا: سلام چیشده.

زن عمو: علیک سلام.

ایلیا کنار تخت ایستاد و از آرام پرسید

ایلیا: وقتی من رفتم چی شد آرام.

آرام همه چیز و برای ایلیا تعریف کرد ایلیا هم با اخم نگاه کرد منم نگاهم و از چشم های عصبانیش گرفتم چند دقیقه بعد یه پرستار اومد و گفت

پرستار: همراه خانم محمدی.

ایلیا: بله.

پرستار: جواب آزمایش خانمتون آماده شده برید بگیرین.

ایلیا: ممنون.

ایلیا از اتاق خارج شد پرستار هم بعد از چک کردن سرم رفت سراغ بقیه ی کارهایش حدود ده دقیقه ی بعد ایلیا و یه خانم دکتر مسن ولی با ظاهری مهربون اومد داخل اتاق

دکتر: خب حال بیمار ما چگونه.

لبخند محوی زدم و آرام گفتم

-خوبم.

جواب آزمایشم و چک کرد و با لبخند به طرف من و ایلیا برگشت و گفت

دکتر: بهتون تیریک میگم خانم شما باردارید.

زبونم بند اومده بود نمیفهمیدم چی میگه شوکه شدم با تعجب داشتم به دکتر نگاه میکردم باور نمیشد یعنی داشتم مادر میشدم به ایلیا نگاه کردم اون هم به من خیره بود از تعجب چشم هاش گرد شده بودن ایلیا زودتر از من به خودش اومد و گفت

ایلیا: آخه چگونه.

دکتر: خانم شما به دلیل ضعیف بودن بدنش و کم بودن وزن بدنش علائم بارادی زودتر خودش و نشون داده خانم شما الان یک ماه و چند هفته ای هست که باردار هستن.

بعد از اینکه دکتر از اتاق خارج شد زن عمو ایلیا رو بغل کرد و ب*و**سیدش عمه هم همینطور من و هم بغل کردن و ب*و**سیدن نمیتونستم عکس العملی از خودم نشون بدم گیج بودم سردرگم بودم یعنی واقعا باردارم نمیدونم چقدر تو حال خودم بودم که با قرار گرفتن دست سرد ایلیا روی صورتم از شوک بیرون اومدم و خیره نگاهش کردم ایلیا آرام زمزمه کرد

ایلیا: خوبی رز.

منم آرام گفتم

-واقعا دارم مادر میشم ایلیا.

ایلیا لبخندی زد و گفت

ایلیا: آره.

حرفی نزد و فقط با لبخند دست رو شکم کشیدم ایلیا هم دستش و گذاشت روی شکم و با لبخندی که تمام صورتش و گرفته بود نگاهم میکرد به یک ساعت نکشید که همه ی فامیل فهمیدن من باردارم دکتر من و مرخص کرد و از بیمارستان خارج شدیم با کمک ایلیا روی صندلی جلو نشستیم عمه و آرام و زن عمو هم عقب ماشین نشستن ایلیا تا سوار ماشین شد عمه گفت

عمه: ایلیا برو خونه ی خودمون عمه رز و میبرم پیش خودم.

زن عمو: نه سمین جان من رز و میبرم پیش خودم.

عمه و زن عمو توی طول راه داشتن با هم بحث میکردن که من پیش کدومشون بمونم از کارهاشون خنده ام گرفته بود ایلیا هم همینطور ایلیا ماشی

ن و نزدیک برج پارک کرد و پیاده شد اومد کمک من

زن عمو: ایلیا مگه نگفتم برو خونه ی خودمون.

ایلیا: مامان جان رز همین جا میمونه شما بیایین پیشش بمونید.

زن عمو خواست چیزی بگه که آرام پرید وسط و هر چند از آرام بعید بود اما گفت

آرام: اینکه دعوا نداره نوبتیش کنین یه روز شما پیش رز بمونین عمه یه روز مامان.

عمه: ورپریده مسخره امون میکنی.

ایلیا: اتفاقا خوب حرفی زد.

آرام لبخندی زد و دست من و گرفت و رفتیم داخل اتاق تا لباس هام و عوض کنم با کمک آرام یه تونیک و شلوار راحتی پوشیدم که آرام پرسید

آرام: رز کبودی رو بازوت برای چیه.

نمیدونستم چي بگم نمیخواستم خوشي امشب و خراب کنم براي همین گفتم

-با ایلیا بازي میکردیم ایلیا باخت میگفت تو جر زدي منم زدم تو سینه اش و گفتم تقلب نکردم اون هم براي تلافي بازوم و نشکون گرفت.

آرام خندید و گفت

آرام: وا مگه بچه شدین رز با ایلیا در نیوفت که اگه بزنه ناقص میشیا تو هم بي جون.

لبخندي زدم و چیزی نگفتم اما توي دلم گفتم آره ضرب دست داداشت و چشیدم با صدای زنگ در از اتاق رفتیم بیرون که دیدم سهند اومده و داره با بقیه احوال پرسې میکنه تا من و دید با لبخند به سمت اومد و بغلم کرد آروم توي گوشم گفت

سهند: داداش خوبی که نبود ولي قول میدم دايي خوبی باشم.

منم مثل سهند آروم گفتم

-همیشه بهترین داداش بود سهند.

از هم جدا شدیم کنار ایلیا روي مبل نشستم عمه و زن عمو نمیزاشتن از کنار ایلیا بلند شم براي همین آرام وظیفه ي پذیرايي و قبول کرد بعد از یک ساعت همه جمع شده خونه ي ما سپهر شیمآزیتا نیاز ندا عمو رضا عمو سهراب فقط بابا و آقاجون نیومدن وقتي ندا اومد داخل اول من و بغل کرد و گفت

ندا: تبریک میگم خواهری.

لبخندي زدم و گفتم

-ممنون عزیزم.

ندا برگشت سمت ایلیا که کنارم نشسته بود و گفت

ندا: زود دست به کار شدي ایلیا خان میذاشتي دو ماه از حرف هاي اون روزم بگذره بعد.

ایلیا با غیظ به ندا خیره شد و چیزی نگفت دوباره زنگ در واحد به صدا دراومد و سپهر و شاهین و شیمآ اومدت داخل شاهین تا من و دید دوید سمت من و تا خواست مثل همیشه پیره بغلم فریاد همه بلند شد

-نهههههههههههه.

بیچاره شاهین کپ کرد و همونطور تو دو قدمیم ایستاد ایلیا از کنارم بلند شد و رفت شاهین و توي بغلش گرفت و اومد دوباره کنارم ایستاد یهو شاهین داد زد

شاهین: عمو ایلیا چرا من و گلقتي میخوام بلم بغل عمه لز.

ایلیا: دیگه نباید بري تو بغل عمه رز شاهین.

شاهین: چلا.

سپهر شاهین و از بغل ایلیا گرفت و نشست کنار شیما شیما دستش و کرد داخل موهای شاهین و گفت

شیما: شاهین عمه رز نی نی داره تو شکمش اگه بپری تو بغلش شکمش درد میگره نی نی گریه میکنه تو که دوست نداری شکم عمه رز درد بگیره.

شاهین حرفی نزد و خودش و از بغل سپهر جدا کرد و اومد جلوم ایستاد دست های کوچولوش و گذاشت روی شکم و گفت

شاهین: عمه لز نی نی داری.

-آره عمه فدات بشه عزیزم.

شاهین: دوشش دالی.

-آره عزیزم دوستش دارم.

تا این و گفتیم شاهین با بغض نگام کرد با مشت های کوچولوش زد رو پاهام و دوید رفت تو بغل مامانش و با گریه گفت

شاهین: مامانی عمه لز دیگه من و دوشت نداله بدم میاد از اون نی نی.

ایلیا خنده اش گرفته بود آروم کنار گوشم زمزمه کرد

ایلیا: به بچه ام حسودی میکنه.

-خب حق داره.

ایلیا تا خواست حرفی بزنه از جام بلند شدم و رفتم پیش شاهین نشستم کنارش و کشیدمش توی بغلم رو پام نشوندمش و گفتم

-کی گفته من دوستت ندارم عشق عمه.

شاهین با گریه گفت

شاهین: نی نی.

-نی نی اشتباه کرد شاهین جان من همیشه دوست دارم.

شاهین خوشحال شد و اشک هاش و پاک کرد و گفت

شاهین: لاشت میگی عمه لز.

-آره.

شاهین خودش و از بغلم کشید بیرون و شروع کرد به بالا پایین پریدن و جیغ زدن که لخ جون عمه لز دوشم داله اون شب به خوبی و شادی گذشت فقط نیومدن بابا و آقاجون ناراحتم کرد آخر شب که همه رفتن عمه گفت فردا میاد و بهم سرمیزنه.

بعد از این که سفارش های لازم و به آرام کردم از خونه به مقصد شرکت بیرون اومدم سوار ماشین شدم و به محمد زنگ زدم تماس وصل شد تا خواستم حرفی بزنم محمد گفت

محمد: کجایی ایلیا.

-دارم میام.

محمد: زود بیا تا نیم ساعت دیگه جلسه شروع میشه.

-خیلی خب بابا.

و تماس و قطع کردم

ماشین و روشن کردم و به سمت شرکت رفتم وقتی رسیدم شرکت رضایی مثل مرغ سرکنده داشت بال بال میزد تا من و دید اومد سمتم و گفت

رضایی: مهندس همه توی اتاق کنفرانس منتظر شما هستن.

-خیلی خب.

کیف و وسایلم و دادم به کریمی و گفتم

-بذار تو اتاقم لطفا.

و من و رضایی به سمت اتاق کنفرانس رفتیم وارد اتاق کنفرانس شدم و از همه معذرت خواهي کردم و گفتم که کاری برام پیش اومده بود و سریع جلسه رو شروع کردم تمام کارها به خوبی انجام شده بود با خستگی بعد از بدرقه ی مهمان ها به سمت اتاقم میرفتم که منشی گفت

کریمی: ببخشید مهندس.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم

-بگو.

کریمی: خواهرتون تماس گرفتن گفتن هر چی به گوشتون زنگ زدن جواب ندادین گفتن بهتون اطلاع بدم که حال خانمتون بد شده و بردنشون بیمارستان.

تا این حرف و شنیدم سر جام میخکوب شدم برگشتم سمت خانم کریمی و گفتم

-کدوم بیمارستان.

کریمی: بیمارستان امام حسین.

نفهمیدم چطور رفتم توی اتاق و وسایلم و برداشتم سوار ماشین شدم و به سمت بیمارستان راه افتادم از بس که خوش شانس بودم خوردم به ترافیک کم کم داشتم عصبی میشدم پخش روشن کردم تا فکرم یکم آرام بشه فکرم همه اش دور و اطراف رز و حالش میچرخید یعنی الان حالش خوبه اوف خدایا بی خیال فکر کردن شدم و به آهنگ گوش دادم

بس کن می دونم که تو عاشق دعوا و خط و نشونی

پیشست نیام میدونم که نباشم تنها میمونی
 نگو قول و قرار که دلیل جدایی رو خودت میدونی
 میگی عاشقمی آخه عاشق اینجوری من که ندیدم
 راهی که میری همه خط کشی هاش و خودم کشیدم
 برو قصه بساز واسه یک نفر دیگه که من پریدم
 منو سیاه نکن مگه نمیدونی عمریه زغال فروشم
 منو میترسونی بابا گرگم و لباس بره میپوشم
 تو خیال میکنی که من برده و غلام حلقه به گوشم
 میگی عاشقمی آخه عاشق اینجوری من که ندیدم
 راهی که میری همه خط کشی هاش و خودم کشیدم
 برو قصه بساز واسه یک نفر دیگه که من پریدم
 (خط و نشون امیرعلی)

بعد از بیست دقیقه راه باز شد و من تخته گاز روندم تا بیمارستان رسیدم و ماشینم و پارک کردم به سمت پذیرش رفتم

-سلام خانم همسر من و آوردن اینجا.

پرستار همونطور که سرش توی مانیتور جلوش بود گفت
 پرستار: اسمشون.

-رز محمدی.

پرستار: بله اتاق صد و بیست و هفت انتهای راهرو دست چپ.
 -تشکر.

به سمت انتهای راهرو رفتم در اتاق نیمه باز بود یه تقه یی کوچیک به در زدم و وارد اتاق شدم که همه به سمتم برگشتن عمه مامان آرام و رز به سمتش رفتم و کنارش ایستادم بعد از سلام و احوال پرسی با همه آرام همه چیز و برام تعریف کرد از وقتی که پام و از خونه بیرون گذاشتم تا الان که کنار رز ایستادم به چهره اش نگاه کردم رنگش پریده بود اما حالش خوب به نظر میرسید با اخم به رز نگاه کردم که رز نگاهش و ازم گرفت دلم میخواست گردنش و بشکنم دختره یی زبون نفهم فقط بلده بگه نمیخوام با خودم میگفتم بعد به حسابت میرسم رز خانم بذار بریم خونه یی پرستار اومد تو اتاق و بهم گفت که باید برم جواب آزمایش های رز و بگیرم از اتاق زدم بیرون و به سمت آزمایشگاه رفتم فیش و بهش دادم و جواب آزمایش ها رو گرفتم میخوام به سمت پذیرش برم اسم دکتر رز بیرسم که...

-آقای محمدی.

به سمت صدا برگشتم خانمی نسبتاً مسن بود که داشت به سمت می اومد

-شما.

قاسمی: من قاسمی دکتر خانمت هستم جواب آزمایش های خانمت و گرفتی.

-بله.

-پس بریم که اول خانمتون و معاینه کنم بعد ببینم جواب آزمایش چیه.

-بله بفرمایید.

به سمت اتاق رفتیم دکتر بعد از معاینه ی رز خبر باردار بودنش و بهمون داد لبخندی رو لبم نشست یه لبخند واقعی خیلی خوشحال شدم اصلاً باورم نمیشد یعنی داشتم پدر میشم نگاهی به رز کردم که با لبخند به رو به رو خیره بود مشخص بود که اصلاً توی این دنیا نیست دستم و روی صورتش گذاشتم و آرام زمزمه کردم

-خوبی رز.

رز هم مقل من آرام گفت

رز: واقعا دارم مادر میشم ایلیا.

لبخندی زدم و گفتم

-آره.

رز دستش و روی شکمش گذاشت منم همینطور از فکر اینکه الان بچه ی من توی وجود رز داره رشد میکنه دلم ضعیف رفت یه شیرینی خاصی توی دلم احساس میکردم رز از بیمارستان مرخص شد کمکش کردم تا سوار ماشین بشه توی راه عمه و مامان همه اش بحث میکردن که رز پیش کی بمونه با لبخند به رز نگاه میکردم اون هم از بحث بین مامان و عمه خنده اش گرفته بود اصلاً مگه کشکه رز زنمه و باید پیش خودم باشه والا دست آخر آرام گفت نوبتیش کنن راست میگفت اینطوری نه سیخ میسوزه و نه کباب تا یک ساعت بعد همه ی فامیل از باردار بودن رز خبردار شدن و جمع شدن خونه ی ما ندا اومد و یه چرت و پرتی گفت و اعصاب من و بهم ریخت بعد از نیم ساعت سپهر اینا اومدن شاهین اومد و تا خواست بپره بغل

رز گفتمش که این کار و نکنه وقتی فهمید رز بارداره گریه اش گرفت و گفت عمه لز دیگه من و دوشت نداله و رز متقاعدش کرد که اینطور نیست و عمه رز دوستش داره همه ی فامیل دور هم جمع بودن فقط نبود عمو سالار و آقاجون بود که هم من و هم رز و ناراحت کرد نمیفهمم چرا عمو این کار و با رز میکنه ساعت تقریباً یازده و نیم بود که مهمونا رفتن در و پشت سرم بستم و با شیطنتی که از من بعید بود به رز خیره شدم.

بعد از رفتن مهمان ها ایلیا در و بست و بهش تکیه داد با لبخندی که تو عمرم ازش ندیده بودم نگام میکرد آرام به سمتم اومد من که از رفتار ایلیا شوکه بودم از رو مبل بلند شدم و ایستادم ایلسا

هم توي يه قدميم ايستاده بود يهو نفهميدم چطور شد كه ايليا من و روي دست هاش بلندم كرد ترسيدم و دستام و دور گردنش حلقه كردم سرم و توي سينه اش فشار دادم و از ترس جيغ زدم

-بذارم زمين ايليا.

ايليا: نخير نميشه.

دوباره جيغ زدم

-ايليا.

اما ايليا فقط ميخنديد چند دور من و دور خوش چرخوند و من از ترس چشمام و محكم به هم فشار دادم و سرم و توي سينه اش قايم كرده بودم وقتي حس كردم كه ديگه نميچرخيم آرم چشمام و باز كردم كه ديدم روي تخت خوابيدم ايليا هم كنارم يهو لب هام بين لب هاي ايليا قفل شد نميدونم چرا ولي ناخداگاه دستم اومد بالا و توي موهاي ايليا فرو رفت كه لب هاي ايليا از حركت ايستاد و با چشم هايي كه ستاره بارون بود نگام كرد از روم بلند شد پيرهنش و درآورد دوباره كنارم خوابيد و من و كشيد توي بغلش سرم و گذاشتم روي بازوي سفتش و چشمام و بستم كه با صداي ايليا چشم هام و باز كردم

ايليا: خوشحالي رز.

با لبخند گفتم

-اهوم خيلي.

ايليا: منم خوشحالم.

با يادآوري يه موضوع گفتم

-ايليا.

ايليا: جانم.

خيره شدم توي چشماش و گفتم

-ميشه تو مثل بابام نباشي ايليا بچه امون و دوستش داشته باشي آهاي دختر يا آهاي پسر صداش نرني به اسم خودش صداش نرني.

ايليا از اون لبخندهاي كمياش زد و گفت

ايليا: فدات بشم من آره رز قول ميدم تا زنده ام هميشه مراقب هردوتون باشم.

لبخندي زدم و خودم و بيشتر به ايليا نزديك كردم كه ايليا اسمم و صدا زد

ايليا: رز.

-جانم.

ايليا: دوست داري بچه امون دختر باشه يا پسر.

لبم و گزیدم و به رو به رو خیره شدم و آروم گفتم
-پسر چون میترسم منم مثل مامانم تو اتاق عمل بمیرم آگه دختر بشه همیشه تنها میمونه مثل من.

ایلیا با تحکم و صدای بلندی گفت

ایلیا: رز.

آروم زمزمه کردم

-خب راست میگم.

ایلیا: دیگه این حرف و ازت نشنوم رز فهمیدی یا نه.

بدون اینکه جوابش و بدم گفتم

-تو دوست داری بچه امون چی باشه ایلیا.

و نگاهش کردم اون هم یه جور یه نگاهم کرد از نگاهش خر خودتی و میخوندم اما بدون اینکه به روم بیاره جوابم و داد

ایلیا: یه دختر خوشگل مو قهوه ای مظلوم و آروم مثل تو.

با شنیدن این حرف از زبون ایلیا انگار که قند تو دلم آب کردن خیلی حس شیرینی بود یا لبخند گفتم

-من خوشگلم ایلیا مو مشکی که قشنگتره من دوست دارم پسر م مو مشکی باشه.

ایلیا خندید و گفت

ایلیا: من موهاش و تا قبل روز عروسی ندیده بودم رز روز عروسی هم همه اش فکر میکردم رنگ کردی بعدا دیدم نه موهای خودت این شکلی هستن.

و دستش و فرو کرد توی موهام و شروع کرد به بازی کردن باهاشون

به پهلوی خوابیدم و دستم روی سینه ی ایلیا گذاشتم و با انگشت روی سینه اش طرح میکشیدم نمیدونم چرا اما یهو فکرم و به زبون اوردم

-ایلیا من از اول ازت میترسیدم هنوزم بعضی وقتا ازت میترسم.

ایلیا: چرا.

-نمیدونم از اول اخم و بودی منم ازت میترسیدم.

ایلیا: باشه از این به بعد تو خونه اخم نمیکنم.

چشم هام و بستم تا چشمم به چشم های ایلیا نیوفته تا بتونم حرف دلم و بهش بگم

-ایلیا همیشه همیشه مثل امروز خوب باشی یهو بد نشی یهو خوب نشی اصلا چرا یهو باهام بد شدي چرا اینقدر هم من و عذاب دادي و هم خودت و همیشه بگي.

ایلیا: نگاهم کن رز.

چشم هام و باز کردم و به ایلیا نگاه کردم با اخم داشت نگاهم میکرد

ایلیا: رز دیگه به اون روزا فکر نکن لطفا باشه به موقعش دلیل رفتارم و میگم به موقعش میگم چرا یهو باهات بد شدم چرا یهو خوب شدم باشه.

نگاهش و از چشمام گرفت و به شکمم نگاه کرد دستش و هم گذاشت روی شکمم لبخند زد و گفت

ایلیا: تو فقط باید به فینگیل مامان و باباش فکر کنی.

دوباره خیره شد توي چشمام و گفت

ایلیا: باشه عزیزم.

منم به تبعیت از ایلیا لبخندي زدم و گفتم

-باشه فقط به فینگیلمون فکر میکنم.

خنده ام گرفت و خندیدم ایلیا چه اسمی برای بچه امون انتخاب کرد ایلیا هم میخندید اولین بار بود که میدیدم اینقدر از ته دلش میخنده

ایلیا: خب حالا بخواهیم که برای فردا صبح کلی کار داریم.

با تعجب پرسیدم

-چه کاری.

ایلیا مثل هر شب من و زندانی آغوش گرمش کرد و گفت

ایلیا: فردا میفهمی حالا بخواب صبح سرحال باشی.

ایلیا حرفی نزد منم دیگه چیزی نگفتم و چشمام و بستم و با فکر به فردا کم کم خوابم برد.

وای خدای من پدر شدن چه حس شیرینیه یادم باشه از بابا پیرسم ببینم وقتی که فهمید داره پدر همیشه هم همین قدر خوش حال شده بود رز هم از چشم هاش میشد عمق شادیش و خوند دیشب برای اولین بار رز خودش و بهم نزدیکتر کرد پرسید این حرف خود رز بود منم دوست نداشتم حالا که از ته دلش به خاطر فینگیلمون خوشحاله ناراحتش کنم برای همین بهش گفتم که وقتی موقعش رسید بهت میگم اون هم قبول کرد بهم گفت چرا بعضی وقتا ازم میترسه گفت به خاطر اینکه اخموام ازم میترسه راست میگه محمد هم همیشه بهم میگه اخم که میکنی آدم میگرخه پس باید سعی کنم توی خونه دیگه اخم نکنم چون دیگه دوست ندارم رز ازم بترسه دوست دارم رز من و به عنوان همسرش بپذیره اگه تا الان هم ناخواسته کاری کردم و باعث آزار رز شدم هم جبران میکنم که اگه نکنم ایلیا محمدی نیستم.

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم گوشیم و از روی پاتختی برداشتم و با صدای گرفته ای گفتم

-بله.

محمد: بله و بلا دیروز چیشده بود اونجور از شرکت زدی بیرون هان از کریمی پرسیدم میگه خواهرت زنگ زده خانمت بیمارستانه چیشده حال رز خوبه ایلیا.

آروم گفتم

-یه لحظه گوشی.

و از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون تا صدای حرف زدنم رز و بیدار نکنه روی مبل توی سالن نشستم و گوشیم و گذاشتم دم گوشم

-بگو محمد چته مزاحم خوابم شدی.

محمد: درد بگو دیروز چیشده بود ایلیا.

با یادآوری دیروز لبخندی روی لبم نشست با همون لبخند روی لبم گفتم

-رز بارداره محمد من دارم بابا میشم.

صدایی از اون ور خط نیومد با تعجب گفتم

-محمد زنده ای هوی چیشدی.

یهو صدای محمد که با ذوق خاصی حرف میزد اومد

محمد: وای ایلیا واقعا راست میگی.

از ته دلم خندیدم و گفتم

-آره.

محمد: آخی ذوق داره رئیس داره بابا میشه.

با اینکه از حرفش خنده ام گرفته بود اما خنده ام و مخفی کردم و گفتم

-دیگه روت و زیاد نکن محمد.

محمد: خیلی خب بابا نمیداره ذوق عمو شدنم و بکنم.

-محمد بسه بعدا ذوق کن کاری نداری.

محمد: امروز نمایای شرکت.

-نه امروز نمایام حواست به شرکت باشه فقط.

محمد: باشه پس خداحافظ.

-خداحافظ.

و گوشي رو قطع کردم رفتم توي اتاق و و روي تخت نشستم رز هنوز خواب بود موهاي رز بهم چشمک میزد دستم و فرو کردم توي موهاش و لبخندي روي لبم نشست رز آروم چشمش و باز کرد و به من نگاه کرد با همون لبخند روي لبم گفتم

-صبح بخیر خانم خوابالو.

رز: صبح بخیر.

به ساعت نگاه کردم ساعت ده صبح بود دوباره به رز نگاه کردم که دوباره چشم هاش و بسته بود دستش و کشیدم و نشووندمش آروم نالید

رز: ایلیا بذار بخوابم.

-خواب بی خواب امروز.

رز: چرا.

-امروز باید بریم لباس بخریم برای فینگیلیمون.

رز چشمش و باز کرد و خیره شد بهم و گفت

رز: هنوز زوده برای لباس خریدن برای فینگیلی ما هنوز نمیدونیم جنسیتش چیه.

-خب هم دخترونه اش و میگیریم و هم پسرونه اش بطوره.

رز: امروز بریم وسایل اتاقش و ببینیم هم دخترونه و هم پسرونه وقتی چند ماه دیگه جنسیتش معلوم شد بریم بخریمشون خوبه.

یکم فکر کردم آره به نظر خوب میاومد دیگه لازم نبود رز با شکم بالا اومده توي بازار بچرخه برای وسایل اتاق بچه

-باشه همین کار و میکنیم حالا بریم صبحونه بخوریم.

رز: باشه.

دستش و گرفتم و با هم از اتاق خارج شدیم بعد از اینکه صبحونه رو خوردیم که من به زور لقمه میچوندم توي دهن رز رفتیم توي اتاق تا آماده بشیم رز یه مانتو شلوار مشکی با شال و کیف و کفش طلایی انتخاب کرد برای من هم یه شلوار مشکی و پیرهن سفید با کت مشکی که دکمه های طلایی داشت و انتخاب کرد و داد که بیوشم سلیقه ی رز توي انتخاب لباس و خیلی دوست داشتم وقتی رز آماده شد با هم از خونه خارج شدیم و توي ماشین نشستیم و من روندم تا بازار یکی یکی مغازه ها رو زیر و رو میکردیم و تا اون چیزی رو که میخوایم و پیدا کنیم که دست آخر به سلیقه ی رز تخت و کمد و انتخاب کردیم و قرار شد وقتی جنسیت فینگیلی معلوم شد بخریمشون نزدیک های ظهر بود که با رز رفتیم توي یه رستوران و با هم ناهارمون و خوردیم رز که آخرش هر چی خورده بود و بالا آورد وقتی از دستشویی اومد بیرون یه لحظه ترسیدم آخه رنگش خیلی پریده بود برای اینکه بادی به سر و کله اش بخوره گفتم

-رز: چطوره بریم توي این پارک نزدیک رستوران یکم تاب بخوریم.

رز: آره بریم.

دستش و گرفتم و با هم از رستوران خارج شدیم و رفتیم توي پارک یکم قدم زدیم که رز گفت

رز: ایلیا هوس یه چیزی کردم.

خندیم و گفتم

-فینگیلی دلش چي میخواد.

رز: آب انار اگه نبود لواشک ترش بگیر.

-باشه تو اینجا روي اون نیمکت بشین تا بیام.

رز: باشه.

رز روي نیمکت نشست به سمت بوفه ي توي پارک رفتم تا ببینم کدوم و داره که خدا رو شکر همه اش و داشت دو تا لیوان بزرگ آب انار گرفتم با یکم لواشک به سمت جایی که رز نشسته بود رفتم که از دور دیدم یه پسر کنار رز نشسته رز با کلافگی بلند شد تا من و دید اومد کنارم ایستاد و بازوم و محکم گرفت صدای یکی از پسرا و شنیدم

-خانم خوشگله کجا بیا در خدمت باشیم.

صدای دوستش اومد که با ترس گفت

-ولش کن بریم احسان صاحبش اومد.

و قدم تند کرد و از دوستش جدا شد اون پسر هم تا من و دید بی خیال شد و گورش و گم کرد به سمت رز برگشتم که دیدم اشک توي چشم هاش جمع شده بود آروم زمزمه کرد

رز: من کاری نکردم ایلیا باور کن اونا خودشون اومدن.

چیزی نگفتم و لیوان و به سمتش گرفتم و گفتم

-فینگیلی دلش از اینا خواست دیگه آره.

اشک رز داشت سرازیر میشد که گفتم

-دیدم که اونا خودشون اومدن سمتت بس کن و بیا این و بخور.

سرش و تکون داد و گفت

رز: باشه.

دستش و گرفتم و کنار هم روي نیمکت نشستیم و شروع کردیم به خوردن بعد از اینکه آب انارها تموم شد رز گفت

رز: ایلیا بریم خونه.

-باشه بریم.

بلند شدم رز هم بلند شد و بازوم و گرفت و خودش و بهم نزدیک کرد تا جایی که ماشین و پارک کرده بودم و پیاده رفتیم به رز کمک کردم تا توی ماشین بشینه خودم هم ماشین و دور زدم و سوار شدم و تا خونه توی سکوت رانندگی کردم.

سه هفته از اون روزی که فهمیدم باردارم میگذره بعد از اون روز عمه و زن عمو هر روز ولی نوبتی بهم سر میزنن ایلیا زودتر از همیشه میاد خونه و خیلی مهربون تر شده امروز هم نمیدونم کی بهش زنگ زد که از صبح رفته بیرون و تا حالا نیومد تنها ناراحتیم از اینکه که نداشتن برای کنکور اسم نویسی کنم ایلیا گفت سال دیگه اسمت و مینویسیم برای کنکور منم الان بچه ام برام مهمتر از درسمه برای همین قبول کردم با صدای زن عمو از فکر و خیال بیرون اومدم

زن عمو: رز.

-جانم زن عمو.

زن عمو: بیا دخترم یه چیزی بخور.

-اومدم.

از روی مبل بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه پیش زن عمو و پشت میز نشستم که زن عمو با چند نوع غذا پرش کرده بود

زن عمو: بشین که باید همه اش و بخوری.

نشستم پشت میز و گفتم

-زن عمو آخه خیلی زیاده من همه اش و نمیتونم بخورم.

زن عمو: باید بخوری رزگلی هم بدنت به این غذاها نیاز داره هم اون بچه باید بخوری چون بگیري.

-آخه این هم. ...

زن عمو: دختر حرف نزن غذات و بخور.

با لبخند چشמי گفتم و شروع کردم به غذا خوردن در کنارش زن عمو هم هر چیزی رو که توی ظرف غذا میذاشت و باید میخوردم توی حال و هوای خوردن غذای خوشمزه ی زن عمو و گوش دادن به حرف ها و

نصیحت هاش بودم که با صدای بلند در که محکم بسته شد ترسیدم از جام پریدم و دستم و روی قلبم گذاشتم صدای فریاد ایلیا بلند شد

ایلیا: رز رز کجایی دختر رز.

زن عمو از جاش بلند شد و از آشپزخونه خارج شد منم به دنبال زن عمو رفتم

زن عمو: چه خبرته پسر سخته دادی رز و با اون صدای بلندت.

ایلیا تا زن عمو رو دید سرش و انداخت پایین و گفت

ایلیا: سلام مامان.

زن عمو: سلام.

از رفتارهای ایلیا ترسی توی دلم نشست با ترس و صدای لرزونی گفتم

-چیشده ایلیا.

ایلیا نگاهم کرد اخم هاش توی هم بود و معلوم بود که حوصله نداره و کلافه است

ایلیا: رز بیا اون پوشه ای که اون روز بهت دادم و بده.

نمیفهمیدم از چی حرف میزنه برای همین پرسیدم

-کدوم پوشه چی میگی ایلیا.

با حرص گفت

ایلیا: بیا دیگه رز.

و رفت توی اتاق کارش از کارهای ایلیا تعجب کردم رو به زن عمو گفتم

-ببخشید زن عمو الان میام.

زن عمو: راحت باش عزیزم.

به طرف اتاق کار ایلیا قدم برداشتم و وارد اتاق شدم ایلیا وسط اتاق ایستاده بود و دستش و روی سرش گذاشته بود قشنگ کلافگی از رفتارش مشهود بود در اتاق و بستم و گفتم

-چیشده ایلیا کدوم پوشه تو که پوشه ای بهم ندادی.

ایلیا برگشت سمت اومد کنارم ایستاد دستم و گرفت و گفت

ایلیا: رز یادته اون روز ازم پرسیدی به قول خودت چیشده یهو باهات بد شدم چیشده که دوباره باهات خوب شدم.

سرم و تکیون دادم و گفتم

-آره یادمه.

ایلیا: کم کم داره وقتش میرسه که دلیلش و بهت بگم ولی الان صدات زدم بگم که مراقب خودت باشی رز تنهایی جایی نری تلفن ناشناس هم جواب ندي.

من خودم به اندازه ی کافی گیج بودم رفتار و حرف های ایلیا گیج ترم کرد ایلیا دستم و رها کرد رفت طرف میزش و خم شد شروع کرد به نوشتن کارش که تموم شد برگشت سمتم و گفت

ایلیا: بیا این شماره ی دوستم محمد یادته که روز عروسی اومد بهمون تبریک گفت.

یادم نبود سرم و به معنی نه تکون دادم و گفتم

-نه یادم نیست.

ایلیا: مهم نیست بعد که اومدم عکسش و نشونت میدم رز هر کاری داشتی وقتی من در دسترس نبودم یا هر چیزی هر کس هر چیز که ناشناس بود یا اصلاً مزاحم بود هر چی بود و نبود و زنگ میزنی به محمد میگی فهمیدی رز.

سرم و تکون دادم و با ترس گفتم

-ایلیا داری من و میترسونی این پلیس بازی ها برای چیه.

ایلیا: بهم ایمان داشته باش رز.

ایلیا مهلت جواب دادن و بهم نداد یه پوشه از روی میزش برداشت و از اتاق خارج شد انگار که اصلاً نیومده بود با صدای زن عمو از فکر بیرون اومدم

زن عمو: رز دختر خوبی.

-بله.

زن عمو: مطمئنی.

از جام بلند شدم و از اتاقی که توی طول پنج شیش ماه زندگی من با ایلیا کمتر از سه چهار بار اون و دیده بوده بودم خارج شدم از این اتاق متنفر بودم از اتاقی که شوهرم و پدر بچه ام و سرگرم میکردن از میز پر از کاغذ ایلیا چشم برداشتم و از اتاق خارج شدم.

توی این سه هفته ای که فهمیدم دارم بابا میشم بیشتر وقتم و توی خونه ام هم خودم دوست دارم کنار رز باشم و هم دستور مامان که اگه کنار زنت نباشی اینطور میشه و اونطور میشه آخر هم منظورش و نفهمیدم داشتم توی اتاق کارم داشتم به کارهای شرکت میرسیدم که گوشیم زنگ خورد اسم محمد روی صفحه ی گوشی افتاده بود با خودم فکر کردم الان بازم میخواد مسخره بازی دربیاره که من اصلاً حوصله ی چرت و پرت هاش و نداشتم تماس و وصل کردم و تا خواستم حرفی بزنم صدای هیجان زده ی محمد اومد

محمد: ایلیا سریع بیا خونه ی من که یه چیز جدید پیدا کردم.

هیجان محمد به منم سرایت کرد پرسیدم

-چی پیدا کردی محمد.

محمد: اسم و آی دی اصلی ارسال کننده ی ایمیل.

-دروغ میگی.

محمد: مرگ تو.

-مرگ خودت من تا دنیا اومدن بچه ام قصد مردن ندارم.

محمد: خوب حالا تو هم سریع بیا بدو.

-باشه الان حرکت میکنم.

گوشي و قطع کردم و رفتم توي اتاق خواب و لباس هام و عوض کردم و از اتاق خارج شدم بلند گفتم

-من دارم میرم بیرون زود برمیگردم.

که مامان جلوم ظاهر شد و گفت

مامان: کجا ایلیا مگه نگفتی امروز خونه میمونی.

همونطور که کفشم و میپوشیدم گفتم

-کاری پیش اومده مهمه خداحافظ.

منتظر جواب نشدم و از خونه زدم بیرون سوار ماشین شدم و به سمت خونه ی محمد راندم اصلا نفهمیدم کی رسیدم یکی دو بار هم نزدیک بود تصادف کنم بالاخره رسیدم به خونه ی محمد در باز بود سریع رفتم داخل از پله ها رفتم بالا و در واحد محمد و زدم تا من و دید با تعجب پرسید

محمد: تو چطور اومدی بالا مگه در ساختمان باز بود.

رفتم داخل واحد و گفتم

-آره.

محمد در و بست و گفت

محمد: لابد این همسایه جدید در و باز گذاشته.

-حالا ول کن اون در و بیا ببینم چی پیدا کردی.

محمد نشست روی زمین و لپ تابش و باز کرد و گفت

محمد: نگاه کن این ایمیل و.

به مانیتور چشم دوختم و گفتم

-خب.

محمد: حالا این و نگاه کن.

عکسی که روی پروفایل ناشناس بود و توی پیج اینستاگرام بود به اسم نگاه کردمش تیام بهنیا یه دونه محکم زدم تو سر محمد، محمد دستش و به سرش گرفت و گفت

محمد: چرا میزنی.

با غیظ غریبم

-خو بیشعور این عکس ممکنه تو هزارتا پیچ دیگه هم باشه.

محمد: فکر اونجاش و هم کردم این پیام ها رو بخون هکس کردم داداش این هم ایمیل هایی که برای تو فرستاده.

متن هایی که محمد نشونم داد و خوندم آره همون چیزی بود که برام فرستاده بودن عکس پروفایل و باز کردم یه عکس تمام قد از یه پسر که بهش میخورد همسن و سال خودم باشه اندامی نسبتاً ورزیده و چشم های عسلی با رگه های سبز پوستی نزدیک به سفید چهره اش یه جورایی برام آشنا بود احساس میکردم قبلاً یه جایی دیدمش ولی هر چی فکر میکردم یادم نمیومد

-محمد انگار من این پسر رو قبلاً دیدم.

محمد با تعجب برگشت سمتم و گفت

محمد: مطمئنی؟

-آره اما یادم نمیاد کجا.

محمد: هر جا دیدیش مطمئن باش رز هم اونجا بوده.

با تردید گفتم

-شاید.

محمد: نگاه کن ایلیا تو برو خونه به رز بگو نواظب خودش باشه بعد دوباره بیا برگرد اینجا میگر این پسر بهشیم.

از جام بلند شدم و گفتم

-باشه.

بعد از خداحافظی با محمد از ساختمان خارج شدم سوار ماشینم شدم و به طرف خونه راه افتادم توی راه همه اش به اون پسر تیام فکر میکردم که من این پسر و کجا دیدم که یهو یادم افتاد دو هفته قبل از اینکه این ایمیل ها بهم برسه این پسر و دم آموزشگاه کنکور رز دیدم اون روز که رفتم دنبال رز تا با هم بریم خونه ی مامان اینا اون پسر و دیدم خدا این پسر کیه که اینقدر به رز نزدیک شده بود مطمئنم که عکس ها رو هم همون روز انداخته بود پام و روی پدال گاز فشار دادم تا زودتر برسم خونه عصبی بودم کلافه بودم حال خودم و نمیفهمیدم یعنی اون پسر کیه که اینقدر به رز نزدیک شده بدون اینکه کسی بفهمه اصلاً چرا این عکس ها رو فرستاد انگیزه اش چی بود اینکه فقط رز و پیش من خراب کنه نه مطمئنم که یه دلیل دیگه پشت این کارش هست اما چه دلیلی رسیدم خونه ماشینم و دم ساختمان پارک کردم و از ماشین پیاده شدم خیلی عصبی بودم غیرتم زیر سوال رفته بود این کی بود که جرات کرده این کار و بکنه در واحد و باز کردم و در و محکم به هم کوبیدم تا یکم از حرص و عصبانیت کم بشه بلند رز و صدا میزدم که مامان از آشپزخونه اومد بیرون و بهم توپید

مامان: چه خبرته پسر سخته دادی رز و با اون صدای بلندت.

تا مامان و دیدم سرم و انداختم پایین و گفتم

-سلام مامان.

مامان: سلام.

صدای لرزون رز و شنیدم که با ترس گفت

رز: چیشده ایلیا.

نگاهم و دوخم به رز نمیتونستم جلوی مامان حرفی بزنم برای همین گفتم

-رز بیا اون پوشه ای که اون روز بهت دادم و بده.

رز که نمیدونست از چی حرف میزنم با تعجب پرسید

رز: کدوم پوشه چی میگی ایلیا.

با حرص گفتم

ایلیا: بیا دیگه رز.

و راهم و به سمت اتاق کارم رفتم و وارد اتاق شدم کلافه بودم عصبی بودم ذهنم همه اش دنبال دلیل برای اون کار پسر میگشت اما چیزی پیدا نمیکرد با صدای رز به سمتش برگشتم

رز: چیشده ایلیا کدوم پوشه توکه پوشه ای بهم ندادی.

رفتم و کنار رز ایستادم دستش و توی دستم گرفتم و گفتم

-رز یادته اون روز ازم پرسیدی به قول خودت چیشده یهو باهات بد شدم چیشده که دوباره باهات خوب شدم.

رز سرش و تکیه داد و گفت

رز: آره یادمه.

-کم کم داره وقتش میرسه که دلش و بهت بگم ولی الان صدات زدم بگم که مراقب خودت

باشی رز تنهایی جایی نری تلفن ناشناس و هم جواب ندی.

از چشم های رز میخوندم که گیج شده و چیزی از حرف هام متوجه نمیشه دستش و ول کردم

خم شدم روی میز کارم و روی یه کاغذ شماره ی محمد و نوشتم گرفتم سمت رز و گفتم

-بیا این شماره ی دوستم محمد یادته که روز عروسی اومد بهمون تبریک گفت.

رز: نه یادم نیست.

-مهم نیست بعد که اومدم عکسش و نشونت میدم رز هر کاری داشتی وقتی من در دسترس

نبودم یا هر چیزی هر کس هر چیز که ناشناس بود یا اصلاً مزاحم بود هر چی بود و نبود و زنگ میزنی به محمد میگی فهمیدی رز.

رز سرش و تگون داد و با ترس گفت

رز: ایلیا داری من و میترسونی این پلیس بازی ها برای چیه.

-بهم ایمان داشته باش رز.

مهلت جواب دادن و بهش ندادم یه پوشه از پوشه های روی میز کارم و برداشتم و از اتاق خارج شدم قبل از اینکه از خونه بزنم بیرون رو به مامان که توی حال نشسته بود گفتم

-مامان امشب من کارم طول میکشه میشه پیش رز بمونین یا اینکه اصلا ببرینش خونه ی خودتون اونطور خیال من راحت تره.

مامان: باشه پسر رز و میبرم پیش خودمون.

لبخندی زدم و گفتم

-ممنونم مامان خداحافظ.

و از خونه زدم بیرون سوار ماشین شدم د روندم تا خ نه ی محمد وارد خونه ی محمد شدم و بهش گفتم که اون روز اون پسر و دم آموزشگاه رز دیدم حدس محمد این بود که لابد اون روز اون عکس ها رو اون روز انداخته چند ساعتی با محمد درگیر بودیم تا بفهمیم این پسر کیه اینقدر خسته بودم که وقتی محمد رفت سفارش غذا بده سرم و روی بالشت گذاشتم و مثل عادت همیشگی ساعدم و روی چشم هام که نفهمیدم کی خوابم برد.

چند ساعتی از رفتن ایلیا گذشته بود و من همه اش فکرم درگیر رفتار و حرف های ایلیا بود ساعت نزدیک های شیش بود که زن عمو اومد تو اتاق و گفت که آماده بشم بریم خونه اشون مخالفت کردم ولی قبول نکرد و گفت این درخواست ایلیاست رفتم توی اتاق لباس پوشیدم کیف و گوشیم و برداشتم که چشم به شماره ی دوست ایلیا افتاد من کاغذ و گذاشته بودم روی پاتختی روی تخت نشستم کاغذ و از روی پاتختی برداشتم و شماره رو توی گوشیم ذخیره کردم و از اتاق زدم بیرون

زن عمو: آماده ای رز.

-بله زن عمو.

زنگ زدم به آژانس ده دقیقه ی بعد ماشین اومد از خونه بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم و زن عمو آدرس داد حدود نیم ساعت بعد رسیدیم و در خونه ی عمو سهراب از ماشین پیاده شدیم و وارد خونه شدیم از سکوت خونه معلوم بود که کسی نیست

زن عمو: آرام که کلاس ثبت نام کرده آریتا هم رفته پیش دوستش عزیزم عموت هم که حجره است تو برو تو اتاق ایلیا استراحت کن تا نیم ساعت یک ساعت دیگه همه پیداشون میشه.

-نه زن عمو خوبم کنارتون میمونم.

زن عمو: وقتی میگم برو استراحت کن یعنی باید بری دختر جان به فکر خودت نیستی به فکر نوه ام باش.

خندیدم و گفتم

-چشم زن عمو.

به طرف پله ها رفتم و وارد اتاق ایلیا شدم همه جا مرتب و تمیز بود زیاد نیومده بودم تو این اتاق فقط دو یا سه بار که اون هم برای اول های ازدواجمون بود عکس های ایلیا تمام دیوارهای اتاق و دربرگرفته بودن یکی یکی به عکس ها نگاه میکردم رو به روی یه عکس قدی ایستادم این عکس و از بین عکس های ایلیا خیلی دوست داشتم باید بهش بگم بیاره خونه بز نیم توی اتاق خوابمون ایلیا یی توی عکس یه پاشو از زانو تا کرده و به دیوار تکیه داده بود شلوار سفیدی با پیرهن مشکی که سینه ی پهنش و به نمایش گذاشته بود پوشیده بود و با همون اخم همیشگیش به لنز دوربین خیره شده بود از عکس دل کندم و ملنتو و شالم و دراوردم و روی تخت دراز کشیدم تخت بوی ایلیا رو میداد تنها بویی که حالم و بد نمیکرد با صدایی که از پایین میاومد از جام بلند شدم و لباسم و تونیکي که با خودم آورده بودم و پوشیدم و از اتاق خارج شدم از پله ها پایین رفتم صدای عمو سهراب و میشنیدم که داشت با زن عمو سلام و احوال مرسی میکرد

عمو سهراب: سلام خانم چه عجب فقط شما اومدین استقبال دخترها نیستن.

زن عمو: سلام آقا آرام که کلاسه آریتا هم پیش دوستش رز هم داره بالا استراحت میکنه.

عمو سهراب: رز اینجاست چیشده دعواشون شده.

زن عمو: خدا نکنه آقا نخیر ایلیا گفت شب دیر میاد خونه رز بیارم اینجا تنها نباشه.

عمو سهراب: پسره ی نفهم هنوزم دست از کارهاش برنداشته مثلاً داره بابا میشه ها خیرسرش.

رسیدم توی سالن و گفتم

-سلام عمو جون خسته نباشید.

عمو سهراب: سلام دختر گلم خوبی.

-ممنون عمو جان خوبم.

کنار زن عمو و عمو نشستم و شروع کردیم به حرف زدن به شور و شوقی که عمو و زن عمو برای دیدن نوه اشون داشتن لبخند زدم یک یا دو ساعت بعد دخترها هم اومدن به گرمی با هم برخورد کردیم آرام با ذوق یه جفت کفش ابری کوچولو گرفت جلوم که دلم براشون ضعف رفت

آرام: رز این ها رو برای خوشگل عمه اش گرفتم.

با لبخند گفتم

-ممنون عزیزم.

و کفش ها رو از آرام گرفتم یه کفش سفید که روش خرس کوچولوی قهوه ای داشت وقت شام با کمک زن عمو و دخترها و شنیدن کمی غرغر که همه اشون با هم میگفتن که دست نزن بشین و

خودمون انجام میدیم میز و چیدیم و شروع به خوردن غذا کردیم تا آخر شب که ایلیا بیاد دنبالم کنار هم خوش بودیم اون شب واقعا به من خوش گذشت.

با احساس حرکت چیزی روی بدنم چشم هام و باز کردم محمد بیشعور داشت با دو تا انگشت اشاره و وسط مثل قدم زدن روی شکمم میرفت و برمیگشت از حرکت دستش قلقلکم میشد دستش و پس زدم یه دونه محکم هم زدم تو بازوش که صداش دراومد با غیظ گفت

محمد: تو روحت نفهم بیشعور گاو میش.

-چرا بیدارم کردی بیشعور.

محمد: پاشو برو خونه ات ساعت دوازده شد دیگه زنت تنهاست نفهم.

-خونه ی خودمونه.

محمد: پس بخواب.

نشستم و گفتم

-نمیخوام.

محمد: به جهنم من میرم حمام خواستی بیا.

-با تو بیام حمام چیکار کنم.

محمد صداش و نازک کرد و با عشوه گفت

محمد: بیا عشقم بغلت کنم با هم بری. ...

پریدم وسط حرفش و گفتم

-ببند محمد حالم و بهم زدی.

محمد یه دونه زد تو سرم از کنارم بلند شد و گفت

محمد: بی لیاقت خودم زن میگیرم دیگه منت تو رو هم نمیکشم.

بل خنده گفتم

-کی به تو زن میده آخه.

محمد: همونی که به تو زن داد.

با خنده به کارهایش نگاه میکردم رفت توی حمام از جام بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه پرس غدام روی این بود گذاشتم توی مایکروفر تا گرم بشه وقتی غذا گرم شد شروع کردم به خوردن غدام که تمام شد محمد اومد بیرون ازش خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون و به سمت خونه ی مامان اینا حرکت کردم رسیدم خونه و با رز برگشتیم خونه رز همه اش سوال میپرسید که چی شد کجا رفتی این حرف هایی که صبح زودی چه معنی میده و هزار تا سوال دیگه آخرش کلافه شدم و گفتم

-رز بسه دیگه چقدر سوال میپرسی گفتم وقتش کم کم داره میرسه نگفتم که وقتش رسیده آخه عزیز من.

رز: خب من و گیج کردی آخه.

خندیدم و توی بغلم گرفتمش و گفتم

-وقتش رسید میگم همه ی این سوال هایی که پرسیدی جواب داره ولی نه الان حالا هم بخوابیم که فردا صبح کلی کار دارم.

رز: باشه.

و سرش و گذاشت روی بازوم و خوابید اما من تا نزدیک های صبح بیدار بودم و فکر میکردم که دلیل کار اون پسر تیام بهنیا چیه.

صبح با صدای رز از خواب بیدار شدم

رز: ایلیا.

چشم هام و باز کردم و به رز خیره شدم

رز: آقا مگه نگفتی صبح کار داری.

بلند شدم و گفتم

-چرا باید برم شرکت.

رز: خیلی خب تا من صبحونه رو آماده کنم تو بیا باشه.

سرم و تگون دادم و از جام بلند شدم و رفتم توی حمام یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و از حمام اومدم بیرون برگشتم توی اتاق و آماده شدم رفتم توی آشپزخونه رز میز و آماده کرده بود نشستم کنار رز و صبحونه رو با هم خوردیم صبحونه که تموم شد سر و کله ی عمه و ندا پیدا شد رز و به اون ها سپردم و از خونه خارج شدم سوار ماشین شدم و به سمت شرکت حرکت کردم رسیدم شرکت وارد اتاقم شدم منشی اومد توی اتاقم و قرارهای امروزم و باهام هماهنگ کرد امروز فقط یه جلسه داشتم شروع کردم به رسیدگی به کارهای عقب افتاده با حسابدار شرکت هم یه جلسه داشتم وقت استراحت ناهار نمیتونستم برم خونه اما با رز تلفنی صحبت کردم و گفتم که کارهام طول میکشه و ممکنه امشب هم دیر برم خونه که گفت ندا تا برگردم خونه پیش رز میمونه بالاخره کارم تموم شد کش و قوسی به بدنم دادم و وسایلم و برداشتم و ساعت هشت شب بود که از شرکت خارج شدم سوار ماشینم شدم و به طرف خونه حرکت کردم مثل همیشه هم سرعتم بالا بود به یه سرعت گیر رسیدم پام و روی ترمز فشار دادم ولی سرعتم کم نشد بازم فشار دادم ولی نه فایده ای نداشت ترمز نمیگرفت برای اولین بار حس ترس و واقعا درک کردم مغزم به کار افتاد فرمون و تان دادم و سعی کردم با کمک جدول ها ماشین و نگه دارم نزدیک چهار راه بودم کنترل ماشین کاملاً از دستم خارج شده بود یهو یه بی ام دبلیو جلوم ظاهر شد نفهمیدم دقیقاً چی شد اما ماشینم محکم کوبیده شد به ماشینینی که جلوم سبز شده بود به جلو پرت شدم و سرم محکم خورد به فرمون دردی رو که توی سرم حس میکردم غیرقابل تحمل بود دلم میخواست فریاد بزنم اما نمیتونستم آروم چشم هام و باز کردم اما همه

چیز و تار میدیدم و صداهاي اطافم و گنگ میشنیدم یهو سرم تیر کشید و چشم هام خود به خود روی هم افتادن و من دیگه متوجه ی چیزی نشدم.

صبح که بیدار شدم خودم و توی آغوش گرم ایلیا پیدا کردم آرام دست ایلیا رو از دورم باز کردم و رفتم توی حمام و دوش گرفتم میز صبحانه رو آماده کردم رفتم توی اتاق رو تخت نشستم ایلیا رو بیدار کردم بیدار که شد بعد از اینکه کارهاش کرد و لباس هاش و پوشید بعد که آماده شد اومد توی آشپزخونه و با هم صبحونه خوردیم قبل از رفتن ایلیا عمه و ندا اومدن پیشم و ایلیا رفت شرکت در حالی که سینی شربت دستم بود گفتم

-چه خبرا عمه.

عمه: سلامتی عزیزم خبری نیست.

سینی و گذاشتم روی عسلی و کنار ندا نشستم و گفتم

-ندا خوبی.

ندا: آره خوبم.

و شروع کردیم به صحبت کردن نیم ساعت بعد رفتیم توی آشپزخونه و شروع کردیم به غذا درست کردن عمه و ندا نمیداشتند دست به سیاه و سفید بزنم گوشیم زنگ خورد به صفحه اش نگاه کردم ایلیا بود رفتم توی اتاق خواب و تماس و وصل کردم و شروع کردم با ایلیا حرف زدن بعد از ده دقیقه ایلیا خداحافظی کرد و من برگشتم توی آشپزخونه که عمه یکم سر به سرم گذاشت ناهار و خوردیم بعد از ناهار موبایل عمه زنگ خورد نیاز بود گفت که یکی از دوست های عمه اومده عمه هم مجبور شد بره خونه اشون اما ندا پیشم موند عمه گفت وقتی ایلیا برگشت خونه عمو رضا رو میفرسته که بیاد دنبال ندا بعد از اینکه عمه رفت کنار ندا نشستم و گفتم

-چیزی شده ندا از صبح تو فکری.

ندا آرام زمزمه کرد

ندا: نه.

با ناراحتی گفتم

-غریبه شدم.

ندا: چرت نگو رز.

-پس چته.

ندا: نمیدونم چطور بگم.

-یه راهی پیدا کن.

ندا: الان نمیشه بگم بذار چند وقت دیگه باشه.

-باشه.

ندا: راستي نوبت دڪٽرت برائى ڪي هست.

خنديدم و با ذوق گفتم

-برائى شنبه است.

ندا: به سلامتي خوش حالي نه رز.

-خوشحالي مال يه دقيقه است دارم بال درميآرم.

ندا تا خواست حرفي بزنه گوشيم زنگ خورد به صفحه اش نگاه کردم شماره ناشناس بود تا خواستم جواب بدم حرف ايليا تو ذهنم تکرار شد

ايليا: وقتي من در دسترس نبودم يا هر چيزي هر کس هر چيز که ناشناس بود يا اصلا مزاحم بود هر چي بود و نبود و زنگ ميزني به محمد ميگي فهميدي رز.

ندا: چيشده رز ڪيه چرا جواب نميدي.

به ندا نگاه کردم و شروع کردم به حرف زدن از اون روي که ايليا داغون اومد خونه و ازم معذرت خواهي کرد تا به امروز همه چي و براي ندا تعريف کردم ندا خيره شد تو چشمام و با تعجب گفت

ندا: رز ايليا واقعا معذرت خواهي کرد؟

سرم و تڪون دادم و با لبخنو گفتم

-آره.

ندا يه چيزي زير لب گفت که دقيقا متوجه نشدم چي گفت براي همين پرسيدم

-چي گفتي ندا.

ندا: بي خيال زنگ بزني به ايليا بگو يکي به گوشيت زنگ زد.

-باشه.

گوشي تلفن ثابت و برداشتم و به ايليا زنگ زدم ولي هر چي بوق ميخورد ايليا جواب نميداد به ندا خيره شدم و گفتم

-جواب نميده ايليا.

ندا: خب زنگ بزني دوستش اسمش چي بود.

-محمد.

ندا: آره محمد زنگ بزني بهش بگو.

گوشي و قطع کردم و شماره ي دوست ايليا رو گرفتم بعد از چند تا بوق صداي مرد ي توي گوشم پيچيد

محمد: الو بفرمایید.

نمیدونم چرا اما نتونستم حرف بزنم

...-

محمد: الو... الو... ..

...-

ندا بازوم و نشگون گرفت و من موتورم به کار افتاد و آروم گفتم

-آقا محمد.

محمد: بله خانم شما.

-رز.

محمد: گلش چرا جا افتاد.

خنده ام گرفت از حرفش اما خودم و کنترل کردم و تا خواستم خودم و درست بهش معرفی کنیم
همچین داد زد آهان که یه لحظه ترسیدم

محمد: آهان شما زن ایلیا هستید رز خانم درسته.

-بله.

محمد: سلام خانم ببخشید نشناختم جانم بفرمایید در خدمتم.

-ببخشید مزاحم شدم آخه ایلیا بهم گفت اگه کسی مزاحم شد یا شماره ی ناشناسی بهم زنگ زد
وقتی خود ایلیا در دسترس نبود من به شما خبر بدم.

محمد: خب الان مشکلی پیش اومده.

-یه شماره ی ناشناس که کد تهران هم نیست به گوشیم زنگ زده.

محمد: شمارش و بهم بگو.

-یه لحظه.

گوشیم و از کنارم برداشتم و شماره رو برای محمد خوندم

محمد: اگه بازم زنگ زد بهم خبر بده باشه.

-چشم حتما.

محمد: ممنون.

-من ممنونم بیشتر از این مزاحمتون نمیشم آقا محمد.

محمد: خواهش میکنم خانم مراحمد.

-خداحافظ.

و تماس و قطع کردم رو به ندا گفتم

-ندا خوابت نمیاد.

ندا: نه.

-اما من خوابم میاد.

ندا: خب برو بخواب.

-تو چی تنها میمونی.

ندا خندید و گفت

ندا: نترس بابا من الان یه سریال دارم میشینم نگاهش میکنم.

-باشه پس من رفتم بخوابم.

ندا: خوب بخوابی.

-ممنون.

و از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق خواب و روی تخت دراز کشیدم و به جای خالی ایلیا نگاه کردم کاش الان اینجا بود و من توی بغلش میخوابیدم اینقد به ایلیا فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

دو ساعت بعد از خواب بیدار شدم رفتم توی دستشویی و صورتم و شستم بعد رفتم توی سالن و کنار ندا نشستم با هم فیلم دیدیم و حرف زدیم و هله هوله خوردیم که آگه ایلیا میدید دعوا می کرد که از اینا نخور بده هم برای تو و هم برای بچه به ساعت نگاه کردم ساعت یه ربع به نه بود و ایلیا هنوز نیومده بود هر روز تا قبل از نه میرسید خونه و آگه قرار بود دیر برسه زنگ میزد کم کم داشتیم نگران میشدم موبایلم و برداشتم و با ایلیا تماس گرفتم اما باز جواب ندا داد که بیقراری من و دید گفت

ندا: چپشده رز.

-ندا ایلیا نیومد هر روز تا قبل نه می اومد خونه گوشیش هم جواب نمیده.

ندا: لابد تو ترافیک گیر افتاده.

-میتروسم ندا.

ندا: از چی میتروسی آخه.

-نمیدونم اما یه ترسی به دلم افتاده.

یهو نمیدونم از کجا اما انگار که بهم انرژی تزریق کرده باشن خودم و از بغل ندا بیرون کشیدم و بدو رفتم توی اتاق و لباس پوشیدم و آماده شدم و برگشتم توی سالن که ندا آماده و لباس پوشیده گفت

ندا: بیا بریم زنگ زدم به آژانس.

با ندا از برج خارج شدیم که یه ماشین جلوی پامون ترمز کرد سریع در عقب و باز کردم و نشستم ندا هم کنارم نشست ندا آدرس بیمارستان و به راننده داد و ماشین راه افتاد اشک هام بند نمی اومدن ندا یه دستمال گرفت طرفم و گفت

ندا: اشک هات و پاک کن رز هنوز هیچی معلوم نیست.

با گریه گفتم

-ندا حال ایلیا خوب میشه مگه نه.

ندا: نترس شوهر گاو میشت قویتر از تین حرفاست که با یه تصادف از پا دربیاد.

یهو یاد زن عمو و عمو افتادم رو به ندا گفتم

-زن عمو. ...

ندا نداشت حرفم و تموم کنم

ندا: زنگ زدم به مامان و گفتم گفت خودش به عمو اینا زنگ میزنه.

حدود بیست دقیقه ی بعد راننده دم بیمارستان پارک کرد من از ماشین پیاده شدم تا پام و توی بیمارستان گذاشتم به سمت پذیرش رفتم و گفتم

-آقای به اسم ایلیا محمدی رو آوردن اینجا.

پرستار اسم ایلیا رو توی سیستمش وارد کرد و گفت

پرستار: بله الان توی اتاق عمل هستن.

تا اسم اتاق عمل و شنیدم نزدیک بود روی زمین آوار بشم که یکی بازوم و گرفت نگاهش کردم ندا بود اسم اتاق عمل توی سرم تکرار میشد با ندا به سمت اتاق عمل راه افتادیم وقتی رسیدیم دم اتاق عمل صدای آرام و شنیدم

آرام: رز.

به سمت صدا برگشتم زن عمو و آرام و آزیتا کنار هم نشسته بودن عمو هم کنار زن عمو ایستاده بود به سمتشون قدم برداشتم رسیدم کنارشون زن عمو از جاش بلند شد و من و توی بغلش گرفت و با گریه گفت

زن عمو: رز دیدی چیشد نگاه کن سر پسر شاخ شمشادم اومد.

عمو: آرام باش ریحانه.

زن عمو برگشت سمت عمو و با گریه گفت

-چطور آرام باشم آخه نگاه کن ایلیا چیشد.

عمو: ایلیا خوب میشه.

آزیتا با گریه گفت

آزیتا: اگه خوب نشه چي میشه.

تا حرف آزیتا تموم شد نتونستم تحمل کنم و داد زدم

-خفه شو ایلیا خوب میشه باید خوب بشه باید بچه اش و ببینه.

آرام از روی صندلی بلند شد بازوم و گرفت و گفت

آرام: بیا بشین رز.

روی صندلی کنار آرام و زن عمو نشستیم ده دقیقه ی بعد سر و کله ی سهند و بابا و عمه هم پیدا شد میترسیدم بلایی سر ایلیا بیاد اشک هام تمام صورتم و گرفتا بودن و آرام هق هق میکردم و تو دلم دعا میکردم که بلایی سر ایلیا نیاد نمیدونم چقدر گذشته بود که در اتاق عمل باز شد و دکتر بیرون اومد همه به سمت دکتر هجوم بردن و حال ایلیا رو میپرسیدن

از جام بلند شدم و عقب تر از بقیه ایستادم اما جونی توی پاهام نبود و سرم گیج میرفت پرستار همه مون و ساکت کرد و عمو دوباره پرسید

عمو: دکتر حال پسرم چطوره.

دکتر: خوشبختانه ما تونستیم لخته ی خونی که توی سر بیمار بود و دربیاریم و حالشون تقریبا

مسا

عده کتفش هم از جاش در رفته که با چند وقت بسته بودن دستش خوب میشه.

صدای خدا رو شکر از هر طرف بلند شد یه لبخند بی جون زدم آرام اومد کنارم ایستاد و گفت

آرام: رز دیدی دکتر چي گفت ایلیا حالش خوبه.

با خودم زمزمه کردم

-حال ایلیا خوبه.

دیگه بیستر از این نمیتونستم سر پا بمونم دو زانو روی زمین افتادم و دنیا داشت دور سرم میخرید صدای فریاد آرام و شنیدم

آرام: رز.

سهند به سمت اومد چشم هام بدون اینکه بخوام روی هم افتادن و توی تاریکی مطلق گم شدم.

آروم چشم هام و باز کردم که نور چشمام و اذیت کرد و مجبور شدم دوباره چشم هام و ببندم بعد از چند دقیقه دوباره چشم هام و باز کردم و ایلیا رو صدا زدم
-ایلیا. ...

صدای عمه رو شنیدم

عمه: فدات بشم عزیزم ایلیا خوبه الان میرم به دکتر میگم به هوش اومدی.

و با عجله از اتاق رفت بیرون به سقف زل زدم و اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شد به زندگیم فکر کردم که هیچ وقت نداشت کامل شاد باشم همیشه درد و رنج برام گذاشته بود کنار و کم کم بهم هدیه میداد در اتاق باز شد با چشمای اشکی به سمت در برگشتم عمه با خانمی جون وارد شد دکتر به سمت اومد و با لبخند گفت

دکتر: حال مامان کوچولو چطوره.

-خوبم.

دکتر: گریه اصلا برات خوب نیست نه برای خودت نه برای بچه ات دخترجون.

عمه: حرف گوش نمیده خانم دکتر.

لبخند تلخی زدم و گفتم

-باشه سعی خودم و میکنم که گریه نکنم.

و اشک هام و پاک کردم

دکتر: خوبه، تو این چند ساعتی که بیهوش بودی ازت آزمایش خون گرفتم بدنت خیلی ضعیف و اصلا آمادگی بارداری و نداره برای همین چند تا آزمایش دیگه هم باید انجام بدی همراه با سونوگرافی میخوام از سالم بودن نطفه مطمئن بشم.

-چشم.

دکتر سرش و تکیه داد و زنگ کنار تخت و فشار داد چند دقیقه ی بعد پرستار وارد اتاق شد و دکتر برایش توضیح داد که باید چیکار کنه وقتی که دکتر از اتاق خواست بره بیرون صدایش زدم

-خانم دکتر.

دکتر: بله.

-ایلیا همسرم خوبه میشه ببینمش.

دکتر: من دکتر معالج ایشون نیستم ولی از پزشکش میپرسم و بهت خبر میدم درضمن تا وقتی که آزمایشات و انجام ندی نمیذارم از پشت شیشه هم ببینیش اوکی.

-باشه.

دکتر از اتاق رفت بیرون عمه کنارم نشست دستم گرفت تو دستش به عمه خیره شدم و گفتم

-عمه.

عمه: جونم.

-خدا فراموشم کرده نه عمه اون موقع که ایلیا رو نمیخواستم بهم دادش الان که میخوامش چرا داره اینطور ازم میگیرتش.

عمه: رز این چه حرفیه یه بار دیگه بشنوم همچین حرفی زدی من میدونم و تو.

چیزی نگفتم و چشم هام و بستم و به ایلیا فکر کردم نمیدونم چقدر تو همون حالت بودم که پرستار اومد و من همراهش برای انجام آزمایشات رفتم همه

آزمایش ها که تمام شدن رفتم برای سونوگرافی روی تخت دراز کشیدم دکتر لباسم و داد بالا و ماده ی ژلاتینی رو روی دستگاهی زد و کشید روی شکم نگاهم به دکتر بود که به اون مانیتور خیره شده بود و هر لحظه ابروهاش بیشتر تو هم گره میخوردن و نگاهش جدی تر میشد با ترس ازش پرسیدم

-مشکلی هست خانم دکتر.

دکتر: نه فقط باید چند تا آزمایش دیگه هم انجام بدی و برام بیاری.

دکتر دستگاهش و از رو شکم برداشت و چند تا دستمال بهم داد شکم و تمیز کردم و از روی تخت پایین اومدم و دوباره برای انجام این سری از آزمایش ها با پرستار رفتم وقتی که کارم تمام شد به بخشی که ایلیا اونجا بود رفتم و از دور دیدم که همه اونجا هستن به جز بابا و عمو سهراب و عمو رضا اولین کسی که متوجه ی من شد سهند بود تکیه اش و از دیوار گرفت و به سمت اومد دستم و گرفت و گفت

سهند: خوبی رز.

-آره سهند خوبم ایلیا چطوره.

سهند: خوبه دکترش گفت باید منتظر باشیم تا به هوش بیاد بیا بشین.

رفتم کنار زن عمو نشستم و دستم و روی دستش گذاشتم زن عمو نگاهم کرد چشم هاش سرخ بودن

زن عمو: ازت غافل شدم دخترم ببخش.

-زن عمو این چه حرفیه.

زن عمو: ایلیا بیدار میشه بعد میگه مامان مراقب رز نبودی که از حال رفت.

-نه ایلیا همچین حرفی و نمیزنه زن عمو قول میدم.

زن عمو بغلم کرد بعد از چند دقیقه ازم جدا شد و رو به سهند گفت

زن عمو: سهند پسر رز و ببر خونه باید استراحت کنه.

-نه من نمیرم میخوام اینجا باشم.

شیما: لج نکن رز پاشو بیا بریم خونه ما پاشو عزیزم به فکر خودت نیستی به فکر اون طفل معصوم تو شکمت باش.

دستم و روی شکم گذاشتم فینگیلی من و ایلیا نباید بلایی سرش بیاد -باشه.

زن عمو: آفرین دخترم هر چی شد زود بهت خبر میدم.

سپهر: زن عمو خودتون هم پاشید برید خونه موندن هیچکس اینجا فایده نداره همه برین فقط من میمونم که اگه اتفاقی افتا شد بهتون خبر بدم.

زن عمو: نه سپهر جان من میمونم.

عمه: نگو نه ریحانه پاشو خسته شدی از دیشب تا الان بذار سپهر میمونه دیگه.

بالاخره زن عمو هم راضی شد و همه به جز سپهر از بیمارستان خارج شدیم سهند آرام و آریتا و زن همو و عمه رو سوار کرد و به طرف خونه ی عمه حرکت کرد

شیما دستم و گرفت و به سمت ماشین سپهر رفتیم و سوار ماشین شدیم و شیما ماشین و روشن کرد و به سمت خونه اشون راه افتاد وارد خونه شدیم و من روی مبل نشستم شیما رفت توی اتاق بعد از چند دقیقه لباس عوض کرد اومد بیرون یه دست لباس راحتی هم دستش بود

شیما: بیا لباس هات و عوض کن رز تمیزه تا حالا استفاده نکردم.

همونطور که لباس و از شیما میگرفتم گفتم

-شیما این حرف ها چیه آخه.

شیما: برو تو اتاق مهمان لباس عات و عوض کن و یکم استراحت کن رز.

-باشه.

از جام بلند شدم و رفتم توی اتاقی که شیما نشونم داد لباس هام و عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم اینقدر خسته بودم که تا سرم و روی بالش گذاشتم خوابم برد.

آروم چشم هام و باز کردم و به اطرافم نگاه کردم یه اتاق سفید با پرده های آبی رنگ رز کنارم نشسته بود و دستم و گرفته بود و سرش و گذاشته بود کنار دستم چشم هاش بسته بود و معلوم بود که خوابه مامان هم روی مبل توی اتاق نشسته بود و داشت قرآن میخوند در اتاق باز شد و آرام اومد داخل اتاق و به من نگاه کرد تا چشم های بازم و دید گفت

سپهر: ایلیا.

با صدای سپهر رز از خواب پرید مامان از بلند شد و همونطور که به سمت می اومد گفت

مامان: شکرت خدا پسرم سالمه خدایا شکرت.

و صدای گریه اش بلند شد رز دستم و توی دستش فشرد نگاهش کردم اشک توی چشم هاش حلقه زده بود لبخندی زدم رز چشم هاش و بست که اشک هاش از بین پلک های بسته اش ریخت روی گونه اش با صدای آرومی پرسیدم

-چیشد من اینجا چیکار میکنم.

سپهر: تصادف کردی الان هم سه روز از عمل گذشته که بالاخره به هوش اومدی.

با تعجب پرسیدم

-تصادف... عمل... ..

سپهر: آره من برم به دکترت بگم بیاد.

و از اتاق خارج شد چند دقیقه ی بعد دکتر و سهند وارد اتاق شدن دکتر شروع کرد به معاینه کردنم

دکتر: خب آقای محمدی شما مشکلی ندارید و تا دو روز آینده برای احتیاط باید زیر نظر باشید.

-باشه بعد از اون چی مرخصم.

دکتر: اگه مشکلی پیش نیاد بله میتونید مرخص باشید.

دکتر که از اتاق خارج شد مامان اومد کنارم و گفت

مامان: خوبی پسر من نصف جونمون کردی تو.

خندیدم و گفتم

-نترس مامان جان بادجون بم آفت نداره.

تا مامان خواست چیزی بگه یه پرستار اومد داخل و گفت

پرستار: وقت ملاقات تموم شده فقط یه نفر میتونه پیش بیمار بمونه بقیه باید برن.

رز: من میمونم.

مامان: باشه پس مواظب خودتون باشید.

رز: چشم زن عمو.

چند دقیقه ی بعد بعد مامان و سپهر از اتاق خارج شدم و فقط موندیم من و رز صدایش زدم

-رز.

رز: جانم ایلیا.

-بیا اینجا کنارم بشین.

رز اومد و کنارم روی تخت نشست خیره شد به من تا هواستم حرفی بزنم با مشت کوچولوش
یه دونه زد به بازوی سالمم و گفت

رز: دیگه اینکار و نکن ایلیا خیلی ترسیدم داشتم میمردم ایلیا به خدا داشت. ...

و بغض و اشک اجازه ی کامل کردن جمله اش و نداد لبخندی زدم و گفتم

-آروم باش رز آروم باش عزیزم.

-رز حال فینگیلی چگونه خودت چی خوبی.

رز سرش و از روی سینه ام برداشت و با لبخند گفت

رز: فینگیلی خوبه منم خوبم فردا هم نوبت سونوگرافی دارم برای فینگیلی.

-کی بزرگ میشه این فینگیلی ما.

رز: کو تا فینگیلی بزرگ بشه.

سرم یکم درد میکرد و دلم میخواست بخوابم اما خواب بدون رز که لطفی نداره از چهره ی رز
هم معلومه که خوب خوابیده برای همین گفتم

-رز بیا اینجا کنارم بخواب.

و یکم جا براش باز کردم رز با تعجب نگاهم کرد و گفت

رز: نه زشته یکی میاد.

-نترس رز کسی نمیاد من خسته ام بدون تو هم خوابم نمیبره پس بدون حرف بیا اینجا زود.

و یکمی احم مصلحتی هم چاشنی حرفم کردم که رز خم شد و کنارم دراز کشید پس که رز
کوچولو بود تو اون یه ذره جا روی تخت یه نفره کنارم جا شد رز سرش و روی سینه ام گذاشت و
آروم زمزمه کرو

رز: دلم برای طپش های قلبت تنگ شده بود ایلیا.

چیزی نگفتم و با موهای بازی کردم منم دلم میخواست به رز بگم دلم برای بازی کردن با
موهای بلندت تنگ شده بود اما نمیدونم چرا نتونستم لب از لب باز کنم و حرفم و بزنم رز و توی
بغلم گرفتم و سعی کردم بخوابم که موفق هم شدم.

چهار روز از تصادف ایلیا گذشته تو این سه روز شیما و ندا و آرام همه اش پیشم بودن و
نمیذاشتن که برم پیش ایلیا و هر چی از سپهر و سهند میپرسیدم میگفتن خوبه و هنوز بی هوشه
امروز بالاخره طاقم طاق شد بدون توجه به کسی لباس هام و پوشیدم و رفتم بیمارستان سپهر که من
و دید احم کرد و گفت

سپهر: اینجا چیکار میکنی رز.

-میخوام پیش ایلیا باشم.

تا خواستم به سمت آی سی یو برم سهند دستم و گرفت و گفت

سپهر: کجا.

-پیش ایلیا.

سپهر: ایلیا رو منتقل کردن بخش.

با خوش حالی گفتم

-واقعا سپهر راست میگی.

سپهر: آره حالا فقط باید منتظر به هوش اومدن ایلیا باشیم.

توی دلم خدا رو شکر کردم که ایلیا بهتر شده من و سپهر با هم به سمت اتاقي که ایلیا اون جا بود رفتیم زن عمو هم اونجا بود بعد از سلام و علیک با زن عمو رفتم کنار ایلیا و دستش و تو دستم گرفتم سرم رو دستش گذاشتم آروم باش حرف زدم

-ایلیا بیدار شو خواهش میکنم خسته شدم از این همه درد پاشو ایلیا مگه قول ندادی مراقبم باشی پس بی معرفت بیدار شو دیگه.

نمیونم چطور گذشت که زیر لب با ایلیا صحبت میکردم که با صدای سپهر سر بلند کردم و به ایلیا خیره شدم چشم هاش باز بودن و با تعجب به اطرافش نگاه میکرد دستش و با تمام توانم فشردم که توجه اش به سمتم جلب شد خیلی خوشحال بودم اشک هام خود به خود روی گونه ام سرازیر شدن چشم هام و بستم و به حرفاشون گوش دادم ایلیا با تعجب پرسید

ایلیا: چیشد من اینجا چیکار میکنم.

سپهر: تصادف کردی الان هم سه روز از عمل گذشته که بالاخره به هوش اومدی.

ایلیا با تعجب پرسید

-تصادف... عمل... ..

سپهر: آره من برم به دکترت بگم بیاد.

چند دقیقه ی بعد دکتر ایلیا اومد و معاینه اش کرد و گفت که مشکلی نداره و فقط برای احتیاط چند روزی و باید بیمارستان بمونه یه پرستار اومد و گفت که وقت ملاقات تموم شده همه رفتن و فقط من کنار ایلیا موندم صدام زد

ایلیا: رز.

سرم و بلند کردم و گفتم

-جانم ایلیا.

ایلیا: بیا اینجا کنارم بشین.

و به تخت اشاره کرد از جام بلند شدم کنارش روی تخت نشستم تا خواست حرف بزنه با مشت زدم به بازوی سالمش و گفتم

رز: دیگه اینکار و نکن ایلیا خیلی ترسیدم داشتم میمردم ایلیا به خدا داشت. ...

و بغض و اشک اجازه ی کامل کردن جمله ام و نداد ایلیا لبخندی زد و گفت

ایلیا: آروم باش رز آروم باش عزیزم.

ایلیا: رز حال فینگیلی چگونه خودت چی خوبی.

سرم و از روی سینه اش برداشتم و با لبخند گفتم

-فینگیلی خوبه منم خوبم فردا هم نوبت سونوگرافی دارم برای فینگیلی.

ایلیا: کی بزرگ میشه این فینگیلی ما.

-کو تا فینگیلی بزرگ بشه.

ایلیا لبخندی زد و یهو گفت

ایلیا: رز بیا اینجا کنارم بخواب.

تعجب کردم و با چشم های گرد شده نگاهش کردم و گفتم

رز: نه زشته یکی میاد.

ایلیا: نترس رز کسی نمیاد من خسته ام بدون تو هم خوابم نمیبره پس بدون حرف بیا اینجا زود.

و با اخم نگام کرد خودم از خدام بود برم تو بغلش بخوابم دلم برای آغوشش تنگ شده بود دوست داشتم سرم و بذارم روی سینه اش برای همین کنارش روی تخت دراز کشیدم راحت هم جا شدم لاغر بودن هم چیز خوبیه سرم و گذاشتم رو سینه اش گفتم

-دلم برای طپش های قلبت تنگ شده بود ایلیا.

ایلیا چیزی نگفت و دستش و از زیر شالم تو موهام فرو کرد اینقدر آغوشش بهم آرامش داد که چشم هام خود به خود بسته شدن و خوابیدم بعد چهار روز آروم خوابیدم.

امروز قراره بالاخره بعد از دو روز از به هوش اومدنم مرخص بشم حالم خوبه آگه از کتفم و کوفتگی بدنم فاکتور بگیرم رز و مامان و بابا اومدن بیمارستان ولی بقیه خونه منتظرمون هستن سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم وقتی به برج رسیدیم رز در واحد و باز کرد تا پام و گذاشتم توی خونه یهو یه نفر پرید تو بغلم دستم درد گرفت اما چیزی نگفتم که صدای آزیئا رو شنیدم دستش و دور کمرم حلقه کرد و گفت

آزیئا: آخ داداشی خدا رو شکر که خوبی.

آرام من و نجات داد و گفت

آرام: آزیئا برو کنار بذار نوبت به همه برسه.

آزیتا ازم جدا شد و یه نگاه خصمانه به آرام کرد آرام نزدیک من شد و من بغلش کردم با بقیه هم سلام و احوال پرسي کردم و روي مبل نشستم همه اومده بودن حتي آقا جون یک ساعت بعد از اومدنم بود که مهمونا رفتن تا من استراحت کنم و بالاخره من و رز تنها شدیم رز توي آشپزخونه بود بعد از چند دقیقه با سيني اومد جلوم روي ميز گذاشت و خودش هم کنارم نشست به سيني نگاه کردم آب پرتقال بود و کیک شکلاتي که من عاشق هر دوتاش هستم به رز خیره شدم و گفتم

-اینجا براي چیه رز.

رز: باید بخوري ته بندي کنی تا غذا آماده بشه.

و خود رز کم کم کیک و توي دهنم گذاشت و با آب میوه داد خوردم که انصافا خیلی بهم چسبید وقتی تمام شد گفتم

ایلیا: رز بریم تو اتاق.

رز: غذا. ...

-نمیخوام بریم تو اتاق زود باش.

از جام بلند شدم و رفتم توي اتاق روي تخت نشستم چند دقیقه ي بعد رز اومد توي اتاق رو بهش گفتم

-بیا کمک کن پیرهنم و در بیارم این باندها اذیتم میکنه.

رز: باشه.

و رو به روم روي زمین زانو زد دکمه هاي پیراهنم و باز کرد و کمک کرد تا درش بیارم شلوارکم و که کنارم بود و برداشتم و خواستم بپوشم از روي تخت بلند شدم که رز جلوي پام نشست زیپ و دکمه ي شلوارم و باز کرد و یکم کشید پایین خنده ام گرفت بود از حرکاتش رز داشت با چشم هاي بسته این کار و میکرد و لپ هاش سرخ شده بود ذوق میکردم از این خجالتش که بعد از تقریبا شیش ماه از زندگیمون هنوزم ازم خجالت میکشید رز شلوارم و تا بالاي زانوم کشید پایین و از جاش بلند شد و پشتش و کرد به من از کارهاي رز بي صدا میخندیدم شلوارکم و پوشیدم و روي تخت خوابیدم و گفتم

-بیا رز.

رز آرام برگشت سمتم و وقتی دید خوابیدم روي تخت اومد و کنارم دراز کشید و خودش اومد توي بغلم روي پهلو خوابید سرش و گذاشت بود روي بازوي سالم صورتش دقیقا رو به روي سینه ام بود و نفس هاش میخورد به پوستم و داغ میکرد آرام زمزمه کردم

-من و نگاه کن رز.

نگاهم کرد روش خم شدم که کتفم درد گرفت ولي توجه نکردم و لب هام و روي لب هاي رز گذاشتم لب هايي که براي من بهترین و خوش مزه ترین لب دنیا بود میفهمیدم که نفسش گرفت ولي نمیتونستم ازش جدا بشم رز دستش و گذاشت روي سینه ام و بهش چنگ میزد ازش جدا شدم و سرش رو توي سینه ام فشار دادم و پاهام و دور پاهاش حلقه کردم رز نفس نفس میزد و نفس هاش به سینه ام میخورد گرم شده بود آرام گفتم

ایلیا: بخواب رز وگر نه. ...

رز همونطور که نفس نفس میزد گفت

رز: ایلیا. ...

کشدار گفتم

ایلیا: بخواب.

چشم هام و بستم با بوی عطر تن رز خوابیدم.

حدود یک هفته ای از مرخص شدن ایلیا میگذره و حالش خیلی خوب شده ماشین قبلش که داغون شد اما یه ماشین جدید گرفت یه لامبورگینی سفید و ناز که من خیلی دوستش دارم چي بود اون شاسی بلند به زور سوارش میشدم امروز هم قراره با ایلیا بریم بیمارستان که دکتر دست ایلیا رو دوباره معاینه کنه هم جواب آزمایش های من آماده شده و باید بریم ببینیم حال فینگیلی چگونه ایلیا که قبل از من آماده شده بود توی سالن بود منم سریع یه دست لباس پوشیدم و یه آرایش کم رنگ هم کردم و از اتاق خارج شدم ایلیا روی مبل نشسته بود و با گوشیش کار میکرد کنار ایلیا ایستادم و گفتم

-من آماده ام ایلیا بریم.

ایلیا گوشیش و گذاشت کنار و به من نگاه کرد که یهو اخم هاش توی هم گره خوردن و گفت

ایلیا مگه قرار نبود دیگه آرایش نکنی خانم.

و از جاش بلند شد یه دستمال کاغذی برداشت و مثل اون دفعه کشید روی لب هام و رژ لب و پاک کرد منم چیزی نگفتم و گذاشتم به کارش برسه بعد از اینکه رژ لب و پاک کرد گفت

ایلیا: حالا شد.

-بریم ایلیا داره دیر میشه.

ایلیا: باشه عزیزم بریم.

از واحد خارج شدیم و وارد آسانسور شدیم تا ایلیا خواست دکمه ی پارکینگ و بزنه سریع دست به کار شدم و قبل از ایلیا دکمه ی همکف و زدم ایلیا برگشت سمت من و گفت

ایلیا: چرا همکف و زدی.

-چون شما قرار نیست رانندگی کنی با آژانس میریم.

ایلیا پوفی کرد و گفت

-کی قراره این دست خوب بشه خسته شدم.

به حرفش خندیدم آخه همچین با عجز گفت که آدم و به خنده میانداخت ایلیا هم یه نگاه غضب ناک به من کرد که باعث شد خنده ام و بخورم تا از برج خارج شدیم آژانسی که قبلا باهاش تماس

گرفته بودم جلوي پامون ترمز کرد در عقب ماشین و باز کردم و سوار شدم ایلیا هم کنارم نشست و آدرس بیمارستان و به راننده داد بعد از یک ساعت موندن تو ترافیک بالاخره رسیدیم بیمارستان ایلیا کرایه رو حساب کرد و از ماشین پیاده شدیم و شونه به شونه ي هم وارد بیمارستان شدیم اول رفتیم پیش دکتر ایلیا تا دستش و معاینه کنه در زدیم و بعد از بفرمایید دکتر وارد اتاق دکتر شدیم

ایلیا: سلام دکتر.

-سلام.

دکتر: سلام آقای محمدي سلام خانم.

دکتر قاسمي رو به ایلیا گفت

دکتر: براي معاینه اومدید دیگه درسته.

ایلیا سرش و تگون داد و گفت

ایلیا: بله.

دکتر: بشینین روي تخت لطفا لباستون و هم دربیارید.

ایلیا روي تخت نشست و کیفم و روي صندلي گذاشتم و رفتم کمکش تا بتونه کتش و دربیاره کت و انداختم روي دستم دکتر شروع کرد معاینه کردن دست ایلیا بعد از چند دقیقه گفت

دکتر: درد هم دارید یا نه.

ایلیا: بعضي وقتا آره درد میگیره یا تیر میکشه.

دکتر: خب براي این دردها مسکن مینویسم.

-دست ایلیا چند وقت دیگه باید بسته بمونه دکتر.

دکتر: حداکثر تا دو یا سه هفته ي دیگه.

بعد از گرفتن نسخه از دکتر خداحافظي کردیم و از اتاقش بیرون اومدیم ایلیا دستم و گرفت بهش نگاه کردم که گفت

ایلیا: حالا نوبت فینگیلیه.

لبخندي زدم و سرم و انداختم پایین با ایلیا رفتیم و جواب آزمایش هام و گرفتیم و به طرف اتاق دکتر رفتیم در زدیم و وارد شدیم بعد از سلام و علیک با دکتر جواب آزمایش هام و به دکتر دادیم دکتر با دقت به جواب آزمایش ها خیره بود و لحظه به لحظه اخم هاش بیشتر توي هم فرو میرفتن ترس توي دلم لونه کرده بود به ایلیا نگاه کردم اون هم اخم داشت و به من خیره شده بود با صدای دکتر به سمتش برگشتم

دکتر: خانم محمدي.

-بله.

دکتر: شما از بلندي پرت شدين يا اين ضربه هاي محکمي به بدنتون خورده؟

با حرف دکتر به ايليا نگاه کردم دستش مشت کرده بود و روي پاش ميزد طاقت نيورد و پرسيد ايليا: مشکل کجاست دکتر بچه ناقصه.

دکتر: ناقص يا سالم بودن بچه توي ماه چهارم بارداري مشخص ميشه آقاي محمدي.

حرف هاي دکتر من و ميترسوند با ترس پرسيدم

-خب الان چيشده من مشکلي دا. ...

دکتر وسط حرفم اومد و گفت

دکتر: نه خانم محمدي شما هيچ مشکلي نداريد ولي طبق اين آزمايش هايي که شما انجام دادين چطور بگم. ...

دکتر مکثي کرد يه نفس عميق کشيد و دوباره ادامه داد

دکتر: ببينيد توي سونوي قبلي که من از شما گرفتم به چند تا چيز شک کردم براي همين گفتم اين آزمايشات رو انجام بدين تا اول از تشخيصم مطمئن بشم بعد به شما بگم.

قفل کرده بودم چشم هام به دهن دکتر بود دلشوره ي بدې به جونم افتاده بود ناخداگاه دستم و روي شکمم گذاشتم و سعي کردم حواسم و بدم به حرف هاش خيره شد توي چشمم و گفت

دکتر: شما رابطه ي خشن با همسرتون داشتين درسته اين توي آزمايشات مشخص شده و اينکه ضربه هاي محکمي که به بدنتون خورده باعث ايجاد اون لخته ي خون توي رحمتون بر اثر عفونت شده و باعث شده که شما حالت هاي بارداري رو داشته باشيد.

ايليا با عصيانيت غريد

ايليا: يعني چي، چي دارين ميگين.

دکتر اين دفعه به ايليا خيره شد و گفت

دکتر: ساده است آقاي محمدي خانم شما باردار نيست اون لخته خون بود که ما رو به اشتباه انداخت و فکر کرديم که نطفه است.

با صدای لرزون و آرومي گفتم

-نه... نه... دروغ

ميگيد.

از روي صندلي بلند شدم و بي اختيار فرياد زدم

-نه دروغ ميگي.

دکتر اخم کرد و گفت

-آروم باش دختر.

همونطور که عقب عقب میرفتم سرم و با عجز به چپ و راست تکون میدادم دکتر از آروم بودن من استفاده کرد و گفت

دکتر: باید هر چه زودتر عمل بشی باید اون لخته خون و دربیاریم.

دوباره فریادم بلند شد

-نه... دروغه... ..

صدای ایلیا هم بالاخره دراومد

ایلیا: رز عزیزم آروم باش... ..

با نفرت به سمتش برگشتم و خیره شدم توی چشماش دلم میخواست جیغ بزنم و بگم ازت متنفرم ایلیا اما یه چیزی توی چشم هاش بود که مانع میشد توی یک لحظه تمام اون رفتارها و کتک ها و رابطه هاش که برام سراسر درد بود و عذاب از جلوی چشم گذشتن تمام التماس های من و بی تفاوتی ایلیا ازش بدم اومد دلم نمیخواست یک لحظه هم نزدیکش باشم به طرف در اتاق رفتم و به سمت در خروج بیمارستان دویدم به ایلیا هم که داشت صدام میکرد توجه نمیکردم فقط و فقط میدویدم

ایلیا: رز... صبر کن رز... رز.

از بیمارستان خارج شدم و به سمت خیابون رفتم و برای یه تاکسی دست بلند کردم یه تاکسی جلوی پام ایستاد در عقب ماشین و بازکردم و سوار شدم رو به راننده گفتم

-راه بیوفت.

ماشین سریع راه افتاد به عقب نگاه کردم ایلیا وسط خیابون ایستاده بود و دستش آسیب دیده اش و گرفته بود برگشتم و سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم تا آروم بشم اما بغضی که توی گلویم بود ترکید و اشک هام رو گونه ام ریخت با صدای راننده چشم هام و باز کردم

راننده: کجا برم خانم.

اشک هام و پاک کردم و گفتم

-بهشت زهرا.

و سرم و به شیشه ی ماشین تکیه دادم و به مناظر بیرون خیره شدم نمیدونم چقدر گذشته بود که تاکسی ایستاد پولش و حساب کردم و به سمت خونه ی ابدی مامان رفتم خونه ی که خیلی وقت بود نرفته بودم مزار مامانم پر خاک بود کنارش زانو زدم و دستم و روی سنگ سرد کشیدم گریه کردم اشک هام سنگ و خیس میکردن لب باز کردم و گفتم از همه چی گفتم حرف های توی دلم و گفتم چیزهایی که به ندا هم نتونسته بودم بگم و هم گفتم از بابا سهند سپهر ایلیا بچه ام بچه ای که گفتن نیست نبود میگو فقط یه لخته ی خون تو بدنم سرم و بلند کردم باورم نمیشد که از صبح اینجام الان

هم غروب شده به ساعت نگاه کردم پنج عصر بود از بهشت زهرا خارج شدم و برای اولین تاکسی دست بلند کردم و سوار ماشین شدم.

امروز قرار بود بریم دکتر که هم دست من و معاینه کنه هم جواب آزمایش های رز و فینگیلی رو بگیریم اول رفتیم پیش دکتر قاسمی و اول دست من و معاینه کرد بعد از معاینه و دادن مسکن برای دردهای گاه و بیگاهم از دکتر خداحافظی کردیم و رفتیم جواب آزمایش های رز و گرفتیم و رفتیم پیش دکتر و جواب های آزمایش رز و بهش دادیم و اون با دقت به برگه ها خیره بود از اخم و تاخیر دکتر برای جواب دادن کلافه شدم و مشتم و به پام میکوبیدم بعد از چند دقیقه سرش و از روی برگه ها بلند کرد و به رز خیره شد

دکتر: خانم محمدی.

رز: بله.

دکتر: شما از بلندی پرت شدین یا این ضربه های محکمی به بدنتون خورده؟

تا حرف دکتر تموم شد رز به من خیره شد ترس و توی چشم هاش میدیدم از سوال دکتر تعجب کردم

-مشکل کجاست دکتر بچه ناقصه.

دکتر: ناقص یا سالم بودن بچه توی ماه چهارم بارداری مشخص میشه آقای محمدی.

رز نگاهش و از من گرفت و با ترس پرسید

رز: خب الان چی شده من مشکلی دا. ...

دکتر وسط حرف رز اومد و گفت

دکتر: نه خانم محمدی شما هیچ مشکلی ندارید ولی طبق این آزمایش هایی که شما انجام دادین چطور بگم. ...

دکتر مکثی کرد یه نفس عمیق کشید و دوباره ادامه داد

دکتر: ببینید توی سونوی قبلی که من از شما گرفتم به چند تا چیز شک کردم برای همین گفتم این آزمایشات رو انجام بدین تا اول از تشخیص مطمئن بشم بعد به شما بگم.

از این حرف های دکتر یه جور یه شدم دلشوره ی بدی به جونم افتاده بود به رز نگاه کردم دستش و روی شکمش گذاشته بود نمیتونستم بفهمم حرف های دکتر چه معنی میده یه باره هم نمیگه اینجوری صد بار نمیریم و زنده بشیم اه تا خواستم چیزی بگم دکتر همونطور که به چشم های رز خیره بود گفت

دکتر: شما رابطه ی خشن با همسرتون داشتن درسته این توی آزمایشات مشخص شده و اینکه ضربه های محکمی که به بدنتون خورده باعث ایجاد اون لخته ی خون توی رحمتون بر اثر عفونت شده و باعث شده که شما حالت های بارداری رو داشته باشید.

تا این حرف دکتر و شنیدم تنم یخ کرد نمیتونستم باور کنم باعث ایجاد اون لخته ی خون منم
برای همین رو به دکتر با عصیانیت غریدم

-یعنی چی، چی دارین میگین.

دکتر این دفعه به من خیره شد و گفت

دکتر: ساده است آقای محمدی خانم شما باردار نیست اون لخته خون بود که ما رو به اشتباه
انداخت و فکر کردیم که نطفه است.

با صدای رز به سمتش برگشتم لرزون و آروم زیر لب با خودش تکرار میکرد

-نه... نه... دروغ میگید.

از روی صندلی بلند شد و یهو داد زد

-نه دروغ میگي.

دکتر اخم کرد و گفت

-آروم باش دختر.

میخواستم رز و آروم کنم از جام بلند شدم و به سمت رز رفتم اما اون فقط به دکتر خیره بود و
قدم قدم به عقب برمیداشت دکتر که دید رز چیزی نميگه گفت

دکتر: باید هر چه زودتر عمل بشي باید اون لخته خون و دربیاریم.

دوباره صدای فریاد رز بلند شد

-نه... دروغه... ...

میخواستم رز و آروم کنم نمیتونستم اینطوری و توی این حال زار ببینمش یه قدم به رز نزدیک
شدم و گفتم

ایلیا: رز عزیزم آروم باش... ...

وقتی رز برگشت ستم حس کردم تمام تنم یخ زد توی چشم های رز نفرت موج میزد نمیدونم
چرا اما یه لحظه تمام عذاب هایی که به رز دادم از جلوی چشم رد شدن صدای گریون رز توی
گوشت پیچید

-ایلیا... بسه... ای... لیا... تو رو خدا... تو رو... خدا... بس کن آبییییی... ایل... لیا... به خدا
من کاری نکردم ایلیا.

و صدای جیغ بلند رز اما من به جای اینکه بس کنم یه سیلی محکم به صورتش زدم و به کارم
ادامه دادم سرم و تکیه دادم تا این افکار از سرم بیرون کنم آروم زمزمه کردم

-رز... ...

رز یهو برگشت و به سمت در اتاق دوید و از اتاق خارج شد با صدای در که محکم به هم کوبیده شد به خودم اومدم و منم به دنبال رز دویدم رز از من خیلی فرزتر بود هر چی صداش میزدم توجه نمیکرد

ایلیا: رز... صبر کن رز... رز.

عصبی بودم کلافه بودم رز قبل از اینکه من بهش برسم سوار یه تاکسی شد و سریع راه افتاد وسط خیابون ایستادم کتفم تیر میکشید دستم و روی بازم گذاشتم ماشینی که رز سوارش شده بود از جلوی چشم ناپدید شده بود به خودم لعنت فرستادم که چرا ماشینم و نیوردم سریع یه ماشین دریست گرفتم و رفتم خونه در واحد و باز کردم وارد شدم

-رز... رز... رز...

صدام توی خونه میپیچید رفتم تک تک اتاق های خونه رو گشتم اما رز نبود سوپچ ماشین و از روی میز برداشتم و از خونه زدم بیرون سوار ماشین شدم هرجایی که به ذهنم میرسید و گشتم اما نبود که نبود بیشتر از صد مرتبه هم به گوشیش زنگ زدم اما جواب نمیداد به ساعت نگاه کردم ساعت شیش و نیم بود و هوا تاریک از پاییز و زمستون متنفرم که اینقدر زود هوا تاریک میشه هنوز هیچ خبری از رز نداشتم هم نگران بودم و هم عصبی تا این ساعت تو خیابون بودن رز برام سنگین بود خیلی سنگین هر جایی که به ذهنم رسیده بود و رفتم به جز خونه ی فامیل بالاخره دلم و به دریا زدم و زنگ زدم خونه ی عمه سیمین بعد از چند تا بوق نیاز گوشی رو برداشت

-الو نیاز.

نیاز: سلام خوبی ایلیا.

-خوبم

ممنون رز اونجاست نیاز؟

نیاز: رز... نه اینجا نیست.

-نیاز گوش کن ببین چی میگم رز اگه زنگ زد یا اومد خونه اتون بهم خبر میدی فهمیدی.

نیاز: چی شده ایلیا.

فقط بهم خبر بده خداحافظ.

و سریع گوشی رو قطع کردم و به خونه ی خودمون زنگ زدم خونه ی سپهر خونه ی عمو به سهند و آقاجون هم تماس گرفتم ولی رز نبود انگار آب شده بود رفته بود توی زمین در حد جنون عصبی بودم و سرم درد گرفته بود حال خودم و نمیفهمیدم با سرعت سرسام آوری رانندگی میکردم مسیرم و عوض کردم و رفتم خونه ی آقا جون میدونستم الان همه اونجا جمع شدن بوق زدم سرایدار در و باز کرد دوارد خونه شدم ماشین و تا نزدیک ساختمون بردم از ماشین پیاده شدم همین که در سالن و باز کردم و وارد شدم ندا از جاش بلند شد و به سمت اومد و با مشت میکوبید به قفسه ی سینه ام دستم درد گرفت اما چیزی نگفتم ندا با گریه گفت

ندا: بیشعور عوضی چیکارش کردی چه بلایی سرش آوردی که از دستت فرار کرده هان بسش نبود اون همه کتکش زدی بدم میاد اذت بیشعور کثافت.

حرفي نداشتم که بزمن ندا همه چیز و لو داد يهو دست از زدنم برداشت و دو زانو افتاد جلوي پام آرام و نیاز کمک کردن که بلند بشه و نشوندنش روي يه مبل سرم و بلند کردم و به بقیه نگاه کردم همه داشتن با اخم نگاهم میکردن حتي عمو سالار هم اخم داشت با صدای بابا به سمتش برگشتم

بابا: چي شده ايليا رز کجاست ندا چي میگه تو واقعا رز و زدي من اينطور تربيتت کردم پسر که دست روي زن بلند کنی.

حالم اصلا خوب نبود سرم افتضاح درد میکرد حوصله ي بحث با کسی و نداشتم براي همین گفتم

-بابا لطفا شروع نکنی. ...

حرفم با درد طاقت فرسايي که توي کتفم پیچید نصفه موند از درد فریاد بلندي زدم بعد از چند دقیقه موقعیتم و درک کردم سپهر یقیه ي من گرفته بود و به دیوار چسبونده بود با صدای داد سپهر حواسم اومد سر جاش

سپهر: تو غلط کردی دست رو رز بلند کردی بی غیرت نامرد عوضی.

دست سالم و گذاشتم روي سینه ي سپهر و با تمام قدرتم هل دادم عقب و فریاد زدم

-آره بی غیرت بازی دراوردم وقتی اون عکس ها رو ازش دیدن خونس و نریختم.

با این حرفم همه ساکت که نه لال شدن از درد ضعف رفتم دیگه نمیتونستم روي پاهام بایستم روي دو زانو افتادم و کتفم و با دست سالم گرفتم و چشم هام و محکم روي هم فشار دادم سهند اومد کنارم و کمک کرد از روي زمین بلند شم و روي صندلی بشینم بالاخره صدای آقا جون هم دراومد

آقا جون: پسر بشین مثل آدم تعریف کن ببینیم چي شده منظورت از عکس ها چیه.

حرفي نزدم که آقا جون با اون صدای پر ابهتش فریاد زد

آقاجون: د بگو دیگه.

به آقا جون خیره شدم اخم داشت و منتظر توضیح، در مقابل آقا جون نمیشد حرف نزد براي همین همه چیز و تعریف کردم از اول تا آخر ماجرا رو اما نمیدونم چرا نتونستم بگم که عکس ها فتوشاپ بودن و من و محمد داریم دنبال حقیقت میگردیم.

همه ناباور و شوکه بودن باورشون نمیشد رز خیانتکار باشه که واقعا هم نبود رز من پاکه دلم میخواست این حرف ها رو بهشون بزمن اما یه چیزی توي دلم مانع این کار میشد سپهر ناباور پرسید

پپهر: یعنی... ثابت شد رز. ...

و حرفش و ناتمام گذاشت میدونستم براش سخته که جمله اش و کامل کنه براي همین من کاملش کردم خیره توي چشم هاش گفتم

-آره... ثابت شد.

عمه با بغض گفت

عمه: رز پاکه ایلایا اینا نقشه است برای خراب کردن رز من میدونم.

و با گریه سالن و ترک کرد نیاز و مامان هم به دنبال عمه رفتن به مبل تکیه دادم فکر کردم هر جایی رو که به عقلم رسیده لود و گشتم خدا کجا رو باید بگردم اصلاً نمیدونستم باید چیکار کنم توی همین افکار بودم که گوشیم زنگ خورد فکر کردم رز سریع موبایلم و از توی جیبم درآوردم اما با دیدن اسم محمد روی صفحه ی گوشیم بادم خالی شد تماس و وصل کردم -الو.

محمد: الو ایلایا کجایی پسر.

-چیشده محمد حرفت و بزن قطع کن.

محمد: رز پیشته ایلایا.

-چیکار به رز داری تو.

محمد: امروز رفته بودم بهشت زهرا اونجا دیدمش.

از جام بلند شدم و پرسیدم

-الان کجاست.

محمد: توی یه پارک نشسته.

فریادم بلند شد

-چی.

محمد: چرا داد میزنی چیشده.

-محمد حواست بهش باشه نذار از جلو چشمات دور بشه.

محمد: باشه اما چیشده.

-آدرس و برام بفرست.

محمد: باشه.

تماس و قطع کردم سپهر پرسید

سپهر: چیشده ایلایا.

-دوستم رز و توی یه پارک دیده.

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد پیام از محمد بود بازش کردم یه آدرس بود تا خواستم به سمت در خروج برم سهند گفت

سهند: چرا نشستین بریم دیگه.

ندا: منم میام.

-لازم نکرده کسی بیاد تنها میرم.

و بدون اینکه به کسی مهلت حرف زدن بدم با قدم های بلند از سالت خارج شدم سوار ماشین شدم و با حداکثر سرعت به سمت آدرسی که محمد داده بود رفتم ماشین محمد و دیدم یکم جلوتر از ماشین محمد ماشینم و پارک کردم پیاده شدم و به سمتش رفتم خم شدم و به شیشه ضربه ای زدم وقتی من و دید از ماشین پیاده شد و با اخم گفت

محمد: تو خحالت نمیکشی زن حامله ات و ول کردی تو خیابون تا این وقت شب.

با حرف محمد و یادآوری حرف های دکتر حالم گرفته شد گفتم

-بعد برات تعریف میکنم رز کجاست.

محمد: اونجاست روی اون نیمکت نشسته.

به جایی که محمد اشاره داد نگاه کردم رز اونجا نشسته بود بدون توجه به محمد به سمت رز رفتم و کنارش ایستادم صدایش کردم

رز.

برگشت و با چشم های سرخ که اشک توشون حلقه زده بود نگاهم کرد دستام و مشت کردم که یه وقت توی صورتش فرود نیاد بازوش و گرفتم و به سمت ماشین رفتم در جلو رو باز کردم و هولش دادم تو ماشین خودم هم ماشین و دور زدم و سوار شدم یه بوق برای محمد زدم و با حداکثر سرعت به سمت خونه راه افتادم نزدیک های خونه بودیم که گوشیم زنگ خورد مامان بود جواب دادم

-الو.

مامان: رز پیشته ایلیا.

-آره کنارمه.

مامان: گوشی و بده به رز باهش حرف بزنم.

-باشه یه لحظه گوشی.

موبایل و به سمت رز گرفتم با دست های لرزون گوشی و ازم گرفت و شروع کرد به صحبت کردن

رز: الو.

- ...

رز: سلام زن عمو.

- ...

رز: خوبم.

- ...

رز: چشم.

- ...

رز: خداحافظ.

گوشي و قطع كرد و به سمت گرفت ازش گرفتم و پرتش كردم روي داشبرد به برج كه رسيديم از ماشين پياده شدم اما رز هنوز تو ماشين نشسته بود در ماشين و باز كردم بازوي رز و گرفتم و از ماشين پياده اش كردم وارد واحد شديم رز و هول دادم داخل خودم هم وارد خونه شدم و تمام حرص و عصبانيتم و سر در خالي كردم و در و محكم بستم.

براي اولين تاكسي دست بلند كردم و سوار ماشين شدم خم شدم و گفتم

-در بست.

راننده: بيا بالا دخترم.

راننده به مرد مسن بود در عقب و باز كردم سوار ماشين شدم و سرم و به شيشه تكيه دادم و به آدم هايي كه رد ميشدن نگاه ميكردم هر كنوم درد و رنج خودشون و داشتن دستم و روي شكمم گذاشتم و اشك هام دوباره روي گونه هام سرازير شدن هنوز باورش برام سخت بود كه من توي اين يه ماه تمام حرفام و به يه لخته ي خون ميزدم يعني واقعا بچه اي در كار نبود فينگيلي وجود نداشت يهو ياد اون روزي افتادم كه فهميديم مثلا باردارم همه چقدر از اين خبر خوش حال بودن تمام لحظه هاي اون روز مثل يه فيلم از جلوي چشم گذشت اون روز كه با ايليا رفتيم سرويس خوابش و انتخاب كرديم اين افكار داشت ديوونه ام ميكرد دوباره به بيرون خيره شدم كه پاركي رو ديدم رو به راننده گفتم

-لطفا كنار اون پارک نگهداريد آقا.

راننده: باشه دخترم.

و ماشين و نگه داشت كرايه رو حساب كردم و از ماشين پياده شدم و رفتم روي يه نيمكت رو به روي وسايل بازي بچه ها نشستم و به بازي بچه هايي كه اونجا بودن نگاه كردم تعدادشون كم بود ولي بازم خنده هاي از ته دلشون برام شيرين بود نميدونم چند ساعت بود كه به بچه هاي در حال بازي خيره بودم كه با صداي ايليا كه اسمم و صدا ميكرد به خودم اومدم سر بلند كردم و اولين چيزي كه توي چهره اش ديدم اخم ترسناكش بود همونطور كه به ايليا خيره بودم از روي نيمكت بلند شدم كه بازوم و گرفت و به سمت ماشين كشيد در و باز كرد و من و هل داد خودش هم سوار شد و حركت كرد براي ماشيني كه همون طرف پارک بود بوق زد نتونستم چهره اش و ببينم ولي مشخص بود كه مرده جرات حرف زدن نداشتم ميدونستم اگه حرف بزنم مشت گره کرده اش ميخورد توي صورتم صداي گوشيش بلند شد از لحن حرف زدنش فهميدم داره با زن عمو صحبت ميكند گوشي و به سمت گرفت ازش گرفتم

-الو.

زن عمو: الو رز.

-سلام زن عمو.

زن عمو: سلام عزیزم خوبی دخترم.

-خوبم.

زن عمو: رز مواظب خودت باش میدونم الان ایلیا خیلی عصبانیه چیزی نگي بیشتر عصبی شه ها باشه عزیزم من برای خودت میگم.

-چشم.

زن عمو: چشمت بی بلا عزیزم خداحافظ.

رز: خداحافظ.

گوشی و قطع کردم و به سمتش گرفتم که پرتش کرد روی داشبرد به خونه که رسیدیم ماشین و توی پارکینگ پارک کرد و پیاده شد اما من از ترسم هنوز توی ماشین نشسته بودم ایلیا اومد در سمت من و باز کرد بازوم و گرفت و من و از ماشین بیرون کشید در خونه رو باز کرد و من و هول داد توی خونه و در و محکم بست از صدای در دست هام و روی گوشم گذاشتم نگاهش کردم میدونستم خیلی عصبیه از اخم های گره کرده اش مشخص بود ایلیا شروع کرد به داد و بیداد کردن

ایلیا: زن من چرا باید تا ساعت ده شب بیرون از خونه باشه هان چرا رز من باید از دوستم بفهمم تو توی اون پارک هستی هان مگه تو نمیدونستی که من دوست ندارم تا این موقع بیرون باشی.

نفهمیدم چطور و با چه جراتی اما دست های مشت کرده ام روی سینه ی ایلیا فرود اومد همزمان هم داد زدم

-بسه ایلیا داد نزن خسته ام از همه چیز از همه اتون خسته ام ولم کن دیگه باید چه بلایی سرم بیاری ها بسه راحتم بذار.

ایلیا با دست سالمش هر دوتا دستم و گرفت و یه تکه محکم به من داد و فریاد زد

ایلیا: بس کن رز آروم باش.

اما من تقلا میکردم که خودم و از دستش رها کنم یهو داد زدم

-ولم کن ایلیا ولم کن بی شعور ازت متنفرم ول. ...

حرفم با سیلی محکمی که توی صورتم فرود اومد نصفه موند دستم و روی گونه ام گذاشتم و به ایلیا خیره شدم دستش و تو موهای فرو کرد و پوفی کشید ضعف و توی تمام بدنم حس میکردم زانو هام تا شدن اما قبل از اینکه روی زمین آوار شم ایلیا دستش و دور کمرم حلقه کرد و من و به خودش چسبوند اشک هام بی صدا میرختن روی گونه هام با هم به سمت اتاق خواب رفتیم ایلیا کم کم کرد روی تخت دراز بکشم و خودش از اتاق بیرون رفت صدای در خونه که محکم به هم کوبیده شد نشون از رفتن ایلیا میداد اشک هام و پاک کردم جای ضرب دست ایلیا درد میکرد چشم هام و بستم و سعی کردم ذهنم و از هر چیزی خالی کنم و بخوابم.

چشم هام و بستم و سعی کردم ذهنم و از هر چیزی خالی کنم و بخوابم اما نمیشد نمیدونم از رفتن ایلیا چند دقیقه گذشته بود که زنگ در به صدا دراومد حوصله نداشتم به سختی از جام بلند شدم شالم که رو شونه هام افتاد بود باز کردم و روی موهام کشیدم و از اتاق خارج شدم در و که باز کردم سپهر و سهند پشت در دیدم از حضور باهم دیگه شون تعجب کردم در و کامل باز کردم و گفتم -سلام.

بدون اینکه جوابم و بدن وارد خونه شدن از رفتار سردشون اشکام دوباره روی گونه هام سرازیر شدن دلم یه آغوش میخواست یه آغوش امن سهند یهو اخم کرد و پرسید
سهند: کار ایلیاست.

و دستش و کنار لبم کشید از سوزشش اخم کردم و گریه ی بی صدام به حق حق تبدیل شد
سپهر با عصبانیت پرسید

سپهر: چرا داری گریه میکنی چته رز هان این بچه بازی چی بود امروز پیاده کردی تو د حرف بز.

شونه هام و گرفته بود و محکم تگونم میداد و من فقط گریه میکردم یهو خودم و پرت کردم توی بغلش و پیرهنش و توی مشتم گرفتم سرم و روی سینه اش گذاشتم و با گریه شروع کردم به حرف زدن

-سپهر تو رو خدا تو رو جون شاهین من و از اینجا ببر نمیخوام اینجا باشم به خدا هرچی بگی گوش میدم اما منو ببر.

و صدای حق هقم بلند شد حق حق کردن هم نمیتونست جلوم و بگیره که حرف نز.

-سپهر ایلیا همه اش اذیت میکنه من و میزنه تو رو خدا سپهر تو رو خدا من و از اینجا ببر.

و صدای گریه ام به گوش فلک رسید نمیدونم چقدر توی بغل سپهر بودم گریه کردم تا خالی بشم تو بغل برادرم برادری که عشقش و با اومدنش به اینجا نشون داد که تکیه گاه دارم وقتی آروم شدم خودم و از توی بغلش بیرون کشیدم و گفتم
-ببخشید.

تا خواستم از سپهر دور شم مچ دستم و گرفتم رو سهند گفتم

سپهر: سهند برو یه لیوان آب بیار.

سهند: باشه.

سهند به طرف آشپزخونه رفت سپهر دستم و کشید و من و روی مبل دو نفره نشوند خودش هم کنارم نشست سرم داشت گیج میرفت سرم و به پشتی مبل تکیه دادم و چشم هام و بستم سنگینی نگاهش حس میکردم چند دقیقه ی بعد صدای سهند و شنیدم

سهند: رز بیا این و بخور.

چشم هام و باز کردم لیوان آب و از سهند گرفتم و یه ذره ازش خوردم حالم یکم جا اومد سپهر لیوان و از دستم گرفت و داد دست سهند و گفت

سپهر: حالا از اول بشین برام تعریف کن بگو چیشده دعواتون از کی شروع شد.

سری تکون دادم و تمام اتفاقات این چند وقت اخیر و برای سپهر و سهند تعریف کردم از اون روزی که خودشون اینجا بودن که بعد از رفتن شون ایلیا رفت بیرون عصبی برگشتنش به خونه و کتک خوردن من دو ماهی که من و عذاب داد و روزی که اومد خونه و گفت ببخشید من اشتباه کردم البته قسمت های رابطه ی خشن ایلیا رو پیاده سانسور کردم خجالت میکشیدم جلوی داداشم از این مورد حرف بزنم تا امروز صبح که چرا از پیش ایلیا رفتم حرف های دکتر و هم مو به مو گفتم رفتم سر خاک مامان بعد رفتن به اون پارک اومدن به خونه و اتفاقاتش حرف هام که تمام شد سرم و انداختم پایین و اشکم و پاک کردم با صدای بلند شکستن چیزی از جا پریدم سهند گلدون روی میز و پرت کرده بود سمت دیوار

و صدای فریادش که داد زد

سهند: میکشمش پسره ی عوضی رو.

سپهر آروم گفت

سپهر: بشین سر جات سهند.

سهند خیره شد تو چشم های سپهر و داد زد

سهند: بشینم سپهر، بشینم که دفعه ی بعد رز و بکشه هان.

سپهر یهو فریاد زد

سپهر: بسه سهند آرو... ..

و صدای در باعث شد حرف سپهر نصف بمونه به سمت در نگاه کردم در باز شد و ایلیا آمد داخل سهند به سمت ایلیا رفت و یقه اش و گرفت و داد زد

سهند: تو با رز چیکار کردی اون لخته چیه هان.

ایلیا داد زد

ایلیا: به تو چه از اینجا برو بیرون.

تا حرف ایلیا تمام شد سهند به مشت زد تو صورت ایلیا سپهر از جاش بلند شد و رفت تا اون دو تا رو از هم جدا کنه یکی ایلیا میگفت یکی سهند همه ی حرف هاشون و هم با داد و بیداد به هم میزدن تحمل این یکی رو دیگه نداشتم از جام بلند شدم و از ته دلم جیغ زدم

-بس.

با صدای من همه اشون برگشتن و با تعجب به من خیره شدن دوباره داد زدم

-بس دیگه خسته شدم از دعوا و کتک کاری خسته ام کردید همه اتون.

به سمت اتاق خواب دویدم وارد اتاق شدم و در و پشت سرم قفل کردم خودم و روی تخت انداختم و دوباره گریه رو از سر دادم نمیدونم از ضعف بود یا از گرسنگی ولی هر چی بود باعث شد بخوابم.

از صدای بلند در رز دست هاش و روی گوش هاش گذاشت و نگام کرد دیگه نمیتونستم خودم کنترل کنم داد زدم

زن من چرا باید تا ساعت ده شب بیرون از خونه باشه هان چرا رز من باید از دوستم بفهمم تو توی اون پارک هستی هان مگه تو نمیدونستی که من دوست ندارم تا این موقع بیرون باشی.

داشتم حرف میزد که رز دست هاش و مشت کرد و با مشت های کوچولوش ضربه میزد به سینه ام

رز: بسه ایلیا داد زن خسته ام از همه چیز از همه اتون خسته ام ولم کن دیگه باید چه بلایی سرم بیاری ها بسه راحتم بذار.

ضربه های رز به سینه ام درد نداشتن ولی حرفاش...

با دست سالم هر دوتا دستش و گرفتم و یه تکه محکم بهش دادم و فریاد زدم -بس کن رز آرام باش.

اما انگار کر شده بود نمیشنید چی میگم تمام حرف هاش و با داد میزد

رز: ولم کن ایلیا ولم کن بیشعور ازت متنفرم ول... ..

با جمله ی آخرش کنترلم و از دست دادم و یه سیلی محکم زدم توی صورتش رز دستش و روی گونش گذاشت و بهم خیره شد دستم و توی موهام فرو کردم و پوفی کشیدم به رز خیره شدم یه لحظه حس کردم الانه که روی زمین آوار شه برای همین دستم و دور کمرش حلقه کردم به سمت خودم کشیدمش با هم به سمت اتاق خواب رفتیم کمک کردم روی تخت دراز بکشه از اتاق زدم بیرون و رفتم توی آشپزخونه بطری آب و از داخل یخچال برداشتم و یکم آب خوردم تحمل فضایی خونه برام سخت بود از خونه زدم بیرون و در و محکم بستم سوار ماشین شدم و بی هدف توی خیابون ها چرخ میزدم نمیفهمیدم چمه پشیمون بودم از اینکه دوباره دستم و روی رز بلند کردم اما نباید اون حرف میزد نباید میگفت ازم متنفره یعنی واقعا ازم متنفر شده پوفی کشیدم و ضبط و روشن کردم

عشق تو یه کاری کرد خواب از این چشمم بره

قصه ی عشق مون و میشه از هر کی شنید

همه حرفات و دلم با تموم جون خرید

دنیا مثل ما دو تا حتی یک لحظه ندید

خدا حرفام و شنید خدا تنهاییم و دید

تو رو هدیه داد به من عاشقت شدم شدید

وقتي که خسته بودم عشق تو از راه رسید
 من و برد از رو زمین به یه دنیای جدید
 تو به دنیای اومدی اومدی خوش اومدی
 همه حرفات و یه جا با چشات بهم زدی
 آره من عاشقتم یه جورایی خیلی شدید
 بعد تو چشماي من دیگه هیچي نمیدید
 خدا حرفام و شنید خدا تنهائیم و دید
 تو رو هدیه داد به من عاشقت شدم شدید
 وقتی که خسته بودم عشق تو از راه رسید
 من برد از رو زمین به یه دنیای جدید
 (هدیه سینا بهداد)

نگاهم به ساعت افتاد ساعت یک نصف شب بود و رز تنهاست تو خونه لابد تا الان ترسیده
 خودش گفت که از شب تنها خونه موندن میترسه اولین دور برگردون و دور زدم به سمت خونه رفتم
 همین که در واحد و باز کردم چشمم به سهند و سپهر افتاد تا وارد خونه شدم تا در و بستم سهند اومد
 جلو یقه ام و گرفت و داد زد

سهند: تو با رز چیکار کردی اون لخته چیه هان.

به یاد لخته ی خون و حرف های دکتر و نبودن فینگیلی آتیش خشم دوباره شعله ور شد و
 فریاد زدم

-به تو چه از اینجا برو بیرون.

تا حرفم تموم شد سهند یه مشت زد تو صورتم دستم درد میکرد و نمیتونستم خوب از خودم
 دفاع کنم اما بعضی از ضربه هاش و مهار میکردم سپهر هم اومد و سعی داشت سهند و از من جدا
 کنه یهو صدای یه جیغ بلند و شنیدم سهند دست از کارش کشید و همه مون با تعجب به سمت رز
 برگشتیم که دوباره داد زد

رز: بسه دیگه خسته شدم از دعوا و کتک کاری خسته ام کردید همه اتون.

و بدون اینکه مهلت حرف زدن به ما بده به سمت اتاق خواب رفت از صدای چرخش کلید
 فهمیدم که در و قفل کرد با صدای سپهر به سمتش برگشتم

سپهر: حرف بزن ایلیا.

بی حال نالیدم

-چی بگم.

سپهر: هر چیزی رو که نگفتی.

حرف هام رو دلم سنگینی میکرد باید همه چیز و به سپهر و سهند میگفتم به سمت در رفتم بازش کردم و گفتم

-اینجا همیشه بریم تا همه چیز و از اول براتون تعریف کنم.

از خونه زدیم بیرون توی پارکینگ سپهر و صدا زد

-سپهر.

برگشت سمت و نگاهم کرد سوئیچ ماشینم و گرفتم سمتش و گفتم

-سپهر تو رانندگی کن دستم درد میکنه.

سوئیچ و ازم گرفت سوار ماشین شدیم قبل از اینکه ماشین و روشن کنه آدرس خونه ی محمد و به سپهر دادم اون هم حرکت کرد ماشین توی سکوت بدی فرو رفته بود ضبط و روشن کردم و گذاشتم همون آهنگ قبلی پخش بشه سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هام و بستم با حس توقف ماشین چشم هام و باز کردم به خونه ی محمد رسیده بودیم از ماشین پیاده شدیم و من زنگ در خونه ی محمد و زدم بعد از چند دقیقه صدای خواب آلود محمد اومد

محمد: کیه.

-باز کن ایلیام.

محمد: د آخه گاومیش مگه الان وقت اومدنه.

حوصله ی بچه بازی هاش و نداشتم غریدم

-محمد باز کن این در بی صاحب و.

در باز شد و وارد ساختمون شدیم توی راه پله ها که بودیم سهند پوزخندی زد و گفت

سهند: الحق که گاومیشی معلوم نیست با رز چیکار کردی که اون لخته تو بدنش ایجاد شده بابا با همه ی بی توجهی هاش به رز یه بارم دست روش بلند نکرد.

حرفی نداشتم که بزنم فقط به راهم ادامه دادم به واحد محمد که رسیدیم باهاش رو به رو شدیم محمد با رکابی توسی و شلوارک مشکی به در تکیه داده بود سلام کردیم و وارد خونه شدیم محمد رو به من گفت

محمد: ایلیا معرفی نمیکنی.

-سهند و سپهر برادرهای رز.

محمد: خوشبختم.

و با هم دست دادن

ایلیا: محمد هم دوست و همکار من.

سهند: ما رو اوردي اینجا که حقیقت بگی پس چرا مراسم معارفه راه انداختی.

خیره تو چشم های سهند گفتم

ایلیا: صبر کن.

رو به محمد کردم و گفتم

-محمد برو اون عکس هایی که بهت دادم و با عکس اون پسر که پیدا کردیم و متن ایمیل ها رو بیار.

محمد با تعجب فریاد زد

محمد: چیکار کنم.

-هیچی نگو فقط همین کاری و که گفتم و بکن.

محمد سرش و تکیه داد و رفت توی یکی از اتاق ها خودم و روی مبل پرت کردم سهند و سپهر هم نشستن محمد با یه پوشه اومد اون و گذاشت روی میز وسط سالن روی زمین کنار میز نشستم و گفتم

-بیاین اینجا.

تا خواستم پوشه رو باز کنم یاد یه موضوعی افتادم خیره شدم به محمد و گفتم

-محمد گفتمی رز و کجا دیدی.

محمد: بهشت زهرا.

با تعجب پرسیدم

-تو اونجا چیکار میکردی.

محمد سرش و انداخت پایین و گفت

محمد: دلم هوای مهدی و کرده بود رفتم پیشش.

مهدی داداش محمد بود دو سال از محمد کوچیکتر بود و تو یه تصادف کشته شده بود با کشیده شدن پوشه از دستم به خودم اومدم و به محمد خیره شدم

-چیکار میکنی تو نکبت.

محمد: آگه به توضیح دادن تو باشه من تا فردا هم نمیتونم برگردم بخوابم.

پوشه رو باز کرد و شروع کرد به توضیح دادن همه چیز و برای سهند و سپهر تعریف کرد بدون اینکه یه واو جا بیوفته منم فقط نگاهش میکردم

سپهر خیره شد بهم و با اخم پرسید

سپهر: چرا وقتی خونه ی آقا جون بودیم نگفتی که عکس ها فتوشاپ؟

خیره شدم تو چشم هاش و گفتم

-نمیدونم یه حسی بهم میگفت نگو.

سهند: ایلیا کمکت میکنیم حقیقت و بفهمی آبروی رز آبرو همه ی ماست مخصوصا من و تو و سپهر.

سرم و تکون دادم و چیزی نگفتم سرم داشت از درد میترکید رو به محمد گفتم

-محمد قرص داری سرم درد میکنه.

محمد: آره صبر کن الان میارم.

بعد چند دقیقه محمد با یه لیوان آب و یه بسته قرص اومد قرص و ازش گرفتم و با آب خوردم محمد رفت توی اتاق و بعد چند دقیقه با چند دست بالشت و پتو و رخت خواب اومد بیرون با کمک سپهر و سهند پهنشون کرد روی زمین سپهر گفت

سپهر: ایلیا بیا بخواب که داری از خواب میمیری.

محمد: سپهر راست میگه ایلیا بیا بخواب.

محمد اومد کمکم و پیرهنم و دراوردم و دراز کشیدم تا سرم و روی بالشت گذاشتم از شدت درد و خستگی خوابم برد.

دو هفته از اون همه درگیری و کشمکش میگذره دو هفته ای که هر روزش عذاب بود اخلاقم عوض شده بود با کوچکتین چیزی صدام بلند میشد با ایلیا لج میکردم به حرف هیچکس گوش نمیدادم همه ازم میخواستن بستری بشم اما توجه نمیکردم دیگه همه از دستم خسته شده بودن این دو سه روز آخر نه عمو و نه زن عمو و نه ندا پیشم نیومدن یعنی هیچکس نیومد ایلیا کمتر باهام حرف میزد و من از اینکه صداش و نمیشنیدم خیلی خوشحال بودم امروز از صبح تو خونه تنها بودم خودم و با کارهای خونه سرگرم میکردم خم شدم که لباس ها رو توی ماشین لباسشویی بذارم که صدای در بلند شد سبد و روی زمین گذاشتم و به سمت در رفتم و بازش کردم از دیدن کسی که رو به روم ایستاده بود تعجب کردم و چشم هام اندازه ی توپ شده بودن با صداش به خودم اومدم

بابا: نمیذاری پیام تو.

با لکنت گفتم

-س... سلام... بفر... بفرماید.

باورم نمیشد که بابا اومده باشه اینجا از جلوی درگاه در کنار رفتم بابا با همون غرور همیشگیش وارد شد و روی بالاترین مبل توی سالن نشست به سمت آشپزخونه رفتم و پارچ شربتیی که همیشه توی یخچال داشتم و برداشتم یه لیوان شربت برای بابا ریختم و کنارش کیک گذاشتم چایساز و روشن کردم و از آشپزخونه خارج شدم سینی رو روی میز رو یه روی بابا گذاشتم و روی مبل کنارش نشستم خونه تو سکوت بعدی فرو رفته بود من هنوز تو شوک اومدن بابا به خونه

ام بودم اولین باری بود که میومد اینجا حتی وقتی فهمیدیم مثلا باردارم هم نیومد با صداش از فکر بیرون اومدم و نگاهش کردم

بابا: شوهرت کی میاد.

تو یه کلمه خلاصه و مختصر گفتم

-شب.

بابا: از اومدن من به اینجا کسی خبر نداره پس حرفم و میزنم و میرم تو هم به کسی از اومدن من به اینجا حرف نمیزنی فهمیدی؟

سرم و تگون دادم و گفتم

-چشم.

بابا: شنیدم نمیخواهی عمل کنی.

-درسته.

بابا: چرا.

بغض کردم اشک هام دونه به دونه روی گونه هام سرازیر شدن با بغض توی گلو شروع کردم به حرف زدن

-چون چیزی برای دوست داشتن ندارم چون اضافی ام چون هیچکس من و نمیخواه حتی شما بابا شما هم من و نمیخواهی من یادم نیاد یه بار من و به اسم صدا کرده باشی پس به چه امیدی زنده باشم بابا.

سرم و انداخته ام پایین و دستم و روی گونه های خیس کشیدم بابا با لحن آرومی که توی کل عمرم ازش نشنیده بودم گفت

بابا: دوست داری دلیل رفتارم و بدونی.

با تعجب سرم و بلند کردم به بابا خیره شدم و پرسیدم

-چی.

بابا: آره یا نه تو یه کلمه جواب بده دختر.

معلومه که دوست دارم دلیل رفتار بابا رو بدونم پس بدون هیچ مکثی گفتم

-بله دوست دارم بدونم.

بابا: پس عمل کن و خوب شو وقتی خوب شدی بیا پیشم جواب تمام سوالاتت و میدم.

-بابا.

حرفي نزد از جاش بلند شد و به سمت در خونه رفت قبل از اینکه در و باز کنه برگشت سمت و گفت

بابا: یادت باشه دختر جون گذشته زیباتر از آینده نیست ممکنه بهتر باشه ولي بدتر نیست.

از خونه رفت بیرون و در و بست هنوز توي شوک بودم شوک حرف هاي بابا يعني چي توي گذشته ي بابا و مامان منه که شیرين نیست نمیدونم چقدر توي همون حالت بودم و به حرف هاي بابا فکر میکردم که در واحد باز شد و ایلیا اومد داخل توي چشم هاش تعجب و میدیدم از اینکه من و توي سالن میدید حق هم داشت توي این مدت قبل از اومدنش میرفتم توي اتاق ایلیا اومد و روي مبلي که بابا چند ساعت پیش اونجا نشسته بود نشست و گفت

ایلیا: خوبی رز.

سرم و تکنون دادم و چیزی نگفتم

به سيني اشاره کرد و گفت

-خوب خودت و تحویل گرفتي.

و لیوان دست نخوره ي شربت و برداشت و یه نفس سرکشید و گفت

ایلیا: گرم بود ولي چسبید.

یه تیکه از کیک و هم برداشت و رفت توي اتاق توي این چند ساعت خوب فکر کردم تصمیم خودم و گرفته بودم من باید خوب میشدم باید دلیل رفتار بابا رو میفهمیدم بلند شدم و رفتم توي اتاق ایلیا داشت پیرهنش و در مي آورد هنوز یکم دستش درد میکرد ولي خودش میتونست کار هاش و انجام بده به سمتش رفتم و کمکش کردم تا لباس هاش و دربیاره اصلا هم به چشم هاي گرد شده اش توجه نکردم و کار خودمو کردم ایلیا با تعجب پرسید

ایلیا: خوبی رز.

-آره.

ایلیا: مطمئني.

بدون اینکه جوابش و بدم گفتم

-ایلیا.

ایلیا: جانم.

-من پشیمون شدم میخوام عمل بشم.

تا حرفم تموم شد ایلیا با تعجب داد زد

ایلیا: هان.

-هان نداره میخوام عمل بشم و اون لخته ی خون و دریارم میخوام خوب بشم لطفا زود کارهای پذیرش و بستری شدنم و انجام بده.

ایلیا با خوشحالی دوباره داد زد

ایلیا: جون من راست میگي.

-آره.

ایلیا دستش و دور کمرم حلقه کرد و من و محکم توي بغلش گرفت و گفت

ایلیا: قربون تو برم من رز گلي.

توي بغل ایلیا داشتم له میشدم اما چیزی نگفتم و به خوشحالیش لبخند زدم یهو من و از تو بغلش کشید بیرون از بس که ذوق کرده بود تلفن و برداشت و همه رو خبر کرد که من تصمیم عوض شده به یه ساعت نکشید که همه جمع شدن خونه امون شب خوبی بعد چند وقت کنار هم بودیم و بهمون خوش گذشت همون شب ایلیا گفت فردا میره تا کارهای بستری شدنم و انجام

دو هفته است که از دست رز زندگی ندارم همه اش درگیری همه اش بحث بچه بازی های رز خارج از تحمله به حرف هیچکس هم گوش نمیده فقط میگه من عمل نمیکنم همه رو عصبی کرده دیگه از اون رز آروم خبری نیست فقط لج میکنه مثل یه بچه ی پنج ساله لج میکنه دیگه واقعا کلافه ام کرده اما با خودم میگم این همه من تازوندم و رز و اذیت کردم چند وقت هم رز بتازونه بلکه راضی بشه به عمل شدنش و دست از لجبازی برداره تحمل خونه موندن و با این وضعیت نداشتم امروز زودتر از همیشه از خونه زدم بیرون و رفتم شرکت این چند وقت اصلا حواسم درست و حساسی به کارها نبود توي اتاق مهندسین بودم و داشتم روي نقشه های پروژه ی جدید کار میکردم البته بیشتر نظارت میکردم خب دست راستم در رفته

بود و منم که دست راست بودم قشنگ اوج بدشانسی، داشتم به یکی از مهندس های تازه کار اشکال کارش و میگفتم که منشی اومد توي اتاق و گفت

کریمی: آقای مهندس یه خانم اومدن گفتن که با شما کار دارن.

با تعجب پرسیدم

-نگفت کیه؟

کریمی: نه فقط گفت با شما کار داره.

با تعجب از اتاق مهندسین خارج شدم و به سمت دفترم رفتم در و باز کردم یه خانم جوون روي مبل نشسته بود وارد اتاقم شدم و در و بستم و گفتم

-سلام.

با شنیدن صدام از جاش بلند شد و گفت

خانم: سلام جناب محمدي.

-بفرمایید خانم. ...

خانم: امامی هستم مهدیه امامی.

شناختم که کی بود و باهام چیکار داره اما گفتم

-بله بفرمایید خانم امامی.

روی مبل رو به روش نشستم و گفتم

-چیزی میل دارید بگم براتون بیارن.

امامی: نه تشکر عجله دارم زود باید رفع زحمت کنم.

-بفرمایید در خدمتم.

امامی: من از طرف شرکت ... مزاحمتون شدم.

پس بگو این خانم از طرف همون شرکت خارجی اومده بود بعد از یه مکث کوتاه گفت

امامی: شما میخواستین توی شعبه ی دوم شرکت ما شریک بشید اما مدارک لازم و تحویل ندادین مزاحمتون شدم که ببینم باز هم علاقه دارین توی شرکت ما حضور داشته باشید یا نه.

یکم مکث کردم و گفتم

-خیلی ممنون از اینکه به فکر بودین ولی نه دیگه نمیخوام توی این شرکت سرمایه گذاری کنم.

امامی: درست، پس اسرار نمیکنم چون دلیل هاتون فقط برای خودتون قانع کننده است.

-ممنون خانم.

امامی: دیگه مزاحمتون نمیشم.

و از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت تا دم در بدرقه اش کردم تا خواستم برگردم توی اتاق محمد و دیدم که به در اتاقش تکیه داده و داره با یه لبخند مرموز نگاهم میکنه با همون لبخندش لب باز کرد و گفت

محمد: خوش گذشت.

و یه چشمک هم چاشنی حرفش کرد اخم کردم و گفتم

-به تو چه فصول.

و رفتم توی اتاق هنوز در و نبسته بودم که خودش و پرت کرد توی اتاق و روی مبل نشست

محمد: زود تند سریع بگو دختره کی بود چی ازت میخواست.

اخم کردم و گفتم

-فضولی.

محمد: بگو دیگه ایلیا.

میدونستم تا نگم ول کن نیست و میخواد همینطور رو مخم بره برای همین لب باز کردم و گفتم
-این خانمه از طرف همون شرکت خارجی اومده بود.

محمد اخمی کرد و گفت

محمد: خب چیکار داشت.

-اومده میپرسه چرا مدارک لازم و تحویلشون ندادم.

محمد: خب تو چی گفتی اصلا چرا مدارک و تحویل ندادی.

-پشیمون شدم.

محمد چشمکی زد و گفت

-دلیل اصلیت و بگو گاو میش جون.

اخم کردم و گفتم

-به تو چه بلند شو برو رد کارت من به آدم تنبل حقوق نمیدم گفته باشم.

محمد: باشه نگو ولی من که میدونم دلت و به رز باختی.

چیزی نگفتم که یه لبخند زد و از اتاق خارج شد فکر کردم درگیر حرف محمد شد یعنی من واقعا
رز و دوست دارم این جمله ها و کلمه های محبت آمیز با من خیلی غریبه بودن به ساعت نگاه کردم
ساعت پنج بعد از ظهر بود حوصله شرکت موندن و نداشتم کتم و کیفم و برداشتم و از شرکت زدم
بیرون سوار ماشین شدم از پارکینگ شرکت خارج شدم و به سمت خونه رفتم خونه ای که کم کم
داشت مثل یخ سرد و بی روح میشد دستم و به سمت ضبط بردم و روشنش کردم

خواستم برم جات بذارم

یه خورده تنهات بذارم

تو رو با غم هات بذارم دلم نیومد

خواستم ازت دور بمونم

مثل تو مغرور بمونم

بگم باهات نمیمونم دلم نیومد

خواستم ازت جدا بشم

مثل تو بی وفا بشم

برم ازت دست بکشم دلم نیومد

دست خودم نیست دلم باهاته

هنوز اسیر عطر موها ته

من به تو وابسته شدم بدجوري دلبيسته شدم

اما يه کاري کردي که بگم ازت خسته شدم

اگه دوستت نداشتم تو غصه جات ميذاشتم

حتي روي غرورم واسه تو پا گذاشتم

دست خودم نيست دلم باها ته

هنوز اسیر عطر موها ته

من به تو وابسته شدم بدجوري دلبيسته شدم

اما يه کاري کردي که بگم ازت خسته شدم

دست خودم نيست دلم باها ته

هنوز اسیر عطر موها ته

(دلم نيومد سينا بهداد)

فکرم هنوز درگیر حرف هاي محمد بود نيم ساعت بعد به خونه رسيدم ماشين و پارک کردم
وارد برج شدم سوار آسانسور شدم و سرم و به ديواره ي آسانسور تکیه دادم و چشم هام و بستم با
صدای ضبط شده به خودم اومدم و از آسانسور بيرون اومدم در واحد و باز کردم از دیدن رز توي
سالن تعجب کردم رفتم و روي مبل کناريش نشستم و پرسيدم

-خوبي رز.

بدون اينکه به نگاهم کنه سرش و تگون داد و چيزي نگفت

از رفتار هاش خونم به جوش ميومد ولي خودم و کنترل ميکردم يه نفس عميق کشيدم و به
سيني اشاره کردم و گفتم

-خوب خودت و تحويل گرفتي.

و ليوان شربت و برداشتم و يه نفس سرکشيدم و گفتم

-گرم بود ولي چسبيد.

يه تيکه از کيک و هم برداشتم و خوردم بدجور گرسنه ام بود رفتم توي اتاق خواب از داخل
کمد يه شلوار بيرون کشيدم و روي تخت انداختم و مشغول باز کردن دکمه هاي لباسم شدم رز اومد
توي اتاق و کمک کرد تو لباسم و در بيارم رز امروز يه جوري شده بود مثل هر روز نبود به نظرم
آروم بود و باهام دعوا نداشت تعجبم و نميتونستم پنهون کنم براي همين دوباره پرسيدم

-خوبي رز.

رز: آره.

-مطمئنني؟

بدون اینکه جوابم و بده گفت

رز: ایلیا.

-جانم.

رز: من پشیمون شدم میخوام عمل بشم.

از حرف رز اینقدر تعجب کردم که ناخودآگاه فریاد زدم

-هان.

رز خونسرد خیره شد توي چشم هام و گفت

رز: هان نداره میخوام عمل بشم و اون لخته ي خون و دربیارم میخوام خوب بشم لطفا زود کارهاي پذیرش و بستري شدنم و انجام بده.

از حرف رز اینقدر خوشحال شدم که دوباره داد زدم

-جون من راست میگي.

رز سرش و تگون داد و يه لبخند کوچیک زد و گفت

رز: آره.

تا آره ي رز و شنیدم دستم و دور کمر باریکش حلقه کردم و محکم به خودم فشردم و گفتم

-قربون تو برم من رز گلي.

براي اولین بار بود که زبونم میچرخید و میگفتم رزگلي عاشق این اسمم از این به بعد فقط رزگلي صداش میزنم از تو بغلم کشیدمش بیرون اینقدر از اینکه رز تصمیمش و عوض کرده بود خوشحال بودم و ذوق کرده بودم که گوشی تلفن و دستم گرفتم و به هر کسی که ذهنم میرسید زنگ میزد و میگفتم رز تصمیمش و عوض کرده همه هم سر يه ساعت جمع شدن خونه ي ما اون شب يکي از بهترین شب هاي زندگیم بود و قرار شد که فردا صبح بریم بیمارستان و کارهاي بستري شدن و رز و انجام بدم.

ایلیا فردا ي روزي که بهش گفتم رفت و کارهاي بستري شدنم و سریع انجام داد مثل اینکه میترسید پشیمون بشم امروز باید برم بستري بشم از صبح استرس داشتم و نمیدونستم باید چیکار کنم میترسیدم اما دلیل ترسم و نمیدونستم با صدای ایلیا از روی تخت بلند شدم

ایلیا: رز.

-بله.

ایلیا: آماده اي.

-آره بریم.

ایلیا خیره شد بهم و گفت

ایلیا: خوبی رز چرا رنگت پریده.

خیره شدم تو چشم هاش و گفتم

-میتراسم ایلیا.

ایلیا دستم و گرفت و گفت

ایلیا: نترس رز هیچی نمیشه سالم برمیگردی.

-نه یه ترس دیگه ای به جونم افتاده ایلیا حالم یه جوریه.

ایلیا: تا من اینجا تا ایلیا پشتته از هیچی نترس.

ایلیا: بریم.

سرم و تگون دادم و گفتم

-بریم.

شونه به شونه یی ایلیا از خونه بیرون رفتیم سوار ماشین ایلیا شدیم و به سمت بیمارستان راه افتادیم نصف راه به سکوت گذشت از این سکوت کلافه بودم رو به ایلیا گفتم

-ایلیا میشه ضبط و روشن کنی.

ایلیا نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به جاده خیره شد و گفت

ایلیا: چرا که نه.

و ضبط ماشین و روشن کرد

تنهام نزار و نرو بی تو کارم تمومه

بذار حیس کنم هستی نگاهت رو به رومه

تنهام نذار و نرو من که رو به روتم

ببین آخر خطم من رو به سقوطم

گفتم نرو بی تو میمیرم

من از عشق تو جون میگیرم

تنهام نذار بی تو میمیرم

گفته بودم بی تو نمیشه

تو رو میخوام واسه همیشه

تنهام نذار بی تو همیشه

نشستی رو به روم و حال و روزم و دیدی

دیدي اشک هام و اما به من خندیدی

نشستی رو به روم و به غصه هام میخندی

میخندی رو دردام و چشم هات و میبندی

گفتم نرو بی تو میمیرم

من از عشق تو جون میگیرم

تنهام نذار بی تو میمیرم

گفته بودم بی تو همیشه

تو رو میخوام واسه همیشه

تنهام نذار بی تو همیشه

(تنهام نذار مهاد خمیری)

نمیدونم چرا اما یهو تمام زندگیم این شش ماه زندگیم با ایلیا از جلوی چشم هام رد شد و اشک توی چشم هام حلقه زد اما قبل از اینکه بیشتر توی فکر غرق بشم و اشک هام روی گونه هام بریزه ماشین ایستاد همراه ایلیا از ماشین پیاده شدیم ایلیا دستم و گرفت و با هم وارد بیمارستان شدیم و به سمت اتاق دکتر رفتیم ایلیا ضربه ای به در زد با صدای بفرمایید دکتر حبیبی وارد اتاق شدیم

رز: سلام.

دکتر: سلام گل دختر آماده ای که مهمون ما باشی.

سرم و تکون دادم و گفتم

-آره.

ایلیا: خودتون عمل و انجام میدین دکتر.

دکتر: نه با خانم دکتر صبا صحبت کردم ایشان تخصص شون بیماری های زنان ایشان عمل و انجام میدن.

ایلیا: ممنون.

دکتر: وظیفه است.

دکتر خیره شد تو چشم هام و گفت

دکتر: خب خانم محمدي از قبل که آزمایش ها رو انجام دادی کارهای بستری شدنتون هم که انجام شده بریم تو اتاق.

لیخندي زدم و پشت سر دکتر از اتاق خارج شدیم دکتر به سمت اتاقی ابتدای راهرو رفت به شماره ی بالایی در نگاه کردم دویست و بیست وارد اتاق شدم یه اتاق خصوصی که تخت و کمد و یخچال داشت یه در دیگه هم که سرویس بهداشتی بود رو به رو تخت یه تلویزیون کوچک هم به دیوار نصب بود دکتر از اتاق خارج شد تا به کارش برسه گوشی ایلیا زنگ خورد به صفحه ی گوشی یه نگاه انداخت و گفت

ایلیا: رز تو لباس های جدیدت و بیوش تا پیام باشه.

سرم و تکون دادم و چیزی نگفتم ایلیا از اتاق بیرون رفت من هم لباس هام و دراوردم و لباس های زشت بیمارستان و پوشیدم لباس های خودم و توی کمد گذاشتم در یخچال و باز کردم یه بطری آب معدنی کوچک برداشتم بازش کردم و یکم آب خوردم روی تخت که نشستم در اتاق باز شد و ایلیا و سپهر و سهند اومدن داخل تا من و دیدن با هم زدن زیر خنده فقط ایلیا سرش و انداحن پایین اخم کردم و گفتم

-به چی میخندین.

سهند همونطور که میخندید گفت

سهند: رز تو این لباس ها خیلی با مزه شدی.

و دوباره زد زیر خنده به ایلیا نگاه کردم فقط داشت نگاهم میکرد بغضم گرفت و اشک هام مثل سیل روی گونه هام سرازیر شدن این چند وقت اینقدر اعصابم تحریک شده بود که با کوچکترین چیزی یا داد و بیداد میکردم یا میزدم زیر گریه یهو خنده ی سپهر و سهند قطع شد سپهر با تعجب پرسید

سپهر: رز چرا گریه میکنی خواهی.

سهند اومد جلو و من و توی بغلش گرفت و گفت

سهند: ببخش خواهی فقط میخواستیم حال و هوات و عوض کنیم.

و اشک هام و پاک کرد و پیشونیم و

ید دلم میخواست بدونم چرا رفتار سپهر و سهند اینقدر ضد و نقیضه وقتی مجرد بودم نزدیکم نمیشن حالا که متاهل شدم اینقدر خوب شدن باهام چرا وقتی به حمایتشون احتیاج داشتم هیچ کاری نکردن یه ضربه به در اتاق خورد ایلیا بفرماییدی گفت در اتاق باز شد و یه پرستار با یه سری وسیله اومد داخل اومد سمتم و گفت دراز بکشم روی تخت خوابیدم و پرستار سرمی که همراهش بود و به دستم وصل کرد قبل از اینکه از اتاق بره بیرون گفت که فقط یه نفر میتونه بمونه سپهر و سهند باهام خداحافظی کردن و موندیم من و ایلیا ایلیا هر جایی رو نگاه میکرد به جز چشم هام از رفتارش حس میکردم شرمنده است اما چیزی ب

روز نمیداد یکم به سرم خیره شد و گفت

ایلیا: خب حالا چیکار کنیم رز بخوابیم؟

نمیدونم پرستار چي توي اون سرم ريخته بود که بي حالم کرده بود سرم و تگون دادم و آروم زمزمه کردم

-بخوابيم.

ايليا: قراره يه تخت ديگه هم بيارن اينجا رز تو بخواب تخت و آوردن منم ميخوابم.

زير لب گفتم

-باشه.

و چشم هام بدون اينکه خودم بخوام روي هم افتادن و من به خوابي عميق فرو رفتم.

فرداي شبي که رز گفت تصميمش و عوض کرده و ميخواه عمل بشه رفتم بيمارستان و کارهاي بستري شدن رز و انجام دادم از وقتي هم که موضوع عکس ها رو لو دادم آقا جون هر روز بهم زنگ ميزنه ميگه رز و ببرم پيشش ميدونستم اگه رز و ببرم اونجا عمرا جنازه ي رز هم دستم برسه هر دفعه که زنگ ميزنه ميگه اون ه.ر.ز.ه رو بيار پيشم و من وقتي اين کلمه رو ميشنيدم جوش ميآوردم آقا جون نميدونه رز بي گنايه من که ميدونم رز پاچه مثل يه فرشته تو اين چند روز فشار هاي آقا جون بيشتر شده بود اگه سپهر کمک نبود حتما از پا درميآمدم بعد از اينکه کارهاي بيمارستان و انجام دادم به طرف خونه رفتم و با رز به طرف بيمارستان راه افتاديم رسيديم بيمارستان با رز به سمت اتاق دکتر رفتيم دکتر بعد از يکم توضيح دادن درمورد اينکه کي قراره عمل و انجام بده رز و به طرف اتاق خصوصي که براش گرفته بودم وارد اتاق شديم رز تمام اتاق و از نظر گذراندن تا خواستم ازش بپرسم که از اتاقش خوشش اومده يا نه گوشيم زنگ خورد به صفحه اش که نگاه کردم اسم سپهر افتاده بود رو به رز گفتم

ايليا: رز تو لباس هاي جديدت و بپوش تا بيايم باشه.

رز سرش و تگون داد و چيزي نگفت از اتاق بيرون اومدم و گوشي و جواب دادم

-بله.

سپهر: ايليا کجايي.

-تو اتفاقي که براي رز گرفتم.

سپهر: اتاق کجاست ما الان تو سالن انتظاريم.

-همونجا بمونيد تا بيايم.

سپهر: باشه.

گوشي و قطع کردم و به سمت سالن انتظار رفتم از دور سپهر و سهند و ديدم به سمتشون قدم برداشتم بعد از سلام و دست دادن به سمت اتاق رز رفتيم وارد اتاق که شديم سهند و سپهر تا رز و ديدن زدن زير خنده حق هم داشتن رز با اون لباس گشاد بيمارستان روي تخت نشسته بود اما من خنده ام نميومد اينکه رز الان روي اين تخت نشسته و اين لباس زشت و پوشيده مقصرش منم رز بهم خيره شد تاب نگاهش و نداشتم سرم و انداختم پايين رز اخم رو به سپهر و سهند گفت

رز: به چي ميخندين.

سهند همونطور كه ميخنديد گفت

سهند: رز تو اين لباس ها خيلي با مزه شدي.

و دوباره زد زير خنده اما من نميتونستم حرفي بزنم رز همونطور كه بهم نگاه ميكرد اشك هاش روي گونه هاش سرازير شدن يهو خنده ي سپهر و سهند قطع شد سپهر با تعجب پرسيد

سپهر: رز چرا گريه ميكني خواهر ي.

اما رز جواب سپهر و نداد و فقط گريه ميكرد دلم ميخواست رز و توي بغلم بگيرم و آرومش كنم اما تا من به خودم بجنبم سهند زودتر از من رفت سمت رز و بغلش كرد و گفت

سهند: ببخش خواهر ي فقط ميخواستيم حال و هوات و عوض كنيم.

و اشك هاي رز و پاك كرد و پيشونيش و ب* و** سيد هنوز چند دقيقه از اومدن سپهر و سهند نگذشته بود كه يه پرستار اومد داخل اتاق تا ما روديد گفت فقط يه نفر ميتونه بمونه به رز هم گفت دراز بكشه تا سرمش و وصل كنه رز روي تخت خوابيد پرستار آستين لباس رز و زد بالا و سرم و به دستش وصل كرد وقتي پرستار اينكار و كرد از چهره ي رز معلوم بود كه خيلي دردمش اومد ديگه تحمل درد كشيدن رز و نداشتم به خاطر من خيلي درد كشيده تا الان پرستار قبل از اينكه بره بيرون گفت فقط يه نفر ميتونه بمونه سپهر و سهند خداحافظي كردن و گفتن بازم ميانه تا به رز سر بزنن وقتي رفتن رو به رز گفتم

-خب حالا چيكار كنيم رز بخوابيم؟

رز بي حال سرش و تكون داد و آروم زمزمه كرد

رز: بخوابيم.

-قراره يه تخت ديگه هم بيارن اينجا رز تو بخواب تخت و آوردن منم ميخوابم.

زير لب زمزمه كرد

رز: باشه.

و چشم هاش روي هم افتادن صداش كردم اما جوابم و نداد از نفس هاي منظمش هم فهميدم كه خوابيده روي صندلي كنارش نشستم و بهش خيره شدم همه اش داشتم فكر ميكردم كه كي اون عكس ها رو بدام فرستاد و انگيزه اش از خدابخش كردن رز پيش من چي بود من چرا اين كار و با رز كردم چرا نميتونم عصبانيتم و كنترل كنم رز الان به خاطر منه كه توي اين وضعيته اينقدر فكر كردم و فكر كردم كه سرم درد گرفت از جام بلند شدم و روي مبلي كه توي اتاق بود دراز كشيدم و به عادت هميشگيم ساعدم و روي پيشونيم گذاشتم و چشم هام و روي هم گذاشتم و نفهميدم چطور خوابم برد.

سه روز كه توي بيمارستان بستري شدم شب دوم شكم درد گرفتم كه دكتر اصلا خوشش نيوادم و گفت به خاطر دير اومدن منه و اصلا خوب نيست امروز هم از صبح مرتب دكتر و پرستاره كه ميان و ميرن دكتر گفته كه بايد امروز حتما بايد عمل بشم از صبح ندا و آرام و سهند اومدن شديد استرس دارم ترس زيادي هم دارم اما ترسم از مرگ نيست از چيز ديگه اي ميترسم كه نميتونم

بیانش کنم اون حس رو، چهار ساعت بیشتر به عمل نمونده بود روی تخت نشسته بودم و به حرف های ندا که سعی داشت سرگرمم کنه تا به عمل فکر نکنم گوش میدادم که خانم دکتر حبیبی اومد داخل و رو به ایلیا گفت

دکتر: آقای محمدی یه مشکلی پیش اومده.

ایلیا که کنار پنجره ایستاده بود برگشت سمت دکتر و گفت

ایلیا: چیشده.

دکتر: خانم دکتر صبا کسی که قرار بود خانم شما رو عمل کنه مشکلی براشون پیش اومده که از مازندران نمیتونن بیان تهران برای عمل.

سهند با تعجب و عصبانیت پرسید

سهند: یعنی چی خانم؟

دکتر: این عمل باید امروز انجام بشه فقط آقای محمدی شما باید رضایت بدین که خانمتون و اورژانسی با هلی کوپتر بفرستم شمال.

به ایلیا نگاه کردم اخم هاش توی هم بودن و به یه جا خیره بود داشت فکر میکرد برگشتم سمت دکتر و با ترس گفتم

رز: شمال چرا خب یه دکتر دیگه عم. ...

دکتر حبیبی پرید وسط حرفم و گفت

دکتر: همیشه عمل ساده ای نیست که به راحتی به کس دیگه ای واگذار بشه.

دوباره به ایلیا نگاه کردم اومد و کنارم ایستاد نیم نگاهی به من انداخت و گفت

ایلیا: این سفر خطری برای رز نداره.

دکتر: خطر نرفتن به این سفر بیشتر از رفتنش هست.

ایلیا: باشه رضایت نامه رو بدین امضا کنم فقط خودم هم همراه رز میام.

دکتر: شما و خانواده اتون باید خودتون برین گروه پزشکی توی هلی کوپتر همراه ایشان هستن همیشه که شما یا کس دیگه ای باشید.

ایلیا: باشه.

دست ایلیا رو محکم گرفتم و گفتم

رز: نه ایلیا من نمیرم. ...

ایلیا دهن باز کن تا حرفی بزنه که دکتر با لحن تنیدی گفت

دکتر: دختر جون نرفتنت مساوی با مرگته.

به دکتر نگاه کردم دیگه حرفی نزد در عرض کمتر از دو ساعت همه چیز آماده شد قبل از اینکه سوار هلی کوپتر بشم با بغض گفتم

-ایلیا کی میرسی دوست ندارم اونجا تنها بمونم.

ایلیا: زود خودم و میرسونم رز سعی میکنم قبل از عملت پیشفت باشم.

-باشه.

سوار هلی کوپتر شدم و خیلی زود رسیدیم مازندران خود خانم دکتر حبیبی همه ی کارهای من و کرده بود تا رسیدم من و به سمت یه اتاق با کلی وسایل پزشکی بردن و من اونجا بسترش شدم پرستارها هم مرتب میومدن یا بهم سرم میزدن یا عوضش میکردن پشت پنجره ی اتاق یه درخت بزرگ بود که یه گنجشک اونجا لونه کرده بود داشتم بهشون نگاه میکردم که با صدای در به سمتش برگشتم یه خانم نسبتا جوان با روپوش سفید فکر کنم همسن و سال های عمه بود توی درگاه در ایستاده بود و داشت با تعجب نگاهم میکرد لب هاش تگون میخورد اما من چیزی نمیفهمیدم برای همین گفتم

-سلام.

با صدام به خودش اومد وارد اتاق شد و با لبخند گفت

دکتر: سلام بر بیمار پر ماجرا خوبی.

لبخند محوی زدم و گفتم

-ممنون.

دکتر پرونده ام و از پایین تخت برداشت و همونطور که سرش پایین بود گفت

دکتر: رز محمدی، میدونی چطوری تشکیل شده این بیماری.

و خیره نگاهم کرد گفتم

-نه همکارتون گفتن وارد شدن فشار.

دکتر: اول این که فشار زیاد ولی یه عفونت هم بوده عفونت و خیلی از دخترها تو سال اول عروسیشون دارن که با فشار زیادی که بهت وارد شده باعث شده که اون لخته ی خون توی رحمت به وجود بیاد که اون لخته به شکل نطفه ی جنین دیده بشه.

-ممنون خانم دکتر بعد کی عمل و انجام میدین.

دکتر: تا یه ساعت دیگه میری اتاق عمل.

-پس خانواده ام. ...

دکتر پرید وسط حرفم خندید و گفت

دکتر: گوشی خانم قاسمی و ترکوندن بس که باهاشون تماس گرفتن خانواده ات توی راه هستن.

لبخندی روی لبم نشست دکتر صبا از اتاق خارج شد دوباره روم و برگردوندم به سمت پنجره کاش ایلیا زودتر برسه نمیدونم چقدر به پنجره خیره بودم که در اتاق باز شد و چند تا پرستار اومدن و کمک کردن تا آماده بشم روی تخت دیگه ای خوابیدم و من و به سمت اتاق عمل بردن استرس داشت خفه ام میکرد هر کسی به کار خودش مشغول بود دکتر صبا اومد بالای سرم و گفت

دکتر: آماده ای رز.

سرم و تگون دادم و آرام گفتم

-میتروسم.

دکتر: از چی.

اشک توی چشم هام جمع شد و گفت

-میتروسم مثل مامانم توی اتاق عمل بمیرم.

دکتر: نترس صلووات بفرست امیدت به خدا باشه دخترم.

یه ماسک روی صورتم گذاشتن دکتر گفت

دکتر: تا ده بشمار.

یک... دو... سه... چهار... ..

تا چهار عدد بیشتر نتونستم بشمارم کم کم چشم هام روی هم افتادن و دیگه متوجه ی چیزی نشدم.

سه روز از بستری شدن رز توی بیمارستان میگذره و حالش اصلا خوب نیست دکتر میگه رز باید زودتر عمل شه رو به روی پنجره ایستاده بودم و داشتم بیرون و نگاه میکردم که دکتر حبیبی اومد و گفت برای دکتر ی که قرار بود رز و عمل کنه مشکلی پیش اومده که از مازندران نمیتونه بیاد تهران ترس خاصی رو توی چشم های خوشگلش میدیدم دکتر میگفت که رز باید اورژانسی با هلی کوپتر منتقل بشه شمال حرف های دکتر من و میترسوندم نمیدونستم باید چیکار کنم دلشوره داشتم دلم میخواست هر جا رز هست منم اونجا باشم اما دکتر گفت نمیتونم همراه رز برم رضایت نامه رو امضا کردم خیلی سریع همه ی کارها انجام شد رز و آماده کردن و من همراهش تا پشت بوم بیمارستان رفتم قبل از اینکه رز و سوار هلی کوپتر کنن بهش قول دادم که تمام سعیم و بکنم که قبل از عملش خودم و برسونم از تخت رز فاصله گرفتم رز و سوار هلی کوپتر کردن عقب تر ایستادم و به بلند شدن هلی کوپتر نگاه کردم چند دقیقه ی بعد از پشت بوم پایین اومدم وارد آسانسور شدم و از بیمارستان خارج شدم نمیدونم سپهر و سهند کجا غیبشون زد حوصله ی منتظر موندن و نداشتم سوار ماشین شدم تا خودم و به رز برسونم رزی که مقصر همه ی دردهاش منم رزی که اول نمیخواستمش اما کم کم خودش و توی دلم جا کرد رزی که الان شده آرامش قلبم که بدون اون قلبم بی قراره آره پیش خودم اعتراف میکنم من ایلیا محمدی قلبم لرزید قلبم برای رز اون دخترک ظریف و شکننده لرزید من جلوش کم میارم جلوی نگاه معصومش کم میارم پام و روی پدال گاز فشار دادم و به سرعت رانندگی میکردم گوشیم زنگ خورد از روی داشبورد برداشتمش و به صفحه اش نگاه کردم سپهر بود

سپهر: الو ایلیا کجا رفتی تو.

-شمال.

سپهر: میمونی با هم میرفتیم دیگه.

-میتونستم صبر کنم سپهر خودتون بیاین.

سپهر: باشه.

بدون خداحافظی گوشی و قطع کردم پام و بیشتر روی گاز فشار دادم و با سرعت راندم تا رسیدم به جاده ی شمال هوای شمال هم مثل دل من ابری بود و نم نم بارون میامد داشتم خفه میشدم شیشه رو پایین کشیدم و دستم و توی موهام فرو کردم دیگه نمیتونستم سکوت مرگبار ماشین و تحمل کنم ضبط ماشین و روشن کردم تا فقط این سکوت و بشکنم

نمیدونی تو بارون

گریه کردن هم شیرینه

خوبی بارون اینه

اشک هات و هیشکی نمیبینه

برگرد دارم میمیرم از درد

شدم یه عاشق ولگرد

نمیری از تو خاطرم

بسه این دوری دلم و شکسته

منتظر تو یکی نشسته

با این پاهای خسته کجا برم

کاش میدونستم عشقم

نمیدونی پای حرفت

تو رو به یادم میاره

شیشه ی یادگاری عطرت

بی تو قلبم همیشه میگیره

نفسم واسه نفس تو میره

واسه برگشتنت نگو دیره

طفلی قلبم بی تو داره میمیره

یه روزی بی تو عشقم
 میمیرم از درد دوری
 میگی طاقت بیارم
 آخه عزیزم چه جوری
 برگرد دارم میمیرم از درد
 شدم یه عاشق ولگرد
 نمیری از تو خاظم
 بسه این دوری دلم و شکسته
 منتظر تو یکی نشسته
 با این پاهای خسته کجا برم
 کاش میدونستم عشقم
 نیمونی پای حرفت
 تو رو به یادم میاره
 شیشه ی یادگاری عطرت
 بی تو قلبم همیشه میگیره
 نفسم واسه نفس تو میره
 واسه برگشتنت نگو دیره
 طفلی قلبم بی تو داره میمیره
 (یادگاری میثم ابراهیمی)

بارون میبارید جاده خلوت بود پرنده هم پر نمیزد دیگه نمیتونستم تحمل کنم ماشین و گوشه ی جاده پارک کردم صدای بلند ضبط توی اون سکوت جاده میپیچید از ماشین پیاده شدم تا یه بادی به سرم بخوره صورتم و به سمت آسمون گرفتم قطره های تند بارون به صورتم میخورد دستم و مشت کردم و رو به آسمون با تا بلند ترین تن صدام فریاد زدم دلم میخواست صدام به گوش خدا برسه

-خدا چرا رز و به زور بهم دادی وقتی نمیخواستمش چرا حالا که میخوامش میخوای ازم بگیریش هان چرا خدا ازم نگیرش رز و نگیر خدا.

فریادم توی صدای بلند آهنگ گم شد دیگه نمیتونستم سر پا بایستم زانو هام سست شدن و روی زمین افتادم دستم و روی زمین گذاشتم سرم پایین افتاده بود واقعا من به خاطر یه دختر به این حال و روز افتادم رز چیکار کردی با من که غرورم و پیش خودم شکستم آب از سر و روم میچکید خیس

خیس شده بودم بعد از چند دقیقه از جام بلند شدم کتفم تیر میکشید بدون توجه بهش سوار ماشین شدم آهنگ و عوض کردم پام و روی پدال گاز فشار دادم و دوباره با آخرین سرعت حرکت کردم حدود یک ساعت بعد رسیدم بیمارستان ترمز وحشتناکی کردم چند نفری که توی محیط بیمارستان بودن برگشتن و خیره نگاه کردن از ماشین پیاده شدم و وارد بیمارستان شدم به سمت پذیرش رفتم و گفتم

-خانم من و آوردن اینجا.

پرستار: اسمشون.

-رز محمدی.

پرستار: بله درسته.

-الان کجاست.

پرستار: ده دقیقه ی پیش بردنش اتاق عمل.

-اتاق عمل کجاست.

پرستار: طبقه ی دوم سمت چپ انتهای راهرو.

-ممنون.

به سمت آسانسور رفتم آسانسور توی همون طبقه بود سریع واردش شدم و دکمه ی طبقه ی دوم و زدم آسانسور ایستاد ازش خارج شدم و به سمت آخر راه رفتم روی صندلی های کنار اتاق عمل نشستم توی دلم دعا میکردم که رز سالم و سرحال از اون اتاق بیاد بیرون نمیدونم چقدر توی

حا

ل خودم بودم که با دستی که به شونه ام خورد به خودم اومدم به کسی که اینکار و کرده بود نگاه کردم سپهر بود سهند و آرام و ندا هم اومده بودن سپهر پرسید

سپهر: چیشد ایلیا.

-دیر رسیدم نتونستم ببینمش وقتی رسیدم برده بودنش اتاق عمل.

سپهر نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت و روی صندلی نشست آرام کنارم نشست و گفت

آرام: خوبی داداشی.

سرم و تکیون دادم و چیزی نگفتم از انتظار خسته شده بودم سه ساعت گذشته بود که من اینجا نشسته بودم اعصابم داغون بود دلم میخواست داد بزنم کلافه بودم تا از جام بلند شدم در اتاق باز شد و دکتر بیرون اومد و گفت

دکتر: همراه محمدی.

سپهر: بله.

دکتر با دیدن سپهر ساکت شد با تعجب نگاهش میکرد به نگاه گلی به جمع انداخت نگاهش روی سهند ایستاد چشم هاش از تعجب گشاد شده بودن زیر لب چیزی مثل باورم نمیشه گفت طاقتم طاق شد رو به دکتر گفتم

-دکتر چپشده حال همسرم خوبه.

دکتر از شوک بیرون اومد نگاهش و به من دوخت و گفت

دکتر: بله حال خانمتون خوبه عمل موفقیت آمیز بود دو یا سه ساعت دیگه هم میارنش تو بخش.

نفس عمیقی کشیدم لبهندی روی لبم نشست گفتم

-ممنون.

دکتر خواهش میکنمی گفت و رفت توی دلم خدا رو شکر کردم که رز و سالم بهم برگردوند.

آروم چشم هام و باز کردم درد شدید و طاقت فرسایی و توی شکم و کمرم احساس میکردم آخی گفتم و چشم هام و از زور درد روی هم فشار دادم صدای میشنیدم که میگفت دکتر به هوش اومد از درد ناله میکردم با حس سوزش توی دستم درد کم کم آروم شد نفس عمیقی کشیدم و چشم هام و بستم و خوابم برد.

با احساس اینکه کسی داره صدام میکنه تا چشم هام و باز کردم صورت ندا رو توی نزدیکترین فاصله به خودم دیدیم ندا تا چشم های بازم و دید گفت

ندا: قربونت برم خواهی بالآخره بیدار شدی.

-ایلیا. ...

ندا: همینجاست رفته پیش دکتر الان میاد.

چشم هام و روی هم گذاشتم و چیزی نگفتم که ندا بازم آرامشم و بهم ریخت و گفت

ندا: رز خوبی.

توان صحبت کردن ندا هم به زور میخواست ازم حرف بکشه

-اوهم.

ندا: چیزی لازم نداری.

دلم میخواست خفه اش کنم چشم هام و باز کردم و زمزمه کردم

-آب.

ندا: عزیزم فعلا نباید آب بخوری تازه دکتر معاینه ات کرد.

دوباره چشم هام و بستم نمیدونم چقدر گذشته بود که در اتاق باز شد چشم هام و باز کردم سهند و سپهر و آرام اومدن توي اتاق و حالم و میپرسیدن ناراحت شدم ایلیا نبود مگه نرفته بود پیش دکتر از سپهر پرسیدم

-سپهر ایلیا کجاست.

سپهر سرش و انداخت پایین و گفت

سپهر: تا به ستعت پیش اینجا بالا سرت بود اما. ...

سریع پرسیدم

-اما چی.

سپهر: از طرف شرکت بهش زنگ زدن که یکی از کارگروهاش از داریست افتاده پایین باید میرفت اونجا.

اشک توي چشم هام جمع شد چشم هام و بستم تا اشک هام سرازیر نشن از یه طرف به ایلیا حق میدادم که بره چون رئیس شرکت بود از یه طرف دیگه این فکر که ارزش من پیش ایلیا از کارگروشم کمتره که من و رها کرد و رفت عذابم میداد.

دو روز از عمل میگذشت تو این دو روز چند مرتبه با ایلیا صحبت کردم گفت که تا فردا میاد پیشم مثلاً ندا اومده بود همراهم باشه اما نیم ساعت پیش گفت گرسنه اش شده و میره یه چیزی بگیره و زود میاد اما هنوز نیومده بود روي تخت نشسته بودم و داشتم یه رمان میخونم که خانم دکتر صبا اومد توي اتاق بعد از معاینه کردنم روي تخت نشست و گفت

دکتر صبا: رز تو دختر خوشگلی هستی من و یاد دو تا آدم میندازی خیلی شبیه دو قلوهای هستی که میشناسم.

-امیدوارم این یادآوری تلخ نباشه.

دکتر صبا: یه سوال بپرسم.

-بفرمایید.

دکتر: چرا توي اتاق عمل گفتی میترسی مثل مامانم توي اتاق عمل بمیرم.

سرم و انداختم پایین و گفتم

-چون مامانم موقع دنیا اومدن من فوت شد.

و سرم و بلند کردم و به دکتر خیره شدم با این حرفم دکتر یکم تعجب کرد آرام و زیر لب گفت

دکتر: دروغ جالبی بهت گفته.

شنیدم خانم صبا با خودش چی گفت اما به روي خودم نیوردم دکتر صبا تو چشم هام خیره شد و بهو پرسید

دکتر: رز تو با خانواده ی مادريت در ارتباط هستي.

از حرف دکتر چشم هام از تعجب گشاد شدن با تعجب گفتم

-نه تا حالا هیچکس از خانواده ی مامانم و ندیدم از داداش هام هم پرسیدن اما اونا هم چیز زیادی نمیدونن.

دکتر دستم و توي دستش گرفت و گفت

دکتر: دوست داري ببينيشون.

سرم و تگون دادم و گفتم

-آره مهم ترين دليلي که راضي شدم عمل و انجام بدم اين بود که بابام گفت گذشته رو برام تعريف ميکنه.

دکتر: ميخواي من کمکت کنم زودتر بفهمي؟

-من دوست دارم راجع به مادرم و خانواده اش بدونم ولي شما. ...

دکتر اومد وسط حرفم و گفت

دکتر صبا: فردا ميام دنبالت که بریم يه جاي خوب مياي.

-ايليا. ...

دکتر: من خودم براي همسرت توضيح ميدم فردا براي چند ساعت از بيمارستان خارج ميشيم باشه.

-باشه.

دکتر صبا لبخندي زد و از جاش بلند شد و گفت

دکتر: فعلا بايد برم اما بازم بهت سر ميزنم.

سرم و تگون دادم و چيزي نگفتم دکتر از اتاق بيرون رفت حرف هاش فکرم و درگير کرده بود چرا بايد کمکم کنه اين چيزها رو از کجا ميدونه مگه اين دکتر صبا کيه روي تخت دراز کشيدم و چشم هام و بستم تا يکم فکرم تمرکز بشه و بتونم درست به حرف هاي دکتر فکر کنم.

از وقتي که عمل رز تمام شد همه اش بالا ي سرش بودم خيلي خوشحال شدم که حال رز خوبه اصلا حس اون لحظه اي که رفتم توي اتاق دکتر صبا و بهم گفت که ديگه خطري رز من و تهديد نميکنه و فقط بايد استراحت کنه و ديگه رفتار گذشته ام باهاش تکرار نشه خوب خوب ميشه از خودم و رفتار هام شرمنده بودم ولي به خودم قول دادم که حتما همه ي بدي ها رو جبران کنم براي دختري که شده بود زندگيم از اتاق دکتر که بيرون اومدم همه ي استرس و نگرانيم از بين رفته بود با قدم هاي بلند به سمت اتاقي که رز اونجا بستري بود رفتم سپهر و سهند آرام و ندا هم توي اتاق بودن وارد اتاق شدم به ديوار تکیه دادم و به رز که آروم خوابيده بود خيره شدم با صدای سهند به خودم اومدم

سهند: بیا این و بخور ایلیا.

و یه ساندویچ و به سمتم گرفت بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم
-گرسنه نیستم.

سهند: چرت نگو ایلیا از صبح هیچی نخوردی بگیر بخور ببینم.

تا خواستم ساندویچ و از سهند بگیرم تا اینقدر به جونم غر نزنه که بیا این و بخور گوشیم زنگ
خورد موبایل و از جیبم دراوردم و به صفحه اش نگاه کردم اسم محمد روی صفحه ی گوشی افتاده
بود تماس وصل کردم قبل از اینکه چیزی بگم محمد گفت

محمد: الو ایلیا کجایی.

-شمال.

محمد: شمال چیکار میکنی تو الان مگه وقت خوش گذرونی به اون وضعیت رز.

-دکتری که رز و عمل کرد شمال اصلا تو چیکار به این کارها داری حرفت و بزن.

محمد: ایلیا زود خودت و برسون تهران که پلیس اومده شرکت.

با شنیدن اسم پلیس تکیه ام و از دیوار برداشتم و با صدایی که سعی در کنترلش داشتم گفتم
-چی پلیس.

با این حرفم توجه همه به سمت من جلب شد

محمد: آره پلیس، زود بیا ایلیا یکی از کارگرهای برج صدف از داربست افتاد پایین انگار
داربست باز شده زود خودت و برسون.

-یعنی چی داربست باز شده من متخصص این کار و اوردم.

محمد: من نمیدونم کسی که داربست ها رو بسته و پیدا کردیم قسم و قرآن و آیه ردیف کرده که
همه چیز و چک کرده مشکل نداشتن الان هم پلیس داره بررسی میکنه.

-مگه چه بلایی سر اون گارگر اومده که پای پلیس اومده وسط.

محمد: هنوز معلوم نیست فعلا بی هوش فقط زود بیا.

-باشه تا دو سه ساعت دیگه خودم و میرسم خداحافظ.

و بدون اینکه اجازه ی حرف زدن به محمد بدم گوشی و قطع کردم و برگشتم سمت سپهر و
گفتم

-باید برم تهران.

سپهر: برو حواسم به همه چیز هست هرچی هم شد بهت خبر میدم.

با همه خداحافظی کردم و آخرین نگاه و به رز انداختم از بیمارستان خارج شدم و به سمت ماشین رفتم و سوار شدم نگاهی به درجه ی بنزین انداختم بنزین کم داشتم خودم و به یه پمپ بنزین رسوندم باک ماشین و پر کردم و با آخرین سرعت به سمت تهران رفتم دو ساعت بعد تهران بودم لباسم مناسب نبود اول رفتم خونه و لباسم و عوض کردم خیلی دوست داشتم یه دوش آب سرد بگیرم ولی وقت نداشتم از خونه بیرون رفتم و به سمت شرکت راه افتادم ماشین پلیس و از دور دیدم تا وارد شرکت شدم صدای محمد و شنیدم

محمد: جناب سروان من باهاشون تماس گرفتم تو راه هستن دارن میان.

-سلام.

محمد به من اشاره کرد و گفت

محمد: بفرمایید این هم رئیس شرکت.

مردی که رو به روی محمد ایستاده بود برگشت سمتم و گفت

سروان: جناب ایلیا محمدی.

سرم و تکون دادم و گفتم

-بله خودم هستم.

سروان: شما باید به چند تا از سوال های ما جواب بدین.

-حتما بفرمایید توی اتاق.

به سمت اتاقم راهنمایی شون کردم بعد از جواب دادن به سوالاتشون با محمد رفتیم بیمارستان خدا رو شکر حال اون پسر خوب بود اسمش علی زمانی بود یه پسر بیست و پنج ساله که هم خرج پدر و مادر پیرش و میداد هم درسش و میخوند علی به هوش اومده بود و فقط دستش شکسته بود که این هم به خاطر این بود که علی روی داربست طبقه ی اول ایستاده بود بعد از اینکه مطمئن شدم حالش خوبه از بیمارستان خارج شدم محمد گفت یه کاری داره و باید به اون برسه به سمت برج راه افتادم در و باز کردم و وارد واحد شدم خونه توی سکوت فرو رفته بود این خونه بدون رز واقعا عذاب آور بود همون جا توی سالن لباس هام و دراوردم و روی دسته ی مبل پرت کردم رفتم تو حمام و دوش آب سرد و باز کردم و چند دقیقه ای زیرش موندم بعد از ده دقیقه از حمام بیرون اومدم حوله ای که تو حمام بود و دور کمرم بستم و رفتم توی آشپزخونه در یخچال و باز کردم غذایی توی یخچال نبود تلفن و برداشتم و از رستوران غذا سفارش دادم و رو به روی تلویزیون نشستم تا خواستم تلویزیون و روشن کردم صدای گوشتیم بلند شد به صفحه اش نگاه کردم سپهر بود سریع جواب دادم

-الو سپهر چیشده رز خوبه.

سپهر با خوشحالی گفت

سپهر: رز به هوش اومده پسر خوشحال باش.

از جام بلند شدم و فریاد زدم

-جون ايليا راست ميگي.

سپهر خنديد و گفت

سپهر: آره راست ميگم ايليا بعد باهات تماس ميگيرم ندا صدام ميزنه فعلا.

و گوشي رو قطع قطع كرد خدا رو از ته دلم شكر كردم و رفتم توي اتاق لباس هام و عوض كردم و زنگ زدم به رستوران سفارشم و كنسل كردم تحمل موندن توي خونه اي كه رز اونجا نبود و ندا

شتم از خونه خارج شدم و به سمت خونه ي محمد رفتم قبلش دو پرس جوجه كباب هم گرفتم رسيدم خونه اش و مثل اينكه غذا ها رو دستمديد چون سريع در و باز كرد وارد خونه اش شدم و غذا ها رو روي اين گذاشتم و به محمد كه داشت با تعجب نگاهم ميكرد خنديدم و گفتم

-چيشده چرا اينقدر تعجب كردي.

محمد اومد ستم دستش و گذاشت روي پيشونيم و گفت

محمد: تو خوبي ايليا تب كه نداري.

-خوبم بهتر از اين نميشم.

محمد: پس چته خيلي وقت بود نديدم اينطوري بخندي ببينم چيزي خورده تو كله ات.

-نه بابا رز به هوش اومده حالش هم كاملا خوبه.

محمد: خب خدا رو شكر حالا چي اوردي.

-جوجه كباب بيا بخوريم كه من دارم از گرسنگي هلاك ميشم.

و نشستيم و شروع كردم به خوردن محمد هم اومد و رو به روم نشست و شروع كرد به خوردن بعد از شام با محمد نشستيم و يكم درمورد اين پسر بهنيا حرف زديم هنوز هيچي جز عكس و اسم ازش نداشتيم ساعت دوازده بود كه محمد گفت

محمد: پسر بريم بخوابيم ديگه من خوابم مياد.

-باشه بخوابيم.

محمد رخت خواب ها رو آورد توي هال روي رخت خواب دراز كشيدم و ساعدم و رو چشم هام گذاشتم و نفهميدم كي خوابم برد.

دو روز از اومدن من به تهران ميگذشت تو اين دو روز چند بار با رز صحبت كردم و از صداش انرژي گرفتم و بهش قول دادم حتما تا فردا بعد از ظهر خودم و بهش برسونم رفتم شركت سمت شركت و به چند تا از كارهاي عقب افتاده رسيدم بعد از وقت اداري شركت رفتم سر ساختماني كه اون پسر ازش افتاده بود و گفتم داربست هاي جديد كار بذارن كارم كه سر ساختمان تموم شد به سمت بيمارستاني كه علي زماني اونجا بستري بود رفتم تا حالش و بپرسم وارد بيمارستان شدم و به سمت پذيرش رفتم اسم علي و به پرستار دادم اون خانم هم شماره ي اتاق و علي داد به سمت اتاقش حركت كردم در زدم و با صداي بفرماييد وارد اتاق شدم

علي: سلام آقاي مهندس.

-سلام علي آقا خوبي.

علي با خجالت گفت

علي: ممنون آقا خوبم.

پلاستیک آب میوه و کمپوت و دسته گلي که قبل از اومدنم به اینجا خریده بودم و به سمت خانم مسني که به احتمال زیاد باید مادر علي باشه دادم اون خانم ازم گرفت

پدر علي: آقاي مهندس چرا زحمت کشيدين.

لبخندي زدم و گفتم

-وظیفه است پدر جان.

علي به پدر و مادرش اشاره کرد و بهم معرفيشون کرد

علي: ايشون پدرم و ايشون هم مادرم.

بعد دستش و به سمت دختری که بهش میخورد پونزده یا شونزده ساله اش باشه گرفت و گفت

-ايشون هم خواهر کوچيکه ي من.

بازم اظهار خوشبختي کردم و یکم کنارشون موندم واقعا خانواده ي خونگرمي بودن بعد از بيست دقیقه از جام بلند شدم تا برم خونه و اين و هم گفتم که نگران خرج و مخارج بستري بودن علي و نياشون چون همه ي کارگرهاي شرکت من بیمه هستن هر اتفاقي براي هر کدومشون بیوفته بیمه خسارت و جبران میکنه خوش حالي و ميتونستم توي چشم هاي مادر و پدر علي ببينم ازشون خداحافظي کردم و از بیمارستان خارج شدم سوار ماشینم شدم و به سمت خونه حرکت کردم در واحد و باز کردم و وارد خونه ي سوت و کورمون شدم بعد از دوش گرفتن چمدون و از زیر تخت بيرون کشيدم و چند دست از لباس هاي خودم و رز و توي چمدون گذاشتم وقتي لباس هاي رز و توي دستم گرفتم يه لحظه خنده ام گرفت احساس میکردم لباس يه دختر بچه و توي دستم گرفتم بس که کوچولو هستن و من عاشق اين ريزه ميزه بودن رز قشنگ توي آغوشم جا ميشه کارم که تمام شد زنگ زدم رستوران و غذا سفارش دادم چاي ساز و به برق وصل کردم و براي خودم چايي درست کردم و خوردم نیم ساعت بعد پیک موتوري غذا رو آورد تنهائي بهم نمیچسبید اما یکم ازش و خوردم باید فردا تا قبل از ظهر مازندران باشم به خاطر همین تا همون چند لقمه رو تموم کردم رفتم توي اتاق خواب و روي تخت خوابيدم تختي که رز کنارم نبود تا از وجودش آرامش بگیرم و بتونم راحت بخوابم.

روي تخت نشسته بودم و داشتم به حرف هاي ديروز دکتر صبا فکر میکردم يعني رابطه ي دکتر صبا با خانواده ي مادريم چيه که اين همه چيز و ميدونه از ديروز تا حالا اينقدر فکر کردم که مغزم ارور میده ديروز صبح زود هم سهند و آرام حرکت کردن سمت تهران من مجبورشون کردم که برن همین سپهر و ندا اینجا هستن بسه امروز صبح قرار بود ايليا برسه که زنگ زد و گفت که فردا مياد پيشم وقتي اين حرف و بهم زد دلم ميخواست جيغ بزنم اما فقط آروم گفتم اما توي دلم ولوله به پا بود کاش زودتر برسه دلم بي قرار دیدن ايلياست نگاهم و به ندا دوختم باید بفرستمش دنبال

نخود سیاه که بتونم با دکتر صبا از بیمارستان برم بیرون با جرقه ای که توی ذهنم خورد فهمیدم باید چیکار کنم رو به ندا گفتم

-ندا.

ندا سرش و از تو گوشیش بلند کرد و نگاهم کرد و گفت

ندا: بله.

-ندا حوصله ام سر رفته.

ندا: زیرش و کم کن سر نره.

و صدای خنده اش بلند شد با حرص فقط نگاهش میکردم دلم میخواست سرش و از تنش جدا کنم بعد از چند دقیقه خودش و کنترل کرد و گفت

ندا: به نظرت من باید چیکار کنم.

با حرص گفتم

-نگفتم که تو بخندی گفتم که یه فکری بکنی.

و روم و برگردند سمت پنجره فکر کنم نقشه ام گرفت چون ندا از جاش بلند شد اومد کنارم نشست دستم و گرفت و گفت

ندا: خیلی خب بگو چیکار کنم.

برگشتم سمتش و با ذوق گفتم

-میری چند تا کتاب بخری.

ندا: رفتنش و که میرم اما جواب سپهر و تو باید بدی گفت نباید تنهات بذارم تا یه استراحتی کنه و برگرده.

-باشه جواب سپهر با من تو فقط برو چند تا کتاب خوب برام بخر بخونم حوصله ام سر نره.

ندا از روی تخت بلند شد و دستی به شالش کشید و گفت

ندا: باشه پس من برم خداحافظ.

-خداحافظ.

کیفش و هم برداشت و از اتاق خارج شد تو همین فکرها بودم که کسی در اتاق و زد دکتر صبا وارد اتاق شد اومد سمتم و با لبخند گفت

دکتر صبا: خوبی رز.

سرم و تکون دادم و گفتم

-خوبم ممنون.

دکتر: زود آماده شو که باید بریم.

-باشه فقط میشه این سوزن و از دستم دربیارید.

تا حرفم تموم شد لیم و گزیدم و سرم و انداختم پایین دکتر خندید و گفت

دکتر: باشه.

اومد کنارم و سوزن سرم و از دستم بیرون کشید راحت شدم بالاخره این سوزن بدجوری اذیتم میکرد از روی تخت بلند شدم و لباس های بیمارستان و با لباس های خودم عوض کردم برگشتم سمت دکتر صبا و گفتم

-بریم من آماده ام.

با دکتر صبا از بیمارستان خارج شدیم سوار ماشینش شدم و ماشین راه افتاد توی فاصله زمانی نسبتاً کوتاهی رسیدیم به یه خونه ی بزرگ ویلایی با در آهنی بزرگ دکتر صبا در و با ریموت باز کرد حیاط سرسبز خونه شدیم دکتر ماشین و تا نزدیکی در ورودی برد و از ماشین پیاده شد منم پیاده شدم و پشت سرش وارد خونه شدم وارد سالن که شدم اولین چیزی که توجه ام و به خودش جلب کرد قاب عکس بزرگی که به دیوار وصل بود بی حرکت ایستادم انگار داشتم خودم و توی اون آینه میدیدم با پاهای لرزون به اون سمت حرکت کردم اون دیوار پر بود از عکس های جدید و قدیمی، عکس های من سهصد سپهر گیج بودم این عکس ها اینجا چیکار میکنند با تعجب برگشتم سمت دکتر صبا و با صدای لرزون گفتم

-اینجا چه خبره؟

به قاب عکس اشاره کردم و گفتم

-اینا کی هستن چرا اینقدر شبیه من هستن عکس های من و برادرهام اینجا چیکار میکنند.

دکتر صبا اومد سمت دستم و گرفت و گفت

دکتر: بیا بشین تا همه چیز و از اول اولش برات تعریف کنم.

با پاهای لرزوم به طرف نزدیکترین مبل رفتم و نشستم نگاهم و توی سالن گردوندم به جز من و دکتر چند نفر دیگه هم اونجا بودن دو تا مرد همسن و سال های بابا یا کمتر یا بیشتر با دو تا خانم سن بالا با صدای دکتر صبا به سمتش برگشتم

دکتر صبا: دو تا دختر دو قلو تو این خانواده به دنیا امدن رویا و رها بچه های وسطی این خانواده و خواهرهای بزرگ من دوتا دختر مهربون و خنده رو شاد همه چیز خوب بود تا اینکه پدر این خانواده با یه خانواده آشنا شد خانواده ی محمدی حاج رضا محمدی تاجر بزرگ فرش حاج رضا سه تا پسر و یه دختر و زنش که جونش و برانش میداد.

گیج بودم خیره به دکتر صبا فقط به حرف هاش گوش میدادم

دکتر صبا: رفت و آمد حاج رضا محمدي با حاج يوسف صبا زياد شد حاج يوسف هم دو تا پسر و سه تا دختر داشت همه اين بچه ها با هم بزرگ شدن تا اينکه دل سالار پسر بزرگ حاج رضا و سبحان پسر کوچکش لرزيد اون هم چه لرزيدني خونه ي همه رو خراب کرد رابطه ها تيره و تار شدن سالار مرد جدي عاشق رها شد سبحان پسر آروم و سر به زير هم عاشق رها شد اين وسط روياء عاشق سالار بود رها هم جونش و براي سبحان ميداد همه چيز خوب بود تا اينکه موقع خواستگاري رسيد خواستگاري رها براي سالار و روياء براي سبحان همه شاد بودن بدون اينکه دل دخترها رو درنظر بگيرن يه هفته بيشتر نمونده بود به عقد يه هفته اي که هيچکس خبر نداشت قراره دو تا خانواده رو نابود کنه هيچکس از کاري که رها و روياء ميخواستن انجام بدن خبر نداشت هنوز هم هيچکس نميدونه چيشد که دو تا خواهر اين کار و کردن.

دکتر صبا مکثي کرد بي طاقت پرسيدم

-چیکار کردن.

دکتر دوباره خيره شد تو چشم هام و گفت

دکتر صبا: شب عقدکون رسيد در ظاهر روياء کنار سبحان بود و رها کنار سالار ولي روياء و رها جاشون و با هم عوض کرده بودن رها شده بود روياء روياء شده بود رها وقتي عاقد شروع کرد به خوندن خطبه اسم ها رو خوند دنيا يک لحظه ايستاد سبحان و سالار تو شوک بودن که روياء و رها بله رو گفتن شب عروسي با همه ي عروسي ها متفاوت بود تو عروسي دعوا شد رها و روياء براي اولين بار از پدرم کتک خوردن.

دکتر صبا باز هم مکث کرد و يه نفس عميق کشيد چرا اينقدر حرفش و قطع ميکنه تا خواستم چيزي بگم دکتر با حرف اومد

دکتر: رز مردی که تو پدر صداش ميکنی زندگي روياء رو تلخ کرد تلخ تر از زهرمار رها و سبحان با هم خوب بودن ولي سالار رابطه اش و با برادرش قطع کرد در واقع رابطه اش و با همه قطع کرد سالار مغرور مغرورتر شد و تلخ تر زندگيش با روياء همه اش دعوا بود و بحث و کتک تا اينکه ناخواسته روياء حامله شد و سپهر به دنيا اومد با به دنيا اومدن سپهر رفتار سالار با روياء نرم تر شد ولي بحث باردار نشدن رها نقل مجالس شد همه اش ميگفتن که رها اجاقش کوره و بچه دار نمیشه و هزار تا حرف ديگه از اون طرف روياء دوباره حامله شد و سهند به دنيا اومد روياء ديگه اجازه ي باردار شدن و نداشت به خاطر ضعيف بودن بدنش و قلبش که دو تا از رگ هاش بسته شده بودن سه چهار سال بعد حال روياء بدتر شد که خبر حاملگي رها رو دادن همه خوشحال شدن تو اين نه ماه رها چاق و چاق تر ميشد و روياء ضعيف و ضعيف تر رها دردش گرفت همه بيمارستان بوديم حتي روياء با اون حال بدش ولي با به دنيا اومدن اون بچه همه چيز بهم ريخت سبحان توي راه بيمارستان به خاطر سرعت زيادش تصادف ميکنه و فلج ميشه رها سر زايمان به خاطر فشار خون بالا سخته ميکنه و ميميره روياء با خبر شنيدن فوت خواهر دو قلوش بي هوش ميشه و ديگه به هوش نمياد دو خواهر تو يه روز به فاصله ي ده دقيقه ميان و تو يه روز به فاصله ي ده دقيقه ميميرن هيچکس نميدونست تکليف بچه اي که پدرش ديگه توانايي نداره و مادري نداره چي ميشه بر خلاف همه ي تصورها سالار بچه رو پيش خودش بزرگ کرد اون بچه تويي رز تو دختر رها و سبحان هستي رها و سبحاني که واقعا عاشق هم بودن ما خانواده ي تو هستيم رز ما هر سال و هر لحظه با عکس هاي تو و سهند و سپهر زندگي کرديم وقتي تو بيمارستان ديدمت باورم نميشد شک داشتم ولي وقتي سپهر و سهند و اونجا ديدم مطمئن شدم پرونده ي پزشکي ات و هم چند بار خوندم باورمون

نمیشد سالار به اسم خودش و رویا برات شناسنامه گرفته قبول اسم ایلیا توی شناسنامه ات به عنوان همسرت برامون سخت بود.

حرف های دکتر یا همون خاله ام توی سرم میچرخید یه جمله توی مغزم اگو میشد
-تو دختر رها و سبحان هستی.

خونه دور سرم میچرخید صداها رو گنگ میشنیدم درک این موضوع برام سخت بود من یعنی من پدر و مادر نداشتم یعنی من برادر ندارم دیگه تحمل نداشتم دلم میخواست جیغ بزنم سرم گیج میرفت دستم و به سرم گرفتم اشک هام تمام صورتم و خیس کرده بودن چشم هام و بستم سوزشی و توی بازوم حس کردم کم کم بدنم سست شد و دیگه متوجه ی چیزی نشدم.

چشام هام و با بی حالی باز کردم سرم درد میکرد نگاهی به اطرافم انداختم کردم توی یه اتاق بودم با دکور سفید و آبی دیوارهاش هم پر بود از عکس های دو تا خواهر دو قلو در اصل خاله و مامان من توی بعضی از عکس ها هم یکی از قل ها کنار مردی ایستاده بود از روی تخت بلند شدم و رو به روی آینه ایستادم لباس هام و مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم با صداهایی که می اومد مسیر و پیدا کردم همه توی سالن نشسته بودن سلامی کردم که با صدام همه به سمت برگشتن دکتر صبا یا خاله ام سریع بلند شد به سمت اومد و گفت

دکتر: خوبی رز.

لبخندی زدم و گفتم

-خوبم ممنون.

و نگاهی به جمع انداختم به جز اون چند نفری که اول که اومدم اینجا دیدم چند تا دختر و پسر جوون هم توی سالن بودن دکتر صبا گفت

-رز بیا همه رو بهت معرفی کنم.

دستم و گرفتم و با هم به سمت یه مرد هم سن و سال بابا رفتیم قبل از اینکه دکتر صبا چپری بگه اون مرد جلو اومد و گفت

مرد: من امین دایی بزرگه ات هستم این هم خانم زهرا خانم.

و به خانم تپلی که کنارش ایستاده بود اشاره کرد مهربونی از چهره اش میبارید به دو تا دختر و یه پسری که اون طرف ایستاده بودن اشاره داد و گفت

دایی امین: سحر و حدیث و حمید هم بچه هام هستن.

دکتر صبا دست من و گرفت و برد سمت یکی دیگه از مردهای تو سالن و گفت

دکتر صبا: این آقا هم دایی احسان هستن دایی کوچیکه ات.

به خانمی که کنارش ایستاده بود اشاره کرد و گفت

دایی احسان: همسرم سمانه و دخترم سارا.

دکتر صبا: و در آخر من خاله آرزو این ها هم بچه هام تینا و تیام.

لبخندی زدم و اظهار خوشبختی کردم خاله دستم و کشید و من و برد سمت یه خانم مسن که روی ویلچر نشسته بود نگاهم که به نگاهش افتاد حس کردم خیلی وقته میشناسمش رو به روش زانو زدم و دست های سردش و توی دست هام گرفتم که اشک هاش از حصار چشم هاش آزاد شدن و ریختن روی گونه هاش منم بغض کرده بودم صدای دایی امین و شنیدم

دایی امین: این خانم هم مامانمه بعد شنیدن خبر مرگ رویا و رها سخته کرد و دیگه نتونست راه بره بعد از اینکه پدرم یعنی پدر بزرگ تو فوت شد هم قدرت تکلمش و از دست داد اوایل بهتر بود اما وقتی سالار رفت و هر سه تاتون یعنی تو و سهند و سپهر و با خودش برد و فقط عکس هاتون و برامون میفرستاد بدتر شد.

از این کار پدرم خیلی خجالت کشیدم اون روز همه چیز و فهمیدم به همه ی سوال هام جواب داده شد به جز یه سوال که اون و باید از بابا میپرسیدم لحظه ی آخر که داشتم از خونه خارج میشدم ازم خواستن که پیام پیششون منم گفتم که بابا میخواد گذشته رو برام تعریف کنه میرم ولی بازم برمیگردم همراه خاله به بیمارستان برگشتیم وارد اتاق که شدم ندا رو دیدم که هی از این طرف اتاق میرفت اون طرف اتاق صدایش زدم

-ندا.

ندا تا من و دید اومد سمت من و توی بغلش گرفت صدای گریه اش بلند شد یهو من و از تو بغلش کشید بیرون و با حرص گفت

ندا: کجا رفته بودی رز داشتم سخته می کردم حتی جرعت نداشتم به سپهر زنگ بزنم.

لبخندی زدم و گفتم

-معذرت میخوام خواهی رفته بودم همین اطراف قدم بزنم.

ندا زد تو بازوم و گفت

ندا: میمیردی تا من پیام بعدش با هم میرفتیم خب.

خودم و مظلوم کردم و گفتم

-خوب حوصله ام سر رفته بود تو هم دیرکردی حالا برام کتاب خریدی.

ندا سرش و تکیه داد و گفت

ندا: بله خانم خریدم.

رفتم سمت کمد و همونطور که لباس هام و عوض می کردم گفتم

-چی گرفتی حالا.

ندا: سلیقه ات و میدونستم چند تا رمان گرفتم بیا بخونیم.

-باشه.

روي تخت نشستم و يکي از کتاب هايي که ندا گرفته بود و برداشتم و باز کردم مثلا داشتم ميخوندم اما چيزي نميفهميدم همه ي فکرم توي اون خونه ي ويلايي و آدم هاش جا مونده بود دو ساعت بعد سپهر اومد پيشم و خبر اومدن ايليا رو داد هر چند خبرش دست دوم بود و ميدونستم اما بازم با شنيدنش خوش حال شدم دلتنگ ايليا بودم خيلي، سپهر ندا رو فرستاد تا بره هتل و خودش کنارم موند دوست داشتم درمورد اتفاقات امروز با سپهر صحبت کنم نميتونستم حرف بزنم اول بايد با بابا صحبت کنم و حرف هاش و بشنوم.

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم موبایل و از روی پاتختی برداشتم و با صدای خواب آلود جواب دادم

-بله.

مامان: بله و بلا مگه قرار نبود امروز بري شمال.

-سلام مامان.

مامان: سلام.

-چرا امروز راه يعني چند ساعت ديگه راه ميوفتم.

مامان: ديروز آرام و سهند هم برگشتن زنگ زدم بهت بگم بيای دنبالم منم همراهت ميام.

-چشم تا نيم ساعت یک ساعت ديگه ميام دنبالتون.

مامان: خب پس کاری نداري.

-نه خداحافظ.

مامان: خداحافظ.

و گوشي و قطع کرد موبایل و پرت کردم کنارم روی تخت و از جام بلند شدم و رفتم توي حمام يه دوش کوتاه گرفتم و حوله و دور خودم پيچيدم از داخل کمد يه شلوار جين سياه با پيرهن آبي برداشتم و تنم کردم بارونيم و هم برداشتم و با چمدون و بقيه ي وسايل از خونه بيرون اومدم توي پارکينگ شير فلکه اصلي گاز و بستم آب و برق و هم قطع کردم، سوار ماشين شدم و به سمت خونه ي پدريم حرکت کردم ريموت و از داشبرد برداشتم، در باز کردم و رفتم تو خونه وارد سالن که شدم از سکوت خونه فهميدم که هنوز خواب هستن از پله ها بالا رفتم که صدای ضعيفي توجه ام و به خودش جلب کرد دقت کردم صدا از اتاق آزيتا بود آروم خودم و به پشت در اتاقش رسوندم و فال گوش وايسادم کاری که از بچگي تا به الان ازش متنفرم اما نميدونم چرا پشت در اتاق آزيتا ايستادم و به حرف هاش گوش دادم

آزيتا: راحيل چرا ايمل ها رو قطع کردی ديوونه همه چيز با ما بود اما يه نفر چند تا عکس س.ک.س.ي براش فرستاد.

-... .

آزيتا: آره بدم مياد ازش هميشه از من بهتر بود دختره ي نچسب.

- ...

آزیتا: نمیدونم فقط آگه بفهمه منم توي این بازی بودم من و میکشه شک نکن.

- ...

آزیتا: باشه پس من برم یه ساعت دیگه کلاس دارم قربونت بای.

از اتاق فاصله گرفتم و سریع خودم و به سمت اتاق خودم رسوندم و وارد شدم فکرم درگیر شد یعنی چی آزیتا داره چیکار میکنه منظورش از ایمیل ها چیه خودم و روی تخت پرت کردم و ساعدم و روی پیشونیم گذاشتم هر چی فکر میکردم به نتیجه ای نمیرسیدم باید با یکی حرف میزدم بلند شدم گوشی و سوئیچ و از کنارم برداشتم و به سمت خونه ی محمد رفتم سکوت و توی ماشین دوست ندارم برای همین ضبط و روشن کردم و به آهنگی که پخش میشد گوش سپردم

این احساسی که من به تو دارم

مثل حس تلنگر بارونه

وقتی نیستی چقدر بد و داغونم

توی سختی دنیای بد و واردنه

چقدر آینه ها مثل چشمانتن

اما چشم هات چقدر از من دوره

وقتی برگردی بیای من انجام

واسه زندگی مون همه چی جوره

دلتنگتم مثل اون وقتیا

تنهام نذار توی دلتنگیام

اصرار من تکرار توئه

دیوونه ات شدن اجباره برام

یه چند ثانیه که از تو دورم

ولی هی میگی که مثل دیروزه

هر کی حالم و میبینه میگه

چقدر حال تو تب داره میسوزه

بیا سهمم و از عشق بیشتر کن

نذار بیشتر از این تنها باشم

توي خاطره هامون جا موندم

دارم اين جوري از هم ميباشم

دلتنگتم مثل اون وقتيا

تتهام نذار توي دلتنگيام

اصرار من تکرار توئه

ديوونه ات شدن اجباره برام

(تلنگر بارون عليرضا روزگار)

به خونه ي محمد که رسيدم پياده شدم و زنگ زدم در با صدای تيکی باز شد وارد خونه شدم محمد لخت روی مبل افتاده بود و فقط يه شلوارک تا بالاي زانو پاش بود لبخند خبيثي زدم از پارچ رو ميز یکم آب ريختم توي دستم و دست خيسم و گذاشتم روی صورتش محمد مثل گربه ها از خيس شدن بدش مياومد و بعضي وقت ها مثل الان کرمم ميگرفت و خيسش ميکردم محمد مثل برق گرفته ها از جاش بلند شد و فریاد زد

محمد: د آخه گاوميش اين چه کاریه نفهم ميدوني بدم ميا.

-خيلي خب حالا بيا بشين کارت دارم.

محمد يه دفعه لبخندي زد اومد کنارم نشست دستم و گرفت و گفت

محمد: جونم عزيزم.

لبخندي زدم اما با يادآوری حرف هاي آزيتا اخم هام و کشيدم توي هم و هر چي از حرف هاش و شنیده بودم و براي محمد تعريف کردم حرف هاش محمد و هم به فکر برد بعد چند دقيقه گفت

محمد: خواهرت مشکوک ميزنه ايليا.

با اخم گفتم

-ميدونم.

محمد: بايد يه نفر مراقبش باشه و از کار هاش سر در بياره.

خيره به محمد نگاه کردم و گفتم

-کي مثلاً.

محمد یکم فکر کرد و گفت

محمد: ندا خانم.

-ندا شماله پيش رز.

محمد پنجر شد اما بعد از چند دقیقه یهو بشکن زد و انگار که کشف بزرگی کرده باشه گفت
محمد: اون یکی خواهرت اسمش چي بود.

-آرام.

محمد: آره همین آرام خانم میتونه بیست و چهار ساعت مواظب رفتارهایش باشه و کارهایش و
بهمون بگه.

-اما آرام از هیچی خبر نداره.

محمد دوباره با ذوق گفت

محمد: خب بهش میگویم.

-نمیدونم چي بگم.

محمد: هیچی نگو فقط زنگ بزن.

موبایل و از جیبم دراوردم و به آرام زنگ زدم و بهش گفتم بره شرکت محمد هم آماده شد و با
هم رفتیم شرکت وقتی رسیدیم آرام توی سالن انتظار نشسته بود سلام و احوال پرسیدیم و وارد
اتاق شدیم و من همه ی ماجرا رو حالا یکم با سانسور برای آرام تعریف کردم آخر خدا چند نفر باید
از حماقتم خبر دار بشن آخه اول چند دقیقه با احم فقط نگاهم کرد و گفت

آرام: باشه کمک تون میکنم.

قدردان نگاهش کردم و گفتم

-ممنون.

محمد: خیل

ي باید مراقب باشید.

آرام خندید و گفت

آرام: همچنین میگوید باید مراقب باشید انگار میخوام برم یه عملیات سری، آریتا خواهرمه و
میدونم چطور باید باهاش رفتار کنم.

محمد: این ماجرا کم از عملیات سری نداره بس که پیچیده است.

رو به آرام گفتم

-آرام من چند روزی نیستم میرم شمال پیش رز هر چي شد آگه من در دسترس نبودم به محمد
زنگ بزن.

آرام: باشه.

محمد و آرام شماره هاشون و رد و بدل کردن به ساعت نگاه کردم ساعت ده صبح بود تا الانش هم کلي دير کرده بودم با محمد حداحافظي کردم و به همراه آرام سوار ماشین شدم تا بریم خونه تا پشت ماشین نشستم آرام با مشت زد به بازم با تعجب برگشت سمتش اشک توي چشم هاش جمع شده بود با تعجب پرسیدم

-تو چت شد يهو.

آرام جیغ زد

آرام: چرا رز و زدي هان میخواستی مردونگی ات و ثابت کنی که زورت به یه دختر مظلوم رسیده آره ایلیا من کبودی و روی بدنش دیدم اما همچین دروغ گفت که داشتیم بازی میکردیم ایلیا نشکونم گرفت که باورم شد.

و بارون مشت های کوچولوش بود که به جون میخریدم يهو فریادم بلند شد

-بسه آرام تو چي میفهمی از حال من وقتی عکس های زنت و تو بغل یکی دیگه ببینی هان چه میفهمی بسه خودمم به اندازه ي کافی عذاب وجدان دارم به اندازه ي کافی دارم زجر میکشم بسه همین که حال بد رز تقصیر منه بسمه.

به آرام که خیره نگاه میکرد پوزخندي زدم و ماشین و روشن کردم و به سمت خونه حرکت کردم وقتی رسیدیم بدون اینکه به آرام نگاه کنم گفتم

-برو به مامان بگو بیاد به اندازه ي کافی دير شده.

آرام از ماشین پیاده شد و وارد خونه شد بعد از چند دقیقه دوباره اومد و گفت

آرام: ایلیا مامان گفت بیا داخل بهتره فردا صبح حرکت کنید دوست مامان دعوتش کرده مامان هم ننوخته بگه نه حالا هم آگه بري میخوري به تاریکی.

-باشه.

ماشین و پارک کردم و پیاده شدم و بعد از سلام و احوال پرسي با مامان و بابا رفتم توي اتاقم تا یکم فکرم آزاد بشه.

داشتم با ندا روی یه قسمت از رمانی که با هم خونده بودیم بحث میکردیم که چرا این طوري شد و اون شخصیت توي اون موقعیت نباید این کار و میکرد و برای خودمون پیش بینی میکردیم که قراره چه اتفاقي بیوفته حالا نه من و نه ندا حاضر نبودیم کتاب و دست بگیریم و بریم بقیه ي داستان و بخونیم همینطور داشتیم با هم بحث میکردیم که در اتاق باز شد نگاهم و به سمت در دوختم که با زن عمو و پشت سرش ایلیا اومدن داخل با دیدن ایلیا لبخند عمیقی روی لبم نشست فقط داشتم نگاهش میکردم دلم پر میزد که برم توي بغلش زن عمو اومد ستم و بغلم کرد دست هام دور کمر زن عمو حلقه بودن ولي نگاهم به ایلیا بود ایلیایی ک دیگه هیچ تنفري نسبت بهش توي دلم احساس نمیکردم نمیدونم چرا دیگه ازش بدم نمی اومد واقعا چرا دیگه از ایلیا بدم نمیومد با صدای زن عمو به خودم اومدم و نگاهش کردم

زن عمو: خوبی دخترم.

-ممنون زن عمو خوبم.

زن عمو: الهی قربونت برم من که اینقدر لاغر شدي گوشتي به تنت نمونده که دختر جون.

لبخندي زدم و گفتم

-زن عمو لاغر بودن خوبه که.

ندا: لاغر بودن نه چوب خشک بودن.

با حرص رو به ندا گفتم

-چوب خشک خودتي پرو.

ندا بي تفاوت گفت

ندا: چوب خشكي ديگه اگه نبودي که سوزن نوزادي برات استفاده نميکردن.

روم و از ندا گرفتم و با اخم به ايليا خيره شدم و چيزي نگفتم هم دلم ميخواست بزمنش که من و اينجا ول کرد و رفت هم اينکه دلم بر اش تنگ شده بود و ولم ميخواست بپریم بغلش ايليا به حرف اومد و گفت

ايليا: عليک سلام من خوبم شما خوبيد.

صداي خنده ي زن عمو و ندا بلند شد ايليا لبخند عميق تري زد و اومد کنار تخت ايستاد و گفت

ايليا: خانم باور کن بچه زدن نداره.

بدون اينکه اخم هام و از هم باز کنم گفتم

-بچه بايد کتک بخور تا ادب بشه.

روم و برگردند سمت ندا که داشت با چشم هاي گرد شده نگاهم ميکرد

-چيه چته چرا اينطور نگاهم ميکني.

ندا با تعجب گفت

ندا: رز خودتي جان من تو که فقط با من اين طوري صحبت ميکني الان هم. ...

و حرفش و نصفه گذاشت زن عمو و ندا يکم توي اتاق پيشم موندن و بعد از بيست دقيقه به بهانه اي از اتاق رفتن بيرون ايليا که روي مبل نشسته بود و با موبائيلش ور ميرفت بلند شد موبائيل و توي جيبش گذاشت و به سمت در رفت فکر کردم ميخواه بره بيرون که با صداي چرخيدن کلید لبخندي زدم که با برگشتن ايليا به سمت لبخندم و خوردم و با اخم گفتم

-چرا در و قفل کردي.

ايليا همونطور که به سمتم قدم برميداشت گفت

ايليا: خانم بد اخلاق شده چند روز پيشت نبودم رز گلي خانم.

دومین بار بود که بهم میگفت رز گلی و من عاشق لحن گفتنش هستم تو دلم داشتن کله قند آب میکردن اما همونطور با اخم گفتم
-بودم.

ایلیا روی تخت پشت سرم نشست چون من وسط تخت نشسته بودم پشتم نشست و پاهاش و دو طرفم باز کرد و من و کشید عقب افتادم توی بغلش حرارت بدنش و کاملاً حس میکردم آغوش گرمش که این چند روز ارزش دور بودم ایلیا دست هاش و دور شکمم حلقه کرد و دم گوشم گفت
ایلیا: کوچولو بودی کوچولوتر هم شدی عزیزم.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم

ایلیا: رز.

-بله.

ایلیا: رز.

-بله.

ایلیا کلافه گفت

-چرا نمیگویی جانم.

از لحن حرص دارش خنده ام گرفت با خنده برگشتم عقب و با لحن بچه گونه ای گفتم
-دوش دالم.

ایلیا هم لبخندی زد چشم هاش برقی زد و گفت

ایلیا: که دوست داری هان.

با تکیه دادن سرم حرفش و تایید کردم که ایلیا دستش و از زیر روسری فرو کرد تو موهام لب هاش و گذاشت روی لب هام ناخواه به یقه ی لباس ایلیا چنگ زدم و کشیدم سمت خودم ایلیا لب هام و محکم بین لب هاش فشار میداد نفسم گرفته بود که لب هاش و برداشت پیشونیش و چسبوند به پیشونیم و گفت

ایلیا: دلم برات تنگ شده بود رز.

آروم و با خجالت گفتم

-منم.

و سرم و گذاشتم روی سینه ی ایلیا و به ضربان منظم و کوبنده ی قلبش گوش دادم یهو یاد دستش افتادم همونطور که سرم روی سینه اش بود گفتم

-دستت خوبه ایلیا چرا بازش کردی.

ایلیا: دو روز پیش رفتم پیش دکتر قاسمی بعد از معاینه اش گفت خوبه و بازش کرد.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم نمیدونم چقدر توی همون حالت بودیم که با بالا پایین شدن دستگیره ی در ایلیا بلند شد ندا مشخص شد ندا مشکوک اومد داخل اتاق محلش ندادم و روی تخت دراز کشیدم کتاب و برداشتم و شروع کردم به خوندن

ندا: ایلیا یه لحظه بیا بیرون کارت دارم.

ایلیا: باش بریم.

سنگینی نگاه ایلیا رو حس میکردم اما نگاهم و از کتاب برنداشتم حس کنجکاو یی یا در اصل همون فضولی خودمون ولم نمیکرد که بفهمم ندا با ایلیا چیکار داره باید از زیر زبون ندا دریابم اما در موقعیت مناسب حالا وقتش نیست سرم و با کتابم گرم کردم تا ایلیا بیاد داخل اتاق چند دقیقه ی بعد ایلیا اومد داخل اتاق و نشست کنارم منم همچنان سرم توی کتاب حالا هیچی هم نمیفهمیدم ایلیا کتاب و از دستم کشید و گفت

ایلیا: چی میخونی.

وقتی اسم کتاب و دید گفت

ایلیا: آخه این رمان های مزخرف چیه میخونی تو.

نشستم و زدم به بازووش و گفتم

-نگو مزخرف ایلیا قشنگن من دوست دارم.

ایلیا با خنده کتاب و داد دستم و گفت

ایلیا: باشه بگیر بقیه اش و بخون.

کتاب و از دستش گرفتم و باز کردم و الکی مثلاً داشتم میخوندم اما تمام حواسم به ایلیا بود دلم میخواست باهاش حرف بزنم اما نمیدونستم چی بگم ده دقیقه ی بعد سپهر و زن عمو و ندا اومدن تو اتاق یکم پیش من موندن پرستار اومد و تذکر داد که فقط یه نفر میتونه بمونه که ایلیا موند پیشم و سپهر و ندا و زن عمو رفتن هتل و گفتن که فردا صبح دوباره میان.

صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم سرم درد میکرد فکر کنم به خاطر بی خوابی دیشب باشه دیشب از بس به آریتا و حرف هاش فکر میکردم دیر خوابم برد با بی حالی از جام بلند شدم و یه دوش کوتاه گرفتم و بعد از حمام کردن لباس هام و تنم کردم از پله ها پایین اومدم رفتم توی آشپزخونه نگاهم به میز چیده شده افتاد اصلاً اشتها نداشتم فقط یه فنجان چای خوردم از آشپزخونه بیرون اومدم و مامان و صدا زدم

-مامان بیا دیگه.

صدای مامان و از بالای پله ها شنیدم

مامان: داد نزن بچه بیا این چمدون و بردار.

با دیدن چمدون گفتم

-مامان خونه رو بار کردی با خودت.

مامان: بسه حرف نزن بیا این چمدون و بردار دستم افتاد.

سریع از پله ها بالا رفتم و چمدون و از مامان گرفتم و گفتم

-بده اش به من.

چمدون و از مامان گرفتم و بردم بیرون و گذاشتم صندوق عقب مامان سوار ماشین شده بود منم بعد از چک کردن دوباره ی وسایل سوار شدم و ماشین و از پارک دواردم پام و روی گاز فشار دادم و تخته گاز راندم تا شمال دو یا سه ساعت بعد به مازندران رسیدیم قبل از رفتن به بیمارستان دم یه سوپری ماشین و نگه داشتم و یکم چیز مقوی برای رز خریدم پولش و حساب کردم و از مغازه اومدن بیرون دوباره سوار ماشین شدم و پلاستیک خریدهام و روی پای مامان گذاشتم

مامان: چی گرفتی ایلیا.

شونه هام و انداختم بالا و گفتم

-یکم خوراکی.

مامان: خوبه رز این مدت خیلی ضعیف شده.

سرم و تگون دادم و به سمت بیمارستان رفتم وقتی به بیمارستان رسیدیم مستقیم به سمت اتاق رز رفتیم صدای بحث کردن رز و ندا می اومد وارد اتاق که شدیم رز برگشت و من بالاخره بعد از چند روز دوری دیدمش رز با چشم هایی که از تعجب گرد شده بودن نگام میکرد نفس راحتی کشیدم نگاه سبز رز آروم بود هیچ تنفیری توی چشم های رز نمیدیدم مامان به سمت رز رفت و حال و احوالش و پرسید و یکم باهاش صحبت کرد بعد از چند دقیقه مامان و ندا از اتاق به بهانه ای بیرون رفتن من که تا اون موقع داشتم با گوشیم ور میرفتم موبایلم و توی جیبم گذاشت و به سمت در رفتم و قفلش کردم برگشتم سمت رز داشت با اخم من و نگاه میکرد بهم توپید

رز: چرا در و قفل کردی.

همونطور که به سمت رز قدم برمیداشتم گفتم

-خانمم بد اخلاق شده چند روز پیش نبودم رز گلی خانم.

اما رز همونطور با اخم گفت

رز: بودم.

پشت سر رز نشستم دست هام و دور شکمش حلقه کردم و کشیدمش توی بغلم حرارت بدنش داشت دیوونه ام میکرد و من عاشق این این دیوونگی بودم دم گوش رز زمزمه کردم

-کوچولو بودی کوچولوتر هم شدی عزیزم.

رز چیزی نگفت آروم اسمش و صدا زدم

-رز.

رز: بله.

دوباره صداس زدم

-رز.

-بله.

دلم میخواست جانم و از زبون رز بشنوم اما رز فقط میگفت بله برای همین کلافه و با لحن حرصی گفتم

-چرا نمیگویی جانم.

رز با خنده برگشت سمتم و با لحن بچه گونه ای گفت

رز: دوش دالم.

لبخندی زدم و گفتم

-که دوست داری هان.

با تکیه دادن سرش حرفم و تایید کردم که دستم و از زیر روسری فرو کردم توی موهای مثل ابریشم رز و لب های رز و بین لب هام فشار دادم بعد از چند دقیقه لب هام و برداشتم و نفسی تازه کردم پیشونیم و چسبوندم به پیشونی رز و عطر تنش و به ریه هام کشیدم بالاخره با خودم کنار اومدم و حرف دلم و گفتم

-دلم برات تنگ شده بود رز.

رز آرام و با خجالت زمزمه کرد منم و سرش و روی سینه ام گذاشت از عکس العمل رز لبخند عمیقی روی لب هام نشست رز خمونطور که سرش روی سینه ام بود گفت

رز: دستت خوبه ایلیا چرا بازش کردی.

-دو روز پیش رفتم پیش دکتر قاسمی بعد از معاینه اش گفت خوبه و بازش کرد.

رز چیزی نگفت نمیدونم چقدر توی اون خلسه ی شیرین فرو رفته بودیم که با بالا پایین شدن دستگیره ی در از جام بلند شدم تا در و باز کنم اما قبل ندا مشکوک اومد داخل اتاق و گفت که کارم داره از اتاق که رفتم بیرون با سپهر رو به رو شدم کشیدمش کنار و تمام اتفاقات این چند روز توی تهران و برایش تعریف کردم سپهر رفته بود توی فکر با صدای مامان با هم وارد اتاق رز شدیم و نیم ساعتی و کنار همدیگه بودیم با اومدن پرستار و گفتن اینکه فقط یک نفر میتونه بمونه سپهر مامان و ندا رو برد هتل و من کنار رز موندم.

با سر و صدای ندا از خواب پریدم از جام بلند شدم و روی مبلی که خوابیده بودم نشستم دیشب جام راحت نبود ولی همین که رز کنارم بود باعث شد آرام بخوابم همونطور که به حرف های ندا گوش میدادم پیرهنم و از روی دسته ی مبل برداشتم و پوشیدم

ندا: تو چرا لختی ایلیا، پسر بد پرستار میاد اینجا خجالت نمیکشی لخت خوابیدی.

-وای ندا اینقدر حرف نزن.

ندا: دلتم بخواد صدای من و بشنوی باید بری آرزو کنی چه ات مثل من بشه.

نگاهش کردم و با لحنی که مطمئن بودم حرص ندا درمیاذ گفتم

-بچه ام مثل تو بشه پرتش میکنم بیرون از خونه.

ندا اول چشم هاش از تعجب زد بیرون بعد یهو داد زد

ندا: چی، بیشعور غلط. ...

با صدای ضعیف و خوابالوی رز ندا ساکت شد و به سمتش برگشت منم نگاهم و به رز دوختم که با موهای نامرتب و چشم های سرخ به ندا نگاه میکرد

رز: بسه ندا هر روز باید با اون صدای نکره ات جیغ و داد راه بندازی و من و بیدار کنی.

ندا با حرص گفت

ندا: بیخود کردی چوب خشک صدای من به این نازی.

رز: چوب خشک خودتی آگه صدای تو نازه صدای نیاز کجا بره.

از دعوای بین رز و ندا خنده ام گرفته بود تا حالا این روی شیطان رز و ندیده بودم شیطونی هاش و خنده هاش برام جذاب بود و این شیطونی کردن هاش بیشتر من و به خودش جذب میکرد با وارد شدن پرستار نگاهم و از رز گرفتم پرستار گفت

پرستار: همراه خانم محمدی لطفا بفرمایید اتاق دکتر صبا.

-بله ممنون چند دقیقه ی دیگه میرم خدمتتون.

پرستار رفت به کارش برسه از جام بلند شدم و رفتم توی سرویس بهداشتی که توی اتاق بود دست و صورتم و شستم و با دستمال خشک کردم موبایلم و از روی میزم برداشتم و به سمت اتاق دکتر صبا رفتم و در زدم

دکتر: بفرمایید.

وارد اتاق شدم و گفتم

-سلام با من کاری داشتین.

دکتر صبا: سلام آقای محمدی بله بفرمایید بشینید.

روی صندلی رو به روی دکتر نشستم و گفتم

-درخدمتم.

دکتر: خواستم بیاین تا چند نکته راجع به خانمتون بگم به بدن خانمتون نباید فشاری بهش وارد بشه تا چند مدت هم نباید رابطه داشته باشین.

سرم و تکدت دادم و چیزی نگفتم که دکتر بازم به حرف هاش ادامه داد

دکتر: برای بارداری هم حتما باید زیر نظر پزشک باشید فعالیت خانمتون هم باید کم باشه و اینکه خانمتون کمبود وزن دارن و این کمبود وزن باید جبران شه و ایشون باید چند کیلویی اضافه کنن تا قد و وزنشون متعادل بشه.

-بله حتما ولی رز کی مرخص میشه.

دکتر: همین امروز، من دستور ترخیص و دادم فقط شما باید کارهای اداریش و انجام بدین.

خوشحال از روی صندلی بلند شدم و گفتم

-بله ممنون دکتر با من کاری ندارین.

دکتر: نه جناب.

-خدانگهدار.

منتظر جواب دکتر صبا نشدم و از اتاق بیرون اومدم و رفتم تا کارهای بیمارستان و انجام بدم کارهای ترخیص رز یه نیم ساعتی طول کشید وقتی تموم شد برگشتم توی اتاق پیش رز و گفتم

-خب رز خانمی پاشو وسایلت و جمع کن که دکتر میخواد از بیمارستان بیرون رفت کنه.

ندا: یعنی چی ایلیا.

همونطور که به سمت کمد میرفتم گفتم

-هیچی دکتر دستور ترخیص رز و داد تمام کارها رو هم انجام دادم فقط باید آماده بشیم که برگردیم تهران.

رز با ذوق گفت

-واقعا ایلیا راست میگي.

برگشتم سمت رز و گفتم

-آره.

به ندا که کنار رز نشسته بود نگاه کردم و گفتم

-ندا بیا وسایلت و جمع کن تا یه زنگ به سپهر بزنم.

ندا: باشه.

گوشیم و از جیبم دراوردم و به سپهر زنگ زدم و گفتم که رز مرخص شده گفت که میاد بیمارستان یه ساعت بعد سپهر و مامان اومدن بیمارستان دکتر هم اومد رز و برای آخرین بار معاینه کرد از بیمارستان خارج شدیم به رز کمک کردم تا سوار ماشین بشه ندا و مامان هم با ماشین سپهر به سمت تهران حرکت کردیم به رز نگاه کردم به بیرون خیره بود برای همین ضبط ماشین و روشن کردم

واسه حضور تو تو خاطراتم به خودم هي دارم تبریک میگم
 واسه این همه آرامش محضت که کنار می و نزدیک میگم
 واسه لحظه به لحظه که کنارم نشستی و من و تشویق کردی
 به تموم همون چیزی که دارم تموم خوبیم و تصدیق کردی
 تبریک میگم به خودم که نزدیک منی و همش توی هوامی
 گرمای دست های تو آرامش میدی به من و ممنون که باهامی
 به تو دلم و چشم و بستم چون میدونم همیشه پا به پامی
 من به چشم هات قسم خوردم پای حرفم میمونم بات
 تو همه دنیای منی و تا ته دنیا میام پا به پات
 تبریک میگم به خودم که نزدیک منی و همش توی هوامی
 گرمای دست های تو آرامش میدی به من و ممنون که باهامی
 به تو دلم و چشم و بستم چون میدونم همیشه پا به پامی
 (تبریک علیرضا روزگار)

رز وقتی آهنگ تموم شد برگشت و با لبخند نگاهم کرد منم جوابش و با لبخندی از ته دلم دادم
 چون آروم میرفتیم چهار پنج ساعت طول کشید تا برسیم تهران سپهر مامان و ندا رو برد رسوند
 خودش هم رفت خونه اش به برج که رسیدیم ماشین و پارک کردم و از توی پارکینگ شیر اصلی
 گاز و آب وصل کردم و با رز وارد واحد شدیم و مستقیم رفتیم توی اتاق خواب کمک کردم رز لباس
 هاش و عوض کنه و روی تخت بخوابه منم لباس هام و عوض کردم و کنار رز روی تخت
 دراز کشیدم و سه روز از مرخص شدنم و اومدنمون به تهران میگذره تو این سه روز ندا مرتب بهم
 سر میزنه چند بار خواستم برم پیش بابا که ایلیا نداشت و گفت خودش منو میبره، با سینی چای از
 آشپزخونه بیرون اومدم و کنار ایلیا روی مبل نشستم اما ایلیا با اخم بهم خیره شد با تعجب پرسیدم
 -چیه چرا اخم کردی ایلیا.

ایلیا به ندا اشاره کرد و گفت

ایلیا: مگه این ندا برگ چغندر که تو چایی آوردی.

ندا کوسن مبل و پرت کرد سمت ایلیا که خورد تو سرش ندا گفت

ندا: برگ چغندر عمه اته.

ایلیا: عمه ام که مامان خودته.

و با لبخند بزرگی به ندا نگاه کرد ندا که دید کم آورده پوفی کرد و از سالن رفت بیرون محکم
 یه دونه زدم تو بازوی ایلیا که با چشم های گرد شده برگشت سمتم و گفت

ایلیا: چرا تو و آرام گیر دادین به این بازوی من کبودش کردین بابا.

خندیدم و گفتم

-حقته چرا خواهرم و اذیت میکنی.

ایلیا: ندا حقشه، یه چیز دیگه شما هم حرص نخور اون ندا خودش شیش متر زبون داره میتونه از حقش دفاع کنه.

خندیدم و چیزی نگفتم فنجون چایم و برداشتم و تا خواستم بخورم ایلیا گفت

ایلیا: رز نظرت چیه فردا همه رو دعوت کنیم اینجا.

به ایلیا نگاه کردم و با تعجب پرسیدم

-چرا.

ایلیا شونه ای بالا انداخت و گفت

ایلیا: همینطوری دور هم باشیم.

-خیلی هم خوبه.

ایلیا: پس غذا و مخلفاتش و و بقیه ی چیزا رو از رستوران میگیریم چطوره.

-خودم درست کنم.

یهو ایلیا اخم کرد و با تحکم گفت

ایلیا: نه تازه فقط سه روزه از بیمارستان مرخص شدي دلت میخواد بازم برگردی اونجا.

با یادآوری محیط بیمارستان و بوی الکل که واقعا ازش بدم میومد و چندشم میشد گفتم

-نه، باشه از بیرون غذا بگیر.

ایلیا از حالت چهره ام خنده اش گرفت اون روز با کمک ندا چیزهایی که برای مهمانی نیاز بود و نوشتم و دادم به ایلیا تا بخره عصر ایلیا ندا رو برد خونه اشون و خودش رفت بازار تا خریده ها رو انجام بده منم حوله ام و برداشتم تا برم دوش بگیرم از بخیه هام هم نمیترسیدم چون جذبی بودن مشکلی نداشت یه دوش آب گرم گرفتم ربدو شامپرم و تنم کردم و شل بستم از حموم بیرون اومدم تا برم توی اتاق خواب در خونه باز شد و ایلیا با دست های پر از خرید وارد شد تا وارد خونه شد و من و با اون وضعیت دید نگاهش روی من میخکوب شد خودم هم انگار چسبیده بودم به زمین نگاه ایلیا بین سینه ام که کمی مشخص بود و لب هام در گردش بود ایلیا یهو خریده ها رو روی زمین گذاشت و به سمت ایلیا: بخواب رز.

به ساعت پشت سر ایلیا نگاه کردم ساعت هفت و نیم بود با تعجب گفتم

-ایلیا یه نگاه به ساعت بنداز مگه الان وقت خوابه.

ایلیا با لحنی کلافه گفت

ایلیا: بخواب رز.

-لباس نپوشم.

ایلیا پوفی کرد و دست هاش و از دورم شل کرد و گفت

ایلیا: زود باش رز بپوش و بیا.

زیر نگاه سنگین ایلیا لباس هام و پوشیدم و روی تخت کنارش دراز کشیدم که دوباره من و زندانی آغوش گرمش کرد

-ایل. ...

ایلیا: هیسسسسسس.

-آخه آقایی وقتی گرسنه اته چرا حرف نمیزنی تا برم برات یه چیزی درست کنم شکمت اینطوری کنسرت راه نندازه.

اما ایلیا چیزی نمیگفت و فقط با لبخند نگاهم میکرد توی نگاهش یه حس خاصی بود داشتم توی نگاه خوش رنگ ایلیا غرق میشدم که گفت

ایلیا: بریم یه غذای حاضری درست کنیم.

نشستم و گفتم

-بریم.

با ایلیا وارد آشپزخونه شدیم و با کلی شوخی و خنده یه غذای حاضری درست کردیم ایلیا نمیذاشت تنهایی درست کنم و هی مزاحم کارم میشد آخر هم دستش و گرفتم و گفتم

-ایلیا جان من برو بشین رو صندلی بذار به کارم برسم.

ایلیا: دفعه ی آخرت باشه که قسم میدی رز.

و با اخم نگاهم کرد و روی صندلی نشست از حالتش خنده ام گرفته بود بالاخره شام و درست کردم و با ایلیا شام و خوردیم بعد از شام ایلیا ظرف ها رو داخل ماشین ظرف شویی به ساعت که نگاه کردم ساعت ده شب بود که ایلیا سرش و کج کرد و مظلوم گفت

ایلیا: بریم بخوابیم.

با خنده گفتم

-بریم عزیزم.

میدونستم خسته است فردا صبح هم باید بره شرکت تا وارد اتاق شدم رفتم یه لباس خواب راحت پوشیدم ایلیا هم روی تخت لخت دراز کشیده بود عادتش بود که بدون لباس بخوابه باید این عادت مسخره اش و از سرش بندازم کنارش روی تخت دراز کشیدم که دوباره من و زندونی آغوش

گرمش کرد و من عاشق این این زندون تنگ و گرم بودم زندونی که فقط من توش جا میشدم نمیدونم چقدر گذشته بود که کم کم خوابم برد.

صبح زود با صدای ایلیا از خواب بیدار شدم

ایلیا: رز بیدار شو.

چشم هام و باز کردم و نگاهش کردم که دستم و گرفت و من و روی تخت نشوند و گفت

ایلیا: بلند شو دیگه رز ندا و آرام اومدن برای کمک.

-باشه.

قبل از اینکه از جام بلند بشم ایلیا گفت

ایلیا: رز من الان باید برم شرکت.

سرم و تکون دادم

-باشه فقط زود بیا.

ایلیا: زود میام خداحافظ.

-خداحافظ.

ایلیا از خونه بیرون رفت منم از جام بلند شدم و رفتم دستشویی یه آبی به سر و صورتم زدم و رفتم توی آشپزخونه ندا و آرام هم اونجا بودن بعد از سلام و علیک کردن شروع کردیم به درست کردن سالاد و دسر ناهار و که ایلیا از رستوران میگرفت با کلی شوخی و خنده کارمون و انجام دادیم که بالاخره ساعت یازده و نیم کارمون تموم شد از آشپزخونه بیرون رفتیم و سه تامون از خستگی روی مبل ولو شدیم

ندا: آخ که چقدر خسته شدم.

آرام: نه اینکه خیلی عم کار میکردی همه اش که داشتی ناخنک میزدی تو.

ندا: شما دو تا هم که کم نداشتید تا اومدم بردارم زدی رو دستم هنوز درد میکنه.

-حقته.

آرام یه نگاه به ساعت انداخت و گفت

آرام: رز برو حمام تا یک و نیم ساعت دیگه بقیه میان به کارات نمیرسی ها گفته باشم.

از جام بلند شدم و گفتم

-باشه فقط شما چی.

ندا: ما میرم خونه آماده بشیم با خانواده هامون بیایم دیگه مگه نه آرام.

آرام: راست میگه ندا ما هم بریم.

-باشه.

لبخندی زدم و گفتم

-بچه ها دستتون درد نکنه خیلی خسته شدین.

ندا: خفه بابا قیافه های ما به آدم خسته میخوره مگه.

خندیدم و گفتم

-نه.

ندا: پس حرف نزن فعلا بعد میبینیمت.

بعد از بدرقه ی ندا و آرام حوله ام و برداشتم و رفتم حموم سریع یه دوش آب گرم گرفتم که خیلی بهم چسبید ربدو شامپرم و تنم کردم و از حموم بیرون اومدم و رفتم توی اتاق در کمد لباس هام و باز کردم نمیدونستم کدوم و بپوشم همونطور داشتم لباس ها رو زیر و رو میکردم که یهو حس کردم یکی من و از پشت گرفت توی بغلش از ترس جیغ خفیفی کشیدم و که صدای ایلیا رو از پشت سرم شنیدم

ایلیا: آروم رز نترس منم.

نفس راحتی کشیدم و برگشتم سمتش و گفتم

-ترسونیدم چرا یهو مثل جن ظاهر میشی.

ایلیا یکی از اون خنده های نادرش و رو کرد و گفت

ایلیا: برای نرسوندن رز کوچولو بچه هم که بودی همین بودی چند بار از پشت ترسوندمت من یه بار هم که سخته رو رد کردی.

دستم و مشت کردم و کوبیدم تو سینه اش

-میدونستم تو بودی که همه اش من و میترسوندی اما مدرک نداشتم تو هم که شیطننت و رو نمیکردی همچین اخم هات تو هم بود کسی باورش نمیشد کار تو باشه.

ایلیا: دیگه دیگه.

-کوفت.

و دوباره برگشتم سمت کمد و لباس ها رو زیر و رو کردم

ایلیا: چیکار میکنی.

همونطور که لباس ها رو این طرف و اون طرف میکردم گفتم

-نمیدونم کدوم و بپوشم.

ایلیا: اون و بیوش.

با تعجب و خیره به چشم های ایلیا پرسیدم

-کدوم.

ایلیا من و کشید کنار و خودش به طرف کمد رفت و یه لباس از کمد کشید بیرون به لباس نگاه کردم یه لباس آبی آسمونی لباس بلندی بود تا زانو و یقه قایقی داشت با آستین های بلند نگاش کردم گفتم

-چرا این لباس و ندیدم.

ایلیا: توی این کمد شلوغ شما شتر با بارش گم میشه چه برسه به لباس.

خندیدم لباس و از دست ایلیا گرفتم و گفتم

-تا تو بری دوش بگیری منم آماده میشم زود باش که الان هاست که مهمونا سر برسن.

ایلیا: خیلی خب.

و حوله اش و برداشت و از اتاق خارج شد در کمد لباس های ایلیا رو باز کردم و یه شلوار کتون سفید و یه پیراهن چهارخونه ای آبی و سفید و برداشتم و گذاشتم روی تخت تا ایلیا بپوشه سریع لباس هام و پوشیدم یه شال سفید انداختم روی سرم با شلوار سفید فقط یه مداد توی چشم هام کشیدم و تمام رفتم توی آشپزخونه میوه ها رو توی میوه خوری چیدم و گذاشتم توی یخچال شربت و از قبل آماده کرده بودم با صدای زنگ در از آشپزخونه بیرون رفتم که ایلیا از اتاق خواب بیرون اومد همون لباس هایی که براش گذاشته بودم و تنش کرده بود ایلیا به سمت در رفت و در و باز کرد اولین مهمان آقاجون و بابا و سهند بودن آقاجون که اصلا نگاهم نکرد بابا هم که مثل همیشه سرد بود کم کم بقیه ی مهمون ها هم اومدن بعد از نیم ساعت غذاها اومدن و من و عمه و آرام غذاها رو کشیدیم توی ظرف و گذاشتیم توی سفره و شروع کردیم به خوردن ناهار بعد از ناهار شاهین همه اش دور من میچرخید و به حرف کسی هم گوش نمیداد سپهر چند بار بهش گفت که بره بشینه اما گوشش بدهکار نبود چایی و میوه ها رو که تعارف کردم کنار ایلیا روی مبل دو نفره نشستم که شاهین اومدم جلوم ایستاد و گفت

شاهین: عمه لز.

با لبخند گفتم

-جونم.

شاهین: شما که بیمالستان بودی بابام پیش شما بود.

سرم و تکون دادم و گفتم

-بله.

شاهین: یعنی اونجا چون مامانم نبود بابام لو شما خوابید ب*و**ست میکرد.

از حرف شاهین هم خنده ام گرفته بود و هم عصبی بودم آخه بچه ی چهار پنج ساله و چه به این حرف ها سپهر عصبی شاهین و صدا زد

سپهر: شاهین.

سپهر با اخم به شاهین نگاه میکرد شاهین خودش وتو بغلم قايم کرد و گفت

شاهین: بله بابا.

تا سپهر خواست حرفي بزنه آقاجون گفت

آقاجون: دختر جون وقتی ازت عکس خراب میفرستن براي شوهرت پس اینکه با برادرت هم باشي دور از انتظار نيست.

منظور آقا جون و نفهميدم با تعجب نگاهش میکردم که ايليا گفت

ايليا: آقاجون رز کاري نکرد. ...

آقاجون: بشين سرجات پسر.

با این حرف آقاجون ايليا ساکت شد هیچکس هیچي نمیگفت من دوباره پرسيدم

-چه عکسي آقاجون متوجه ي منظورتون نشدم.

آقاجون: همون عکس هايي که به خاطرش عمل کردي.

به تعجب به ايليا نگاه کردم که سرش و انداخت پايين بازوي ايليا رو گرفتم تکونش دادم و گفتم

-يعني چي حرف بزني ايليا.

ايليا نگاهم کرد وقتی دید منتظرم چشم هاش و بست و دوباره سرش و انداخت پايين و شروع به حرف زدن کرد از همه چیز گفت از اون عکس ها از اون همه کتک از اون همه دعوا از اون همه عذاب ايليا همینطور حرف میزد و من تو شوک حرفاش بودم درکش برام سنگين بود که از من عکس ناجور بفرستن برن براي ايليا از مني که حق نداشتم تنها جايي برم هنوز داشتم به حرف هاي ايليا فکر میکردم تا بتونم درکش کنم که با حرف آخر ايليا نابود شدم ايليا چشم هاش و باز کرد و رو به آقاجون گفت

ايليا: آقاجون اون عکس ها فتوشاپ بودن رز بي گناهه من اشتباه می کردم دارم دنبال مقصر ماجرا میگردم.

حرف ايليا تو ذهنم تکرار میشد

ايليا: اون عکس ها فتوشاپ بودن.

یهو فریادم بلند شد

-چي.

توجه همه به سمت من جلب شد از جام بلند شدم و رو به روی ایلیا ایستادم اون هم ایستاد و به من نگاه کرد خیره توی چشم های شرمنده اش گفتم

-چی گفتی ایلیا حرفت و دوباره تکرار کن.

اما ایلیا جواب نمیداد فقط نگام میکرد جیغ زدم

-با توام حرف بزن الان گفتی فتوشاپ تو برای عکس های فتوشاپ شده من و چند ماه عذاب دادی هان زندگی و برام جهنم کردی فقط برای فتوشاپ آره ایلیا.

توان ایستادن رو پاماهو نداشتم رو مبل افتادم که ایلیا کنارم روی مبل نشست دستم و گرفت و گفت

ایلیا: رز. ...

دستم و کشیدم و جیغ زدم

-خفه شو از همتون بدم میاد از همون اول عذابم دادین شما که منو نمی خواستین چرا نداشتین پیش خاله ام و دایی هام بمونم هان چرا بابام و کجا بردین.

بابا: چی گفتی.

با صدای فریاد بابا تازه فهمیدم چی گفتم دستم رو دهنم گذاشتم و به جمع نگاه کردم همه با تعجب بهم نگاه میکردن اما عمه و عمو و بابا یه جور ترس توی چشم هاشون بود سهند با تعجب پرسید

سهند: چی میگی رز بابا که. ...

پریدم وسط حرف سهند و گفتم

-پدر تو و سپهر.

روم و به سمت عمو سالار برگردندم و گفتم

-و عمو ارشد من درسته.

بابا اومد سمتم بازوم و گرفت و بلند کرد و گفت

سالار: کی در این مورد باهات حرف زده هان.

از صدای فریاد بابا گوش هام سوت کشید اما گفتم

-خاله ام.

و همه چیز و از ملاقات با دکتر صبا گرفته تا تعریف های خاله از گذشته رو گفتم صورتم از اشک هام خیس شده بود دست بابا رو گرفتم و گفتم

-بابا تو رو خدا منو ببر پیش بابا بذار ببینمش خاله میگفت فقط شما میدونی کجاست من و ببر پیشش خواهش میکنم.

بابا روی مبل نشست فقط با اخم به من نگاه میکرد دوباره گفتم
 -بابا من و ببر پیش بابام.
 عمو سهراب: رز همیشه دختر جون.
 برگشتم سمت عمو سهراب و گفتم
 -چرا همیشه عمو چرا همیشه من میخوام ببینمش.
 عمو سهراب: رز عمو عزیزم سبحان فعلا نمیخواد با کسی رو به رو بشه حالش خوب نیست.
 جیغ زدم
 -من میخوام ببینمش.
 بابا: بسه دختر اگه میخوای سبحان و ببینی برو آماده شو.
 لبخندی زدم و از جام بلند شدم که توجه ام به عمه جلب شد
 عمه: منم میام سالار.
 عمو سهراب: نه سیمین دیدن رز برای سبهان به اندازه ی کافی شوکه کننده هست میخوای
 بلایی سرش بیاد.
 عمه: اما من میخوام برادرم و ببینم.
 بابا: بذار برای بعد سیمین.
 عمه: چند ساله همین و میگی سالار هان.
 بابا: بسه دیگه دختر جون برو آماده شو دیگه.
 سریع رفتم توی اتاق و یه مانتو پوشیدم و از اتاق خواب بیرون اومدم که ایلیا گفت
 ایلیا: هر جا رز بره منم میام.
 -نمیخوام بیای ایلیا نمیخوام نزدیکم باشی این و بفهم.
 صدای فریاد ایلیا بلند شد
 ایلیا: رز. ...
 بدون توجه به حرف های ایلیا همراه بابا و عمو از خونه بیرون رفتم سوار ماشین عمو شدیم
 عمو سهراب توی سکوت رانندگی میکرد سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هام و بستم
 نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای عمو چشم هام و باز کردم و به عمو نگاه کردم
 عمو سهراب: پیاده شو عمو رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم و به تابلو نگاه کردم آسایشگاه شهید ... وارد ساختمان آسایشگاه شدیم هر کسی بابا و عمو رو میدید سلام میکرد و خوش آمد میگفت مستقیم به سمت آسانسور رفتن و دکه ی طبقه ی سوم و زدن پشت در اتاق که رسیدیم بابا گفت

بابا: بشین رو اون صندلی تا صدات کنم.

و به صندلی توی راه رو اشاره کرد روی صندلی نشستم که بابا و عمو وارد اتاق شدن و در و بستن نمیدونم چقدر گذشت بود که در باز شد و عمو سهراب ازم خواست برم داخل اتاق وارد اتاق که شدم عمو و بابا رفتن بیرون و در و بستن به مردی که رو به روم روی ویلچر نشسته بود نگاه کردم موهای شقیقه اش سفید شده بودن و از نظر ظاهری شبیه آقاجون بود بابا خیره نگاهم میکرد اشک توی چشم هام جمع شده بود بابا با صدایی بغض دار گفت

بابا: پس بالاخره همه چیز و فهمیدی دختر بابا چقدر شبیه رها هستی عزیزم انگار رها رو به روم ایستاده.

-بابایی چرا خودت و ازم گرفتی هان میدونی چقدر اذیت شدم میدونی چقدر عذاب کشیدم.

بابا: خودم هم تو این سال ها دنبال جواب بودم که چرا خودم و ازت پنهون کردم دخترم اما جوابی پیدا نکردم.

رفتم جلوتر که بابا دست هاش و از هم باز کرد و من از خدا خواسته خودم و توی بغلش انداختم و صدای گریه ام بلند شد بابا همه اش فریون صدقه ام میرفت و ب* و**سه میزد روی سرم سرم و از روی سینه اش برداشتم و گفتم

-بابایی میدونی چقدر اذیت شدم. ...

بابا پرید وسط حرفم و گفت

بابا سبحان: میدونم عزیزم از همه چیز خبر دارم میدونم برای سالار سخت بود که دختر عشق سابقش و بزرگ کنه و بهش محبت کنه.

-پس چرا من و دادین به عمو سالار چرا نمودم پیش عمو سهراب یا حتی خانواده ی مادریم.

بابا: سهراب اون موقع تازه ازدواج کرده بود رز نمیتونستم قبول کنم تک عروس محمدی عذاب و سختی ببینه.

اون روز تا شب با بابا حرف زدم بابا گفت توی جشن عروسیم بود حتی خداحافظی دم برج و هم دید ولی میترسید بیاد جلو خودش و معرفی کنه من قبول نکنم که پدرم بابا سبحانه حتی رضایت نامه ی عقدم رو هم خودش امضا کرد بابا میگفت عمو سالار همه چیز و کامل برای عاقد توضیح داده بود اون شب دلم میخواست پیش بابا بمونم که قبول نکردن همراه بابا و عمو سوار ماشین شدم و عمو راه برج و در پیش گرفت اصلا دلم نمیخواست پیش ایلیا بمونم برای همین گفتم

-بابا میشه پیام چند وقت پیشتون بمونم.

بابا یا همون عمو سالار گفت

-چرا که نه تا هر وقت دلت خواست میتونی بمونی.

لبخندي زدم و گفتم

-ممنون بابا.

و نگاهم و به بیرون از ماشین دوختم عمو سهراب ماشین و دم برج خونه در برج منو پیاده کردن عمو سهراب گفت

عمو: همین جا منتظر تیم تا بیای.

-باشه عمو زود میام.

در واحد و باز کردم و وارد خونه شدم ایلیا روی مبل نشسته بود که با دیدن من به سمتم اومد تا خواست چیزی بگه کنارش زدم و وارد اتاق خواب شدم چمدون و از زیر تخت بیرون کشیدم و گذاشتم روی تخت در کم و باز کردم و چند دست از لباس هام و برداشتم و گذاشتم داخل چمدون که صدای ایلیا رو شنیدم

ایلیا: این کار یعنی چی رز هان.

اما من بدون اینکه بهش توجه کنم به کارم ادامه دادم تمام وسایل مورد نیازم و برداشتم و داخل چمدون گذاشتم که ایلیا اومد و بازو هام و توی مشتش گرفت و گفت

ایلیا: رز این چه کاریه هان چرا داری وسایلت و جمع میکنی.

زدم تخت سینه اش و خودم و از دستش آزاد کردم و گفتم

-دوست دارم دلم میخواد نمیخوام اینجا باشم نمیخوام کنارت باشم این و بفهم ازت متنفرم ایلیا.

سریع چمدون و برداشتم و رفتم توی سالن تا خواستم در و باز کنم بازوم از پشت کشیده شد برگشتم و نفهمیدم چطور دستم بلند شد و روی صورت ایلیا نشست ایلیا دستش و روی صورتش گذاشت و ناباور بهم خیره شد داد زدم

-ولم کن بهم دست نزن ایلیا خودت یه کاری کردی ازت متنفر بشم چرا همه اش من عذاب بکشم هان چرا همه اش من ولم کن از زندگیم برو بیرون دیگه نمیخوام ببینمت.

در و باز کردم و از خونه خارج شدم تا از آسانسور خارج شدم بابا اومد سمتم و چمدون و از دستم گرفت با هم از برج خارج شدیم قبل از اینکه سوار ماشین بشم به پنجره ی خونه امون نگاه کردم ایلیا پشت پنجره ایستاده بود سوار ماشین شدم و عمو سهراب ماشین و روشن کرد و به سمت خونه ی بابا راه افتاد تا رسیدیم خونه بدون توجه به کسی سریع خودم و به اتاقم رسوندم و در و قفل کردم و بدون عوض کردن لباس هام روی تختم دراز کشیدم دلتنگ این اتاق بودم عروسک بزرگ خرسیم و توی بغلم گرفتم و اشک هام روی صورتم سرازیر شدن خودم هم دلیل گریه ام و نمیدونستم فقط دلم میخواست گریه کنم نمیدونم چقدر گذشته بود که کم کم خوابم برد وسط گریه هام خوابم برد.

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم همه ی تنم درد میکرد روی کاناپه خوابیدم بودم آخه این جا هم جای خوابیدنه یه دستم روی گردنم بود با دست دیگه ام گوشیم و برداشتم و تماس و وصل کردم تا خواستم چیزی بگم صدای عصبانی محمد و از پشت خط شنیدم

محمد: الهی بمیری من از دستت راحت بشم گاو میش کدوم گوری هستی تو.

بدون توجه به حرف هاي محمد گفتم

-عليک سلام.

محمد: سلام و درد ميگم کجايي همه رو کشتي از نگراني.

با تعجب گفتم

-نگران چي من خونه ام کجا بايد باشم به نظرت.

دوباره فرياد محمد بلند شد

محمد: اين در بي صاحب و باز کن تا بهت بگم.

با تعجب پرسيدم

-پشت دري؟

محمد: پنج ساعت که پشت درم صد بار رفتم و اومدم در باز کن ايليا.

گوشي و قطع کرد و از جام بلند شدم رفتم در باز کردم محمد با اون اخم هاي تو هم رفته و چهره ي سرخ از عصبانيت خيره شده بود به من

منم اخم هام و کشيدم تو هم و گفتم

-هان چيه چرا اينطور نگاهم ميکني.

محمد من و از درگاه در کنار زد و اومد داخل تا خواست چيزي بگه بدون توجه به محمد رفتم سمت دستشويي دست و صورتم و شستم و اومدم بيرون که ديدم محمد کله اش و کرده توي يخچال چاي ساز و روشن کردم که صداي محمد هم دراومد

محمد: آرام خانم بهم زنگ زد.

اخم کردم و پرسيدم

-چرا.

محمد: جريان ديشب و نصفه نيمه برام تغيريف کرد.

در يخچال و بست و اومد رو به روم ايستاد و گفت

محمد: آرام خانم بهم گفت که رز رفته قهر.

با همون اخم گفتم

-خب حالا که چي.

محمد با غيظ غريد

محمد: حالا که چي و کوفت بشين درست مثل آدم برام تعريف کن ببينم چي شده از حرف هاي آرام خانم که چيز زيادي متوجه نشدم.

-اول بگو ببينم چرا آرام به خودم زنگ نزد.

محمد: يه نگاه به گوشيت بندازي بد نيست ايليا خواهرت اول به تو زنگ زد که جواب ندادي نگرانته شدن بعد زنگ زد به من منم که از ديشب دنبالتم تا پيدات کنم نگو آقا خواب تشریف دارن.

روي مبل نشستم و گفتم

-چي بگم.

محمد: هر چيزي که باعث شده بشي اين ايلياي بي حوصله.

سرم و انداختم پايين و دستام و توي موهام فرو کردم و محکم کشيدم از اول بسم الله تا نون پايان و براي محمد تعريف کردم از اول مهموني تا سيلبي که رز زد تو گوشم سرم و بلند کردم محمد با چشم هاي گرد شده و دهن باز نگاهم ميکرد پرسيدم

-چيه چرا اين شکلي شدي.

محمد با تعجب گفت

محمد: يعني تو يه عمو داشتني و نميدونستي، رز بچه اون عموته.

سرم و تگون دادم و چيزي نگفتم

محمد: واقعا عموته و يادته نمياد.

سرم و به معني نه تگون دادم و گفتم

-اون موقع من هنوز بچه بودم دو يا سه ساله ام بود از سپهر که بچه بزرگه است هم پرسيدم اون يادش نبود چه برسه به من.

محمد: اين هيچي، جون محمد واقعا رز تو رو زد.

محمد با ذوق اين حرف و زد و نيشش تا بناگوشش باز بود يه لگد به ساق پاش زدم و گفتم

-نيشت و ببند قسم هم نده.

محمد: هوي گاوميش چرا لگد ميپروني.

-حقته پاشو برو شرکته تا منم بيام.

محمد: نه ماشينم بنزين تمام کرد در خونه ات با خودت ميام شرکته.

سري تگون دادم و رفتم توي اتاق خواب لباس پوشيدم و اودم بيرون با محمد از خونه زدیم بيرون توي راه شرکته بوديم که محمد گفت

محمد: ايليا دوباره بگو واقعا رز تو رو زد.

یه نیم نگاه به محمد انداختم و نفسم و محکم دادم بیرون و گفتم
-آره زد بسه محمد تمومش کن.

محمد: یه سوال دیگه بپرسم همین آخریشه.

پوفی کردم و گفتم

-بگو.

محمد: ایلیا بگو دیگه رز چطور تو رو زد دردت هم اومد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

-آره دردم اومد خیلی هم دردم اومد درد از سیلی که بهم زد نه درد از تمام عذاب هایی که من
بهش دادم همه اش با خودم فکر میکنم رز تمام اون عذاب هاش و با اون یه سیلی که زور زیادی هم
نداشت به من نشون داد.

محمد تا خواست چیزی بگه ماشین و دم شرکت پارک کردم و گفتم

-محمد تمومش کن حق نداری در این مورد به کسی بگی.

نگاهم و دوختم به چشم های رنگی محمد و گفتم

-فهمیدی.

محمد: باشه بابا.

از ماشین پیاده شدیم و با هم وارد شرکت شدیم تا ساعت پنج به کارهای شرکت رسیدگی کردم
با تموم شدن وقت اداری همراه محمد از شرکت بیرون اومدیم سر راه از پمپ بنزین گرفتیم و محمد
ریخت تو ماشینش و رفت خونه اش منم به سمت خونه ی بابا حرکت کردم بعد از نیم ساعت رسیدم
ماشین و پارک کردم در سالن و باز کردم و وارد شدم مامان داشت میرفت سمت راه پله ها که
برگشت تا من و دید اومد سمتم و بغلم کرد و گفت

مامان: خدا رو شکر بچه ام سالمه.

مثل بچگی هام توی آغوش مامان آروم شدم منم گفتم

-مامانم چطوره.

مامان: پسره ی بی فکر نمیگی دلم هزار راه میره چرا گوشیت و جواب نمیدادی.

با لبخند گفتم

-فدات مام. ...

با شنیدن صدای بابا حرفم و ادامه ندادم و نگاهش کردم بابا پشت سر مامان ایستاده بود و با
عصبانیت به من نگاه میکرد

بابا: ایلیا چرا همون شب گم شدن رز نگفتی عکس ها فتوشاپ هستن هان.
 جوابی نداشتم که بدم پس سکوت بهترین گزینه است بابا که از سکوت من بدتر عصبانی شد
 فریاد زد
 بابا: با توام.
 مامان پا درمیونی کرد و گفت
 مامان: سهراب جان بچه ام تازه از راه رسیده بذار استراحت کنه بعد به سوالات جواب میده.
 بابا رو به مامان غرید
 بابا: شما ساکت باش لطفا.
 بابا دوباره نگاهش و دوخت به چشم هام و فریاد زد
 -ایلیا جوابم و بده.
 با صدای آرومی گفتم
 -اون موقع دلیلی نداشت بگم.
 و دوباره صدای فریاد بابا خط انداخت روی اعصابم.
 بابا: دلیلی بهت نشون بدم کیف کنی.
 و بلند تر فریاد زد
 بابا: تو به چه حقی دست رو رز بلند کردی هان سالار با اون همه سختی که برای بزرگ
 کردن رز کشید یه سیلی هم به امانت سبحان نزد.
 آرام: بابا آرام باش تو رو خدا.
 اما بابا بدون توجه به آرام دوباره فریاد زد
 بابا: ایلیا حرف بزن.
 نمیدونم چی شد یهو چشم هام و بستم و دهنم و باز کردم و هر چی که روی دلم سنگینی میکرد و
 گفتم صدام و انداختم روی سرم و فریاد زدم
 -بابا شما هم اون عکس ها رو میدیدی همین کار و میکردی من با دیدن اون عکس ها تنها
 چیزی که تو دهنم بود خیانت بود خیانت خیانت من اون موقع تو اوج عصبانیت چطور باید به
 فکر میرسید عکس ها فتوشاپ هستن هان.
 و بدون اینکه منتظر کسی بمونم سریع عقب گرد کردم تا از سالن بیرون برم که دستم از پشت
 کشیده شد
 مامان: کجا میری مادر.

برگشتم تا جواب مامان و بدم که چشمم به آریتا افتاد که با ترس نگاهم میکرد تا نگاهم و به خودش دید سریع نگاهش و دزدید و رفت بالا نگاهم و از راه پله گرفتم و به مامان دوختم و گفتم -میرم خونه ام خداحافظ.

و بدون اینکه منتظر جواب کسی باشم از سالن بیرون اومدم سوار ماشین شدم و به سمت برج حرکت کردم رسیدم و وارد واحد شدم سکوت خونه عصبی ام میکرد تحمل این سکوت مرگبار و نداشتم دستم و به سرم گرفتم از درد شدید سرم داشتم دیوونه میشدم رفتم توی آشپزخونه و دو تا قرص مسکن خوردم تا دردش آروم بشه رفتم توی اتاق خواب و بدون عوض کردن لباس هام خودم و روی تخت انداختم و چشم هام و روی هم گذاشتم طولی نکشید که قرص ها اثر کرد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدای آلارم گوشیم از خواب پریدم دست دراز کردم و گوشیم و از روی پاتختی برداشتم و صداش و قطع کردم دستم و روی شقیقه هام گذاشتم و محکم فشار دادم آخ که سرم چقدر درد میکنه از جام بلند شدم و رفتم توی دستشویی دست و صورتم و شستم و برگشتم توی اتاق لباس هام و پوشیدم و رفتم توی آشپزخونه بی بی داشتن میز صبحانه رو میچید رو بهش گفتم

-سلام بی بی جون.

بی بی با لبخند نگاهش و دوخت به من و گفت

بی بی: سلام به روی ماهت دخترم.

تا روی صندلی نشستم سهند هم اومد توی آشپزخونه بعد از سلام کردن به بی بی رو به روم نشست و گفت

سهند: سلام خواهر کوچیکه.

-سلام.

سهند دستش و دراز کرد و یه لقمه ی گنده برای خودش گرفت قبل از اینکه گازش بزنه گفت

سهند: چرا آماده ای کجا میخوای بری این وقت صبح.

لقمه ی تو دهنم و قورت دادم و گفتم

-میرم آسایشگاه پیش بابا.

سهند: من میرسونمت.

لبخندی زدم و گفتم

-باشه.

بعد از خوردن صبحانه از سالن خارج شدیم سوار ماشین سهند شدم و سهند پاش و روی گاز گذاشت سریع میروند مثل ایلیا بازم ایلیا تمام فکر و ذکرم شده ایلیا شده ایلایی نامرد کسی که بعد از شب مهمونی که فهمیدم ایلیا دو ماه من و خودش و عذاب داد به خاطر عکس های فتوشاپ شده ای که معلوم نیست کی برایش فرستاده ایلایی که یه ماهه از من خبر نگرفته ایلیا آخ که دلم پر میزنه

برای به لحظه دیدنش اما اون نامرد حتی باهام تماس نگرفته که رز برگرد خونه نمیدونم چرا با تمام این بی احساس بودن و بی توجه بودنش به من بازم به فکرش هستم البته زن عمو چند بار پا درمیونی کرد برای برگشتنم اما من گفتم ایلیا باید بیاد که نیومد آخ که چقدر دوست دارم بدونم الان کجاست و چیکار میکنه

سهند: رز.

با صدای بلند سهند به سمتش برگشتم و گفتم

-بله.

سهند: کجایی تو دو ساعته دارم صدات میکنم.

سرم و انداختم پایین و گفتم

-حواسم نبود ببخشید.

سهند: اوکی خواهی رسیدیم نمیخواهی پیاده بشی.

با تعجب به سهند نگاه کردم و گفتم

-کجا.

سهند دستش و روی پیشونیم گذاشت و گفت

سهند: خوبی رز تب که نداری رسیدیم آسایشگاه دیگه.

نگاهی به دور و اطرافم کردم و گفتم

-آهان ممنون داداشی.

و در ماشین و باز کردم و تا خواستم پیاده بشم سهند گفت

-تو تب ایلیا داری میسوزی و دم نمیزنی رز.

برگشتم و به سهند نگاه کردم تا لب باز کرد چیزی بگه سریع گفتم

-خداحافظ.

و از ماشین پیاده شدم و به سمت ورودی آسایشگاه رفتم صدای سهند و از پشت سرم شنیدم

سهند: کارت تموم شد زنگ بزنی پیام دنبالت.

برگشتم سمت ماشین و سرم و به معنی باشه تکون دادم و وارد آسایشگاه شدم مستقیم به سمت اتاق بابا رفتم وارد اتاق بابا شدم و مثل هر روز با صدای بلندی گفتم

-سلام صبح بخیر بابایی.

بابا با لبخند نگاهم کرد و گفت

بابا: سلام دخترم صبح تو هم بخیر عزیزم.

همونطور که به سمت تخت بابا میرفتم گفتم

-خوبی بابا جون.

بابا: با دیدن عزیز دور دونه ام مگه میشه بد باشم.

لبخندی زدم و روی تخت کنار بابا نشستم و دست هام و دور گردن بابا حلقه کردم و گونه اش و ب*و**سیدم بابا هم پیشونیم و ب*و**سید سرم و انداختم پایین و با خجالت گفتم

-بابا.

بابا: جان بابا.

لبم و گزیدم و گفتم

-میشه از خاطراتون با مامان برام تعریف کنید.

بابا لبه‌ند محزونی زد و گفت

بابا: چرا که نه عزیزم.

و شروع کرد به تعریف کردن خاطرات بچگی از خاطرات دانشگاه از دوران نامزدی که فکر میکرد مامان خاله رویاست از زندگی مشترکشان از همه چیز من با جون دل به حرف های بابا گوش میدادم یهو بابا گفت

بابا سبحان: رز.

-جونم.

بابا: من و مادرت هیچ وقت با هم قهر نکردیم همیشه دلخوریمون برای چند ساعت بود حتی چند بار خیلی عصبی شدم و سیلی هم زدم تو گوشش.

با تعجب پرسیدم

-واقعا.

بابا: آره خیلی هم پشیمونم هر مردی وقتی دست رو زنش بلند میکنه وقتی عصبانیتش خوابید پشیمون میشه که چرا اینکار و کرده.

خیره تو چشم های بابا گفتم

-ولی بابا نه مثل ایلیا اون. ...

بابا: مگه من اسم ایلیا رو اوردم.

سرم انداختم پایین و چیزی نگفتم

بابا: دوستش داري رز اين از رفتارهاش مشخصه پس باهاش آشتي كن.

-بابا اون حتي يه زنگ هم به من نزده تو اين مدت چرا بايد باهاش آشتي كنم، تازه من ميخوام كنار شما باشم، بابا بيا برگرد خونه ديگه دوست ندارم بابام اينجا دور از من باشه.

بابا لبخندي زد و گفت

بابا: من ديشب با سالار حرف زدم فكر كنم ديگه وقتش رسیده باشه كه برگردم خونه.

از خوشحالي جیغ کشیدم و پریدم تو بغل بابا و گونه اش و ب* و **سیدم و بلند گفتم

-بابايي عاشقتم.

زود از بابا جدا شدم و رفتم سراغ كمد تا وسايلش و جمع كنم كه با كمد خالي رو به رو شدم برگشتم و با تعجب گفتم

-بابا لباس هات كو.

بابا: همون ديشب سالار همه رو برد.

اخم كردم و با ناراحتي پرسيدم

-چرا به من نگفتين.

بابا با خنده گفت

بابا: ميخواستم غافلگيرت كنم.

خنديدم و گفتم

-مرسي بابايي.

به درخواست بابا با عمو سالار تماس گرفتم و ازش خواستم كه بياد دنبالمون عمو سالار هم اومد توي راه كه بوديم گفت براي امشب يه مهموني ترتيب داده و همه رو دعوت كرده از ته دلم خوشحال شدم چون امشب بالاخره ميتونستم ايليا رو ببينم.

با نوري كه به صورتم ميخورد چشم هام و باز كردم كش و قوسي به بدنم دادم و از جام بلند شدم حوله ام و از روي ميل توي اتاق برداشتم و رفتم حمام آب گرم و باز كردم دوست داشتم حموم بخار بگيره يهو چشم به عكس توي آينه ي بخار گرفته افتاد رو به روي آينه ايستادم و دستم و كشيدم روي شيشه اش و بخارها رو پاك كردم اين مردمي كه تصويرش توي آينه افتاده بود واقعا من بودم يه مرد ژولیده و به هم ريخته پس اون برق استواري كه توي چشم هام ساخته بودم كجاست رز آخ رز تو با من چيكار كردي تصوير لبخند مليح رز جلوي چشم هام جون گرفت زير دوش ايستادم و به اين يك ماه فكر كردم يك ماهه كه من بدون رز توي اين خونه زندگي ميكنم يك ماهه كه هر روز صبح زنگ ميزنم به سهند و خبر رز و ازش ميگرم اما به خود رز حتي يه تك زنگ هم نزدم دلتنگم دلتنگ يه دختر بي معرفت كه يه ماهه گذاشته رفته مامان چندين و چند بار ازم خواست كه برم دنبال رز اما من گفتم رز ول كرده رفته خودش هم بايد برگرده از طريق سهند هم فهميدم كه ايليا بايد بياد يه لحظه خنده ام گرفت حوله ام و دور كمرم بستم و رفتم تو آشپزخونه آشپزخونه ي تميز

رز الان پر شده بود از ظرف هاي نشسته در يخچال و باز کردم پاکت شیر و برداشتم و همونطور از تو پاکت و سرد یکمش و خوردم و دوباره گذاشتمش تو يخچال به ساعت نگاه کردم ساعت ده صبح بود باید میرفتم شرکت رفتم توي اتاق خواب و لباس هاي بيروني و پوشیدم و از خونه زدم بيرون سوار ماشینم شدم و طبق عادت اين یک ماه اخير آهنگي که عاشقش بودم و پخش کردم

همه رازت ي طرف چشماي نازت ي طرف

ندیدم چشمي رو که تو نخ چشمتو نرفت

یادت یار من سکه ي بازار منه

من گرفتارتو هم عشق گرفتار من

تو میخواستی بري راستي بري ايم میکني

تو جوابم میکني خونه خرابم میکني

اخه ليلي تو رو خيلي شبا کم داره دلم.

اره غم داره دلم واي تورو کم داره دلم

همه روزت ي طرف چشماي نازت ي طرف

ندیدم چشمي رو که تو نخ چشم تو نرفت

یادت یاره من سکه بازار منه

من گرفتار توهم عشق گرفتار منه

زندگي بي تو برام ارزش خاصي نداره

ارزش اينکه به پاشه لحظه وسعي نداره

تو که دوري بارصبوري روزمو شب میکنم

من فقط پيش تو خوابمو مرتب میکنم

يا ي روزي دغ میکنم يا تو رو عاشق میکنم

يا ي روز دغ میکنم يا تور عاشق میکنم

همه رازت ي طرف چشماي نازت ي طرف.

ندیدم چشمي رو که تو نخ چشم تو نرفت

یاد تو یار منه سکه بازار منه

من گرفتار تو هم عشق گرفتار منه

(پويا بیایي آهنگ راز)

از ماشین پیاده شدم و وارد شرکت شدم مستقیم به سمت اتاقم رفتم سرگرم کارهام بودم که در اتاق باز شد هیچکس هم جز محمد در اتاق من و بدون در زدن باز نمیکند

محمد: ایلیا بیا ببین این مدل جدید چطوره تازه تمومش کردم میخوام چاپ بزنم بدم قسمت ماکت سازی.

-باشه بریم.

از جام بلند شدم و همراه محمد رفتم توی اتاقش پشت سیستم نشستم و طرح محمد و زیر و رو کردم بعد از چند دقیقه نگاهم و از مانیتور گرفتم و به چشم های کنجکاو محمد دوختم

محمد: خب نظرت.

بی تفاوت فقط گفتم

-خوبه.

محمد یهو چشم هاش گشاد شد و گفت

محمد: بی احساس فقط خوبه.

-پس انتظار داشتی چی بگم.

محمد: عالیه طرح به این خوبی.

بعد اومد کنارم بازوم و گرفت و من و از روی صندلی بلند کرد و گفت

محمد: پاشو پاشو مقصر منم فکر کردم آدمی خواستم ببینم نظرت چیه پاشو برو رد کارت.

از کارهای محمد خنده ام گرفت تا خواستم چیزی بگم صدای گوشتیم بلند شد به صفحه اش نگاه کردم مامان بود تماس و وصل کردم و گفتم

-جانم مامان.

مامان: ایلیا کجایی.

-شرکت.

کمی مکث کردم و پرسیدم

-اتفاقی افتاده.

مامان: نه زنگ زدم بگم امشب خونه ی عمو مهمونیه تو هم باید بیای.

تعجب کردم مهمونی به چه مناسبتی عمو مهمونی گرفته بود برای همین پرسیدم

-به چه مناسبتی مامان.

مامان: به مناسبت برگشتن سبحان پدر رز تو هم حتما باید باشی ایلیا.

لبخندی روی لبم نشست بالاخره امشب رز و میتونستم ببینم لبخندم و جمع کردم و بی تفاوت گفتم

-باشه میام فقط ساعت چند.

مامان: قبل شام خودت و برسون ایلیا.

-چشم مامان.

مامان: خیلی خب سرکاری مزاحمت نشم خداحافظ.

-مراحمی مامان جان خداحافظ.

همین که تلفن و قطع کردم با خوشحالی برگشتم سمت محمد و گفتم

-فکر کنم امشب آشتی کنونه.

محمد: خدا رو شکر کاش امشب آشتی کنی اینقدر خونه ی من پلاس نباشی.

اخم کردم و گفتم

-خیلی هم دلت بخواد.

و بدون اینکه اجازه ی حرف زدن به محمد و بدم از اتاق خارج شدم کیف و وسایلم و برداشتم و رو به خانم کریمی گفتم که همه ی جلسه ها رو کنسل کنه از شرکت زدم بیرون و سوار ماشین شدم و با سرعت راندم تا خونه رسیدم خونه سریع لباس در آوردم و رفتم توی حمام ریش تراش و از تو کمد درآوردم و اصلاح کردم آخیش الان شدم ایلیا برگشتم توی اتاق خواب و زفتم سر کمد رفتم سر کمد لباسی که چند روز پیش با محمد گرفتیم و پوشیدم کت و شلوار قهوه ای سوخته با پیراهن سفید کفش های چرم و هم پوشیدم به آینه نگاه کردم یه تیپ کاملاً رسمی شده بودم ایلیای قبل سوار ماشین شدم رو به روی یه گل فروشی ایستادم و یه دسته گل گرفتم و به سمت خونه ی عمو سالار حرکت کردم پشت در خونه که رسیدم بوق زدم سرایدار در و برام باز کرد وارد حیاط شدم از ماشین پیاده شدم و رفتم توی سالن همه بودن انگار من آخرین نفر رسیده بودم سلام کردم با شنیدن صدای همه ی نگاه ها به سمت برگشت دست گل و دادم دست بی بی یه نگاه کلی به سالن انداختم رز کنار مردی همسن و سال بابا شاید هم کوچیکتر نشسته بود فهمیدم که اون مرد عمو سبحان، به سمت آقاجون و عمو و بابا رفتم و سلام کردم در آخر به سمت عمو سبحان رفتم رو به روش ایستادم و دستم و به سمتش دراز کردم دستش و توی دستم گذاشت -سلام عمو جان خوشحالم که میبینمتون.

عمو سبحان: سلام پسر تو باید ایلیا باشی پسر سهراب و داماد من.

نیم نگاهی به رز انداختم داشت با لبخند به عمو نگاه میکرد نگاهم و دوختم به چشم های عمو سبحان و گفتم

-درسته عمو جان.

به مبل کنارش اشاره کرد و گفت

-بشین پسر م.

نشستم کنارش هر کسی از هر دری صحبت میکرد همه ی تلاشم و به کار گرفته بودم که به رز توجه نکنم اما زیر چشمی حواسم به رز بود یکمی تپل شده بود ولی هنوز هم در برابر من کوچولو بود تپلی بودنش و دوست داشتم ملوس شده بود با صدای بی بی که گفت شام آماده است همگی به سمت سالن غذا خوری رفتیم تا شام بخوریم هر کاری کردم سر سفره کنار رز بشینم نشد بعد از شام دوباره برگشتیم توی سالن بعد از چند دقیقه یهو عمو سبحان گفت

عمو سبحان: ایلیا.

با لبخند برگشتم سمت عمو و گفتم

-بله عمو جان.

عمو سبحان: من از این دختر خسته شدم یه ماه که مثل سریش چسبیده به من بیا زنت و ببر پیش خودت بشین کنار هم.

قربون دهنتم عمو جانم توی دلم عروسی بود اما ظاهر م مثل همیشه خونسرد بود البته با چاشنی اخم تا خواستم چیزی بگم رز گفت

رز: من نمیخوام کنار برادر زاده ات بشینم بابا.

عمو سبحان: رز. ...

رز پرید وسط حرفش و آرام گفت

رز: نمیشنم پیش بابا.

پوزخندی زد و گفتم

-فکر کردی من خیلی مشتاقم کنارت بشینم زنی که یک ماه خونه زندگیش و ول کنه بره معلوم سرکش میشه.

رز با بغض و چشم هایی که اشک توشون جمع شده بود گفت

رز: انتظار داشتی بمونم تو خونه ای که امنیت توش نبود خونه ای که به بهانه های الکی من و میزنی.

قربون صدای زخمیت بشم رز آخ که چقدر دلم میخواست رز و توی بغلم بگیرم و اینقدر فشارش بدم که صدای استخون هاش بلند شه اما اخم هام و غلیظ تر کردم و آرام گفتم

-اون یه اشتباه بود.

اشک های رز روی گونه اش سرازیر شدن یهو داد زد

رز: از کجا معلوم که بازم از این اشتباه ها پیش نیاد هان، ایلیا جوابم بده.

تا خواستم چیزی بگم صدای فریاد آقاجون بلند شد

آقاجون: بسه.

رز با گریه گفت

رز: نه آقاجون بس نیست بذارین ادامه بده این آقا توی این یه ماه اصلا من زنگ زد گفت برگرد خونه اصلا حال من و پرسیده چرا باید برگردم توی خونه ای که روزهای خوبم اونجا انگشت شماره.

همه ساکت بودن تنها چیزی که سکوت سالن و میشکست صدای هق هق های ریز رز بود گریه اش چنگ میزد به قلبم آقاجون گفت

آقاجون: من میخوام آشتی کنی حرف منو قبول میکنی.

نه من و نه رز حرفی نمیزدیم آقاجون نگاهم کرد و گفت

آقاجون: بگو قبول داری یا نه.

-این چه حرفیه آقاجون معلومه که قبول دارم.

آقاجون برگشت سمت رز و گفت

آقاجون: دختر جون حرفت و بزن.

اما رز چیزی نگفت فقط و فقط هق هق میکرد عمو سبحان گفت

عمو سبحان: آره یا نه جواب بدین.

لب باز کردم و گفتم

-من با زندگیم مشکلی نداشتم یه سوءتفاهم بود که حل شد من مشکلی ندارم اگه رز این بچه بازی رو تمام کنه.

عمو برگشت سمت رز و گفت

عمو سبحان: رز چی میگی.

رز نالید

رز: آخه بابا. ...

عمو سبحان: آره یا نه رز جواب بده.

رز یکم فکر کرد و گفت

رز: از کجا معلوم که باز من و نزنه.

سرم و انداختم پایین حرعی نداشتم که بزنم رز حق داشت این حرف و بزنه

آقاجون: بیا به من بگو خودم این دفعه طلاق و ازش میگیرم.

با تعجب به آقاجون نگاه کردم تا خواستم چیزی بگم بابا گفت

بابا: حرف نزن ایلیا این حق رز.

عمو سبحان: خب رز الان چی میگی.

رز: باشه حرفی ندارم.

با شنیدن صدای رز نگاهش کردم توی دلم عروسی بود یهو عمو سبحان گفت

-میشه آخر هفته بریم مازندران میخوام برم سر مزار رها.

عمو سالار: چرا که نه میریم همه با هم میریم.

دو ساعت بعد همه عزم رفتن کردن رز رفت بالا تا آماده بشه قرار شد که فردا با هم بیایم و وسایلش و جمع کنیم بعد از چند دقیقه رز حاضر و آماده اومد با همه خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم ضبط ماشین و روشن کردم و با یه دنیا خوشحالی از وجود رز کنارم به سمت خونه حرکت کردم.

سوار ماشین ایلیا شدم بعد از یک ماه سوار ماشین مردی شدم که اون اوایل تنها حسی که بهش داشتم ترس بود و ترس ولی الان حس میکنم که دلبسته اش شدم چون اولین نفر بود که به من محبت کرد اولین نفر بود که به علاقه هام توجه کرد داشتم باهاش خو میگرفتم که با یه اتفاق ترسم ازش چند برابر شد دو ماه عذاب دو ماه زندگی جهنی ولی باز من محبت کمش اون تعصبش که هیچ وقت از سهند و سپهر ندیدم قلب شکسته ام و نرم کرد مردی که یک ماه تمام ازش دور بودم هر لحظه به فکرش بودم هر شب به یاد آغوش گرمش میخوابیدم ولی اون من و یادش نبود فراموشم کرده بود چرا من این مرد و دوست دارم چرا بهش دلبسته شدم چرا حرف های امشبش بازم اشک و مهمون چشم هام کرد یعنی اون همه گریه بسم نبود چرا بازم توجه دارم به این مرد و برام مهمه نیم نگاهی به ایلیا انداختم اصلا به من توجه نداشت و رانندگی و میکرد دوباره تمام اتفاقات امشب و تو ذهنم مرور کردم من واقعا چرا قبول کردم با ایلیا برگردم خونه ایلیایی که یعد از یک ماه دیدمش دلم پر میزد برای آغوش گرم و تنگش تنها جایی که فقط برای من بود ایلیایی که از وقتی اومد توی سالن اصلا نگاهم نکرد من تمام حواسم و به ایلیا داده بودم اما اون حتی یه نیم نگاه هم بهم نیانداخت چرا دارم باهاش برمیدرم از وقتی که توی ماشین ایلیا نشستم بیشتر از صد بار از خودم این سوال و پرسیدم چشم هام و بستم و سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای ایلیا چشم هام و باز کردم

ایلیا: رز.

چشم هام و باز کردم و نگاهم و دوختم به چشم هاش که نگاهش و ازم گرفت و گفت

ایلیا: رسیدیم پیاده شو.

و در و باز کرد و از ماشین پیاده شد ایلیا چرا این کار و با من میکنه آگه من و نمیخواد چرا اینطور عذابم میده بغض کردم از ماشین که پیاده شدم ایلیا دزدگیر ماشین و زد وارد آسانسور شدیم ایلیا دکمه ی طبقه ی دوازدهم و زد آسانسور ایستاد و ما ازش خارج شدیم ایلیا در و باز کرد و اول وارد شد منم پشت سر ایلیا وارد خونه شدم در و پشت سرم بستم که یهو تو آغوش کسی فرو رفتم و اون آغوش گرم کسی نبود جز ایلیا آغوشش گرم کرد که یهو لب هاش و روی لب هام گذاشت با

نگاهم و از ایلیا گرفتم تا خواستم برم تو اتاق نگاهم به سالن به هم ریخته افتاد به هم ریخته که نه بازار شام بود با تعجب برگشتم سمت ایلیا و با تعجب و گفتم

-اینجا چه خبره ایلیا.

ایلیا: چرا نمیری تو اتاق لباس و عوض کنی.

یهو داد زدم

-ایلیا.

ایلیا خونسرد گفت

ایلیا: چرا داد میزنی رز.

با دست به خونه اشاره کردم و گفتم

-اینجا چه خبره.

ایلیا دستش و پشت گردنش کشید و گفت

ایلیا: اوممم خوب خونه است دیگه فقط یکم بهم ریخته شده

با طعنه گفتم

-معنی یکم و هم فهمیدیم.

یهو ایلیا به سمت اومد بغلم کرد و گفت

ایلیا: حرص نخور رز کوچولو این لب های کوچولویی که درآوردي آب میشنا من لب دوست دارم.

دستم و مشت کردم و زدم به سینه اش و گفتم

-آهای آقاهه من هنوز باهات آشتی نکردما تازه اول این خونه باید مرتب و تمیز بشه.

ایلیا: خونه رو ویش کن فردا تمیز میشه ولی برای گزینه ی بعدی. ...

یه دفعه من و روی دست هاش بلند کرد جیغ زدم

-دیوونه من و بذار زمین.

ایلیا به سمت اتاق رفت من و گذاشت روی تخت و خودش هم کنارم دراز کشید و من و توی آغوش گرفت و لب هاش و روی لب هام گذاشت. ...

سه روز از شب مهمونی که همراه ایلیا اومدم خونه تو این سه روز خوب فهمیدم که ایلیا خیلی تغییر کرده و مهربون تر شده توی خونه هم مرتب سر به سرم میذاره حتی توی کارهای خونه هم کمک میکنه مثل اینکه این یه ماه دوری به ایلیا ساخته امروز قراره بریم شمال از صبح دارم وسایلی که از دیشب آماده کرده بودم و چک میکردم که یه وقت چیزی جا نمونه ایلیا هم رفته بود ماشین و

از تعمیرگاه بگیره چمدون و سبد خوراکی و کنار در گذاشتم و دوباره نگاه کردم تا مطمئن بشم که بیهو در واحد باز شد و ایلیا اومد تا من و دید گفت

ایلیا: سلام رزگلی خانم.

لبخندی زدم و گفتم

-سلام خسته نباشی ماشین و گرفتی.

ایلیا: بله گرفتم تو هم زود آماده شو که... ..

صدای زنگ موبایل ایلیا بلند شد گوشیش و از جیب شلوارش درآورد و جواب داد

ایلیا: الو محمد چی میگی از صبح.

وارد اتاق شدم و دیگه صدای ایلیا نیومد در کمد و باز کردم و یه سفید مشکی با زیر سارفانی سفید بیرون کشیدم و یه جلیقه ی بلند مشکی با طرح های گل طلایی شال سفید و هم سرم کردم کیف یک طرفه ی مشکی و هم به خودم آویزون کردم وسایل لازم و هم داخل کیفم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم به ایلیا که وسط سالن ایستاده بود نگاه کردم و گفتم

-من آماده ام.

ایلیا: بریم.

از خونه خارج شدیم ایلیا چمدون ها رو توی صندوق عقب گذاشت سوار ماشین شدیم و ایلیا به سمت خونه ی عمو سالار حرکت کرد قرار بود همه برن اونجا و از اون طرف حرکت کنیم ایلیا توی ماشین یه موزیک بی کلام گذاشته بود خیلی قشنگ بود و به آدم آرامش میداد بعد از نیم ساعت رسیدیم خونه ی عمو سالار تا پیاده شدیم صدای غرغر همه بلند شد

سپهر: دیرتر می اومدی ایلیا هنوز وقت داریم.

ایلیا خندید و گفت

ایلیا: نشد زودتر بیایم.

از ایلیا جدا شدم و رفتم کنار نیاز و آرام و ندا و شیما شیما تا من و دید گفت

شیما: خدا رو شکر که اومدین رز خوش میگذره.

و چشمکی زد با لبخند گفتم

-قربونت عزیزم همه چیز خوبه.

جای خالی یه نفر خیلی تو ذوق میزد برای همین پرسیدم

-آرام پس آریتا کجاست.

آرام پوفی کشید و گفت

آرام: خانم کلاس داشت میگفت همیشه کلاس و کنسل کنم.

ندا: خب با ما میومد دیگه چي میشد مثلاً شب ها کي پیشش میمونه پس اگه قرار به نیومدنش باشه.

آرام: میگفت همیشه کلاس زبانم و کنسل کنم این چند روزي هم که نیستیم و هم میره پیش دوستش میمونه.

صدای سهند توجه همه رو به خودش جلب کرد

سهند: جمع کامل شد دیگه چرا راه نمیافتیم.

ایلیا: محمد دوستم قراره با ما بیاد.

عمو سهراب: سفر ما خانوادگیه ایلیا چرا دوستت و دعوت کردی.

ایلیا به عمو سهراب نگاه کرد و گفت

ایلیا: بابا من از محمد مطمئنم پسر خوبیه پدر و مادرش هم کانادا زندگی میکنن دیروز تو شرکت حالش گرفته بود دعوتش کردم با ما بیاد یکم حال و هواش هم عوض میشه.

کسی چیزی نگفت یعنی اینکه راضی شدن که محمد با ما بیاد

یهو صدای زنگ موبایل ایلیا بلند شد به صفحه اش نگاه کرد و جواب داد

ایلیا: بگو محمد.

- ...

ایلیا: باشه.

ایلیا تلفن و قطع کرد و گفت

ایلیا: محمد بیرون منتظره بریم دیگه.

از خونه خارج شدیم با محمد سلام و علیک کردیم همه توی ماشین ها نشستیم و به سمت شمال حرکت کنیم توی جاده ی شمال بودیم من سرم و به پشتی صندلی تکیه داده بودم و نگاهم به بیرون بود از ضبط موزیک آرومش بخش و بی کلامی پخش میشد تکیه های خفیف ماشین هم باعث شد که چشم هام کم کم گرم بشن و خوابم ببره.

با حس تکیه های آروم چشم هام و باز کردم که با چهره ی ایلیا رو به رو شدم

ایلیا: رز رسیدیم.

با صدای خواب آلودی گفتم

-کجا.

ایلیا خندید و بازوم و گرفت و من و از ماشین پیاده کرد و گفت

ایلیا: رسیدیم شمال.

به دور و اطرافم که نگاه کردم با ویلای خانوادگی‌مون مواجه شدم با تعجب به ایلیا نگاه کردم و گفتم

-ایلیا چرا اومدیم اینجا.

ایلیا: چون بد موقع رسیدیم یه نگاه یه ساعتت بکن ساعت فعلا اومدیم اینجا تا فردا بریم پیششون.

سری تکون دادم و گفتم

-بقیه ...

ایلیا: خوابیدن.

همراه ایلیا وارد ویلا شدیم و به سمت اتاقم راه افتادم و خودم و با همون لباس ها روی تخت انداختم که ایلیا گفت

ایلیا: رز بیا لباس هات و عوض کن.

-خسته ام ایلیا.

ایلیا: تنبلی نکن دختر جون.

ایلیا اومد ستم و بازوم و گرفت و بلندم کرد یه دست لباس داد دستم خودش هم شروع کرد به عوض کردن لباس هاش منم که دیدم چاره ای ندارم لباس هام و عوض کردم و سریع خودم و انداختم روی تخت و چشم هام و بستم با همون چشم های بسته آروم زمزمه کردم

-خوابم میاد.

ایلیا من و کشید توی بغلش و گفت

ایلیا: بخواب لب کوچولوی من.

خودم و به ایلیا نزدیک تر کردم و سرم و به سینه ی لختش فشار دادم ایلیا هم حصار دست هاش و تنگ تر کرد و من مثل هر شب توی آغوش گرم ایلیا آروم تا خود صبح خوابیدم.

با صدای رز از خواب بیدار شدم رز با حرص گفت

رز: ایلیا پاشو دیگه همه منتظرن.

زمزمه کردم

-باشه.

کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم رز با حوله ی پیچیده شده روی سرش جلوی آینه نشست بود و آرایش میکرد پشت سرش ایستادم و از توی آینه خیره نگاهش کردم و با صدای آروم ولی لحن محکم گفتم

-نکن.

رز از توي آينه نگاهم کرد و با تعجب پرسيد

رز: چي.

-آرايش نکن.

رز برگشت سمت و با تعجب نگاهم کرد و گفت

رز: چرا.

-چون من ميگم.

رز: ايليا.

ابروهام تو هم گره خوردن خيره به چشم هاي رز گفتم

-رز با من بحث نکن چند بار بگم دوست ندارم آرايش کني هان مخصوصا امروز که همه ي فاميل مادريت ميخوان جمع بشن و نميدونم کي به کيه.

رز دوباره گفت

رز: ايليا.

-اينقدر ايليا ايليا نکن تا آرايشت و پاک نکنی نميدارم پات و از اين اتاق بذاري بيرون فهميدي رز.

اين و گفتم و وارد سرويس بهداشتي توي اتاق شدم و همونطور با لباس تنم زير دوش ايستادم سه روز از اومدن ما به مازندران ميگذره فردي روزي که اومديم شمال رفتيم خونه ي حاج صبا اما خونه نبودن چون خبر نداشتن که ما اومديم شمال رفته بودن رز زنگ زد به خاله اش و گفت که شمال هستن دکتر صبا هم به رز گفته بود که ديشب پرواز دارستن و امروز ميان ويلاي ما حوله رو دور خودم پيچيدم و و از سرويس اومدم بيرون رز توي اتاق نبود از داخل کمد يه دست لباس برداشتم و پوشيدم موهام و هم مثل هميشه مدل دادم از اتاق خارج شدم و رفتم توي سالن همه جمع بودن فقط رز نبود کنار محمد نشستم و يه سلام کلي به همه دادم رو به مامان کردم و پرسيدم

-مامان رز کجاست.

مامان نيم نگاهي بهم انداخت و گفت

مامان: تو آشپزخونه.

سرم و تگون دادم و مشغول حرف زدن با محمد و سپهر و سهند شدم محمد هم خوب با سپهر و يهند جور شده بود داشتيم به حرف هاي سپهر گوش ميدادم که يهو يه سيني جلوم ظاهر شد سرم و بلند کردم و با تعجب به کسي که رو به روم ايستاده بود نگاه کردم

رز: ايليا ليوانت و بردار.

این کسی که رو به روم ایستاده بود واقعا رز بود مگه بهش نگفتم که آرایش نکنه این چه قیافه ایه که برای خودش درست کرده رز لیوان چای رو جلوم گذاشت و از کنارم رد شد رز یه شلوار کتون سفید با زیر سارافانی مشکی پوشیده بوده یه سارافان مشکی هم تنش بود و شال سفید خوشتیپ شده بود و اما صورتش رز چشم هاش و سیاه کرده بود و با رژلب صورتی پر رنگ آرایشش زیادی بهش میاومد و خوشگلترش کرده بود اصلا دوست نداشتم کسی به جز من زیبایی های ذاتی رز و ببینه اعصابم از اینکه به حرفم گوش نداده بود خورد شد هیچی از حرف های بچه ها نمیفهمیدم رز با پررویی رو به روی من نشسته بود و داشت با ندا حرف میزد با اخم به رز خیره بودم بالاخره خانم سنگینی نگاهم و حس کرد و نگاهش و به من دوخت با سر بهش اشاره کردم بریم تو حیاط من هم سریع از سالن خارج شدم و رفتم توی آلاچیق نشستم و منتظر رز شدم بعد از چند دقیقه رز اومد و گفت

رز: ایلیا چته چرا اخم کردی.

بازوی رز و کشیدم و نشوندمش کنارم یه دستمال از جیب شلوارم دراوردم و گفتم -پاکش کن.

رز که متوجه ی منظورم شده بود گفت

رز: ایلیا کم رنگه که چیزی نداره.

چشم هام و بستم و یه نفس عمیق کشیدم تا آروم بشم با همون چشم های بسته و دندون های چفت شده گفتم

-احمق جون آرایش زیادی بهت میاد خوشگلتر شدی من هم نمیخوام که چشم کسی به جز من بهت بیوفته شیرفهم شد نمیخوام چشم ه.ر.ز.ه دنبال تو باشه بفهم رز من که پسرهای فامیل مادریتم و نمیشناسم پس بدون حرف پاکش کن.

رز چیزی نگفت تا خواست دستمال و از دستم بکشه نداشتم و خودم دستمال و روی لب های رز کشیدم که یهو یه صدای خنده رو از پشت سرم شنیدم برگشتم که با ندا و نیاز رو به رو شدم

ندا: عجب صحنه ی عشقولانه ای مگه نه نیاز.

و دوباره زدن زیر خنده رز با عصبانیت توپید

رز: نخندین.

ندا و نیاز به زور خنده اشون و جمع کردن ندا گفت

ندا: عمو سبحان گفت بیاین داخل خاله ات اینا چند دقیقه ی دیگه میرسن اینجا.

و بدون حرف اضافه ای به سمت سالن ویلا رفتن بعد چند دقیقه منم دست رز و گرفتم و با هم وارد ساختمون ویلا شدیم بعد از چند دقیقه خاله و دایی های رز اومدن و بازار احوال پرسید و معارفه گرم شد دیدن عمو سبحان همه رو خیلی خوشحال کرد مخصوصا مادر بزرگ رز و دایی کوچیکه ی رز خاله ی رز یه چیزی گفت که بدجور فکر من و مشغول کرد

خاله ی رز: ببخشید دیگه تیام کار داشت امشب نمیتونه بیاد.

تا اسم تيام و شنيدم ياد کسي که اون عکس ها رو براي من فرستاد افتادم به محمد نگاه کردم اون هم با شک نگاهم میکرد دو تامون به يه چيز فکر میکرديم دو خانواده چند ساعتی رو کنار هم ديگه بوديم بعد از شام بود همه توي سالن نشسته بوديم جمع زنونه مردونه شده بود به رز نگاه کردم امشب خنده از روي لب هاش پاک نشده بود خیلی خوشحال بود و من خوشحاليش و درک میکردم عاشق خنده هاي از ته دلش بودم به رز خيره بودم و با لبخند نگاهش میکردم که با صدای عمو سالار به سمتش برگشتم

عمو سالار: با اجازه ي

آقاجون که قبلا باهاشون حرف زدم.

عمو کمي مکث کرد و به عمو رضا شوهر عمه سيمين نگاه کرد و گفت

عمو سالار: ميخواستم ندا رو خواستگاري کنم براي سهند خودتون که سهند و ميشناسيد چطور پسريه و کارش چيه از همه چيز هم خبر داريد.

عمو رضا: اختيار داري سالار جان سهند که شناخته شده است در خوب بودنش که شکی نيست اما نظر خود ندا شرطه خودش بايد تصميم بگيره.

با اين حرف آقا رضا به رز نگاه کردم که داشت با لبخند نگاهم میکرد نميدونم چرا حس کردم رز هم مثل من ياد خواستگاري الکی خودمون افتاد با صدای آقاجون بهش نگاه کردم

آقاجون: پس بهتره اين دو تا جوون برن حرف هاشون و با هم بززن.

سهند و ندا از جاشون بلند شدن و رفتن بيرون بعد از نيم ساعت مگس پروني اون دو تا هم اومدن آقاجون پرسيد

آقاجون: چيشد به نتيجه اي هم رسيدين.

سهند: بله آقاجون.

عمو سالار: خب ندا عمو جوابت چيه.

ندا سرش و انداخت پايين و سرخ سرخ شده بود با صدای آرومي گفت

ندا: بله.

صدای کل از هر طرف بلند شد تاريخ نامزدي هم مشخص شد قرار شد آخر هفته که ميريم تهران ندا و سهند برن براي آزمايش و بقيه ي کارها ساعت دوازده شب بود که خانواده ي صبا خداحافظي کردن و رفتن همه رفتن توي اتاق هاشون تا بخوابن من هم لباس هام و دراوردم و با شلوارک خوابيدم روي تخت رز هم تاپ و شلوارک سفيدش و پوشيد و اومد روي تخت کنارم دراز کشيد گرفتمش توي بغلم و گفتم

-جبران آرايش امروزت و بعد ميکنم رزگلي خانم نگاه الکی سر يه رژ تو الکی شديم سوژه خنده ي ندا نبين الان ساکت شده بعدا ميکوبه تو سرمون.

رز خنديد و گفت

رز: نمیتونه آقایی من آتو دارم ازش با همون ساکتش میکنم.

و لبخند بزرگی زد با انگشت اشاره ام زدم به بینیش و گفتم

-دوباره خواهرشوهر شدی.

رز با ذوق گفت

رز: آره برای ندا خواهرشوهر بازی درمیارم.

-شیما چی.

رز: شیما خوبه دلم نمیداد سر به سرش بذارم اما ندا اون خیلی اذیتم میکرد.

خندیدم و رز و بیشتر به خودم نزدیک تر کردم و رز سرش و روی بازوم گذاشت و چشم

هاش و بست منم چشم هام و بستم و نفهمیدم کی خوابم برد.

با نوری که میخورد توی چشمم از خواب بیدار شدم به رز که کنارم خوابیده بود نگاه کردم
گونه اش و یدم و از جام بلند شدم رفتم توی حمام شیر آب گرم و باز کردم و گذاشتم تا وان پر بشه
برگشتم توی اتاق رز و روی دست هام بلند کردم و بردم توی حمام خودم نشستم توی وان رز سرش
روی سینه ام بود نشووندمش روی پام رز یهو لرز کرد تا خوابیت جیغ بزنه دستم و جلوی دهنش
گذاشتم با احم بهش توپیدم

-چته چرا میخوای جیغ بزنی.

چند دقیقه طول کشید تا رز موقعیتش و بفهمه تا فهمید کجاست مشت به سینه ام زد و گفت

رز: دیونه ترسیدم چرا من و اوردی اینجا.

چشمکی زدم و با خنده گفتم

-میخوام برای اولین بار با خانمم حمام کنم بینم چه مزه ای داره.

رز با چشم های گرد شده نگاهم کرد و گفت

رز: من نمیخوام.

رز اومد از بغلم بلند بشه که من پاهام و از هم باز کردم رز افتاد کف وان پر آب دست دراز

کردم و دوش باز کردم. ...

رز حوله اش و دور خودش پیچید و از حمام بیرون رفت منم حوله ام و دور کمرم بستم و

پشت سرش از حمام بیرون رفتم روی تخت نشستم و گفتم

-ساعت چنده رز.

رز به نگاه به گوشیش کرد و گفت

رز: ده.

-زود آماده شو بریم پایین رز برای نهار برنامه داریم.

رز: باشه.

از جام بلند شدم در کمد و باز کردم و یه تیشرت جذب آستین کوتاه خاکستری برداشتم پوشیدم با شلوار مشکی کفش های اسپرت و هم پوشیدم رو به روی آینه ایستادم موهام و شونه زدم رز هم آماده شده بود یه مانتوی کتی خاکستری و شلوار و شال مشکی پوشیده بود مداد چشم هم کشیده بود توی چشم هاش گفتم

ایلیا: آماده ای رز.

رز: آره بریم.

از اتاق رفتیم بیرون همه در تکاپو بودن و داشتن آماده میشدن رز رفت توی آشپزخونه بعد چند دقیقه با دو تا ساندویچ نون و پنیر و گردو برگشت یکیش و به سمت من گرفت و گفت

رز: بگیر بخورش ایلیا وقت نیست صبحونه بخوریم.

لقمه رو ازش گرفتم و آروم گفتم

-این لقمه از دست خانمم خوردن داره.

رز لبخندی زد و یه گاز کوچولو به ساندویچ توی دستش زد بعد از تموم شدن لقمه ام دو تا از سبدهایی که دم در سالن بودن و برداشتم و گذاشتم توی صندوق عقب ماشین بعد بقیه ی سبدها رو هم توی ماشین سهند جا شدن همه سوار ماشین ها شدن شاهین هم لچ کرده بود و با اون زیون بچگونه اش میگفت میخوام پیش عمه لز باشم من هم گفتم بیاد تو ماشین ما سوار ماشین شدیم و به سمت جنگل حرکت کردیم با خانواده ی صبا توی جنگل قرار گذاشتیم ضبط و روشن کردم و یه آهنگ بی کلام آروم گذاشتم بعد از یک ساعت به جنگل رسیدیم تا زیر انداز و پخش کردیم سهند و سپهر بساط والیبال و بر پا کردن بعد یارکشی افراد بازی شروع شد بعد از چهار ست بازی کردن تیم ما باخت آخ که چقدر از والیبال بدم میاومد فوتبال و عشقه بابا والیبال چیه از خستگی روی زمین ولو شده بودیم که صدای مامان بلند شد

مامان: پسر ا بیاید ناهار.

توی رودخونه ای که اونجا بود دست و صورتم و شستم و کنار رز نشستم و شروع کردم به خوردن جوجه کبابی که دایی امین دایی بزرگ و عمو سالار درست کرده بودن خیلی خوشمزه بود بعد از ناهار همه دور هم نشسته بودن و حرف میزدن اما من و رز از جمع یکم دورتر بودیم من دراز کشیده بودم و سرم و روی پای رز گذاشته بودم خیلی خورده بودم و سنگین بودم آخ که چقدر خوابم میاومد

محمد: ایلیا.

نگاهش کردم و گفتم

-بله.

محمد با یکم من و من گفت

محمد: بیا کارت دارم.

و ازم دور شد با خودم گفتم این پسر دیوونه شده ها از جام بلند شدم همونطور که کفش هام و میپوشیدم گفتم

-من برم ببینم این دیوونه چیکارم داره.

رز: زود بیا.

با لبخند گفتم

-باشه.

به سمت راهی که محمد رفته بود رفتم بهش رسیدم و کنارش راه افتادم فقط قدم میزدیم از جمع خیلی دور شده بودیم به محمد توپیدم

-زیر لفظی میخوای حرف بزنی محمد.

محمد رو به روم ایستاد و گفت

محمد: باشه ایلیا میگم.

چشم هاش و بست و مثل رادیو شرکع کرد به صحبت کردن

محمد: ببین ایلیا من میدونم تو اعصاب نداریا ولی به جون خودم و خودت که مثل داداشمی آقا همه چیز یه دفعه ای شد به خدا اصلا نفهمیدم چیشد فقط در حد تلفنی حرف زدن بود و یکی دو بار کافی شاپ رفتن به خدا همین بود ای... ..

یه کلمه از حرف های محمد و نفهمیدم برای همین داد زدم

-چی میگي دیوونه مثل آدم حرف بزنی بفهم چی میگي.

محمد چشم هاش و باز کرد و روی کنده ی درختی که چند قدم از ما دورتر بود نشست و گفت

محمد: الان از اولش میگم برات میگم.

منم به درخت رو به روی محمد تکیه دادم محمد بعد از چند دقیقه شروع کرد به صحبت کردن

محمد: چند باری که تو گوشیت و جواب نمیدادی آرام خانم با من تماس میگرفت برای جریان عکس ها و چیزهایی که فهمیده بود و بهم میگفت تا اینکه خودم هم نفهمیدم چطور شد چند بار هم همین طوری الکی زنگ زدم به این بهانه که خبر جدیدی داره یا نه چند هفته پیش هم رفتم پیش حامد میشناسیش که.

-آره.

محمد: تا حال و دید گفت عاشقی شدی اما من جدی نگرفتم ولی فکرم خیلی درگیر آرام خانم بود دلم میخواست ببینمش اما نمیدونستم به چه بهونه ای تا اینکه یه روز توی کافی شاپ دیدمشون انگار با دوستشون اومده بودن اونجا یکم با هم حرف زدیم.

محمد مکثی کرد و زیر چشمی نگاهم کرد برای اینکه بترسونمش اخم هام و بیشتر کشیدم توی هم و گفتم

-خب.

محمد: چند بار همدیگه رو دیدیم و با هم حرف زدیم تا اینکه بالاخره از حسمون به هم مطمئن شدیم.

محمد نگاهم کرد و با عجز گفت

-ایلیا به خدا نفهمیدم چی شد من به ناموست بد نگاه نکردم خودت من و خوب میشناسی که چشم دنبال ناموس کسی نیست.

سرش و انداخت پایین و گفت

محمد: ولی من عاشق آرام خانم شدم ایلیا عاشق خواهرت شدم.

اخم هام همینطور توی هم بود ولی خدا میدونست که من از ته دلم راضی بودم که خواهرم با مردی مثل محمد ازدواج کنه ولی اخم هام توی هم کرده بودم تا سرکارش بذارم بد نگاهش میکردم

محمد با عجز و درموندگی که توی لحن و صداش کاملاً مشخص بود گفت

محمد: به خدا ما کاری نکردیم ایلیا هر چی بود و نبود و برات گفتم.

چشم غره ای به محمد رفتم و با حرص گفتم

-خیلی پررویی محمد بیا و کاری هم بکن.

محمد: وقتی درمورد آرام با مامان و بابام حرف زدم گفتن تا سه ماه دیگه نمیتونن بیان ایران حالم بد شد آرام خانم هم گفتن که میخوان برین شمال وقتی با خبر شدم حالم بیشتر گرفته شد تا اینکه تو دعوت کردی و من کله قبول کردم.

-از بس پررویی تو، مرتیکه خجالت نکشیدی.

محمد: ایلیا به جون خودم همه چیز و برات تعریف کردم.

محمد این حرف و زد و سرش و انداخت پایین دیگه دلم نیومد بیشتر از این اذیتش کنم رفتم رو به روش ایستادم و با لبخند گفتم

-نمیدونم آرام چطور باید تحملت کنه آرام ساکت و تو شیطون کنار همدیگه چی بشید.

یهو محمد سرش و بلند کرد یه لحظه حس کردم گردنش رگ به رگ شد سریع ایستاد و گفت

محمد: داداش قربونت بره.

و از گردن من آویزون شد به زور خودم و ازش جدا کردم و با شوخی گفتم

-کسی که باید بغلش کنی من نیستم و آرام حالا هم بریم پیش بقیه.

محمد: بریم.

وقتی رسیدیم آرام و دیدم که گوشی دستش بود و داشت بین درخت ها رژه میرفت محمد تا آرام و دید گفت

محمد: اوه بدبخت شدم قرار بود اگه بله رو گرفتم بهش تک بزنم.

و سریع گوشیش و درآورد و تک زد آرام اول به گوشیش نگاه کرد بعد به سمتی که من و محمد ایستاده بودیم نگاه کرد وقتی من و دید سرش و انداخت پایین از محمد جدا شدم و به سمت آرام رفتم کنارش که رسیدم گفتم

-مبارک باشه خواهر کوچولو راضی کردن مامان و بابا با خودم.

آرام سرخ شد و چیزی نگفت لب باز کردم و گفتم

-محمد پسر خوبیه فقط زیاد حرف میزنه و شیطونه.

خندیدم آرام هم لبخند محجوبی زد و سرش و انداخت پایین از کنار آرام رد شدم و نشستم کنار

رز

رز: چرا اینقدر دیر کردی ایلیا.

چشمکی زدم و سرم و به رز نزدیک تر کردم و دم گوشش آروم گفتم

-مثل اینکه دو تا عروسی در پیش داریم.

رز با تعجب نگاهم کرد و به تبعیت از من آروم گفت

رز: آرام و آقا محمد.

با لبخند سرم و تکون دادم رز هم لبخندی زد و گفت

رز: حدس میزدم بس که سرشون تو موبایلشون بود.

در کل روز خوبی بود و خیلی بهمون خوش گذشت عصر که شد همگی خسته و کوفته برگشتیم ویلا و هر کس به طرف از خستگی ولو شد.

یک هفته ای از اومدن ما به مازنداران میگذره امروز قرار بازم با بابا بریم سر خاک مامان ده دقیقه ای میشد که آماده منتظر بابا سبحان توی سالن نشسته بودم بالاخره بابا از اتاق خارج شد دسته های ویلچر و گرفتم و به سمت در خروجی سالن رفتیم که با صدای جیغ زن عمو ایستادم نتوانستم قدم از قدم بردارم

زن عمو: خدا بچه ام. ...

صدای گریه ی زن عمو تا آسمون میرسید عمو سهراب زن عمو رو توی بغلش گرفته بود و سعی میکرد آرومش کنه ایلیا به زور دست زن عمو رو گرفت و خاله به زن عمو یه آمپول تزریق کرد بعد از چند دقیقه زن عمو بی حال افتاد توی بغل عمو سهراب عمو زن عمو رو برد

توي اتاق و اومد بيرون همه دور هم نشسته بوديم اما کسي چيزي نميگفت با صدای آروم و لرزون که از شدت ترسم بود گفتم

-چيشده.

عمو سهراب: دختره ي ديوونه آريتا با دوست هاش رفته بود بيرون بود که تصادف کردن الان هم بیمارستان.

عمو سالار: زود آماده شين برميگرديم تهران.

از جام بلند شدم تا برم توي اتاق تا وسايل خودم و ايليا رو جمع کنم قدم از قدم برنداشته بودم که با صدای فریاد محمد ايستادم و خيره بهش نگاه کردم

محمد: تو. ...

تيام: چه خبرته چرا داد ميزني.

نفهميدم چيشد که ايليا يهو به سمت تيام پسر خاله آرزو حمله ور شد و گرفتش زير مشتم و لگدهاش محمد و سپهر و سهند به زور تونستن ايليا رو از تيام جدا کنن فریاد از ته دل ايليا تنم و لرزون

ايليا: ميكشمت عوضي.

تيام همونطور که خون بينيش و با دستش پاک ميكرد داد زد

تيام: چي ميگي رواني تو ديگه كي هستي.

خاله به سمت پسرش رفت و دستش و گرفت و نشوندش روي صندلي و چند تا دستمال كاغذي برداشت و گذاشت زير بيني تيام بعد با عصبانيت برگشت سمت ايليا و گفت

خاله: اين رفتار يعني چي آقا ايليا.

ايليا با پوزخند گفت

ايليا: هيچ ميدونيد اين شازده چيكار کرده.

به ايليا نزديك تر شدم بازوش و توي دستم و گفتم

-ايليا چرا اينطوري ميکني حرف بز.

ايليا دستش و توي موهاش فرو کرد و نفس عميقي کشيد و روي مبل نشست منم کنارش نشستم تا خواستم دوباره دليل اين کتک کاري و از ايليا بپرسم سپهر به تيام اشاره کرد و با پوزخند گفت

-اين آقا پسر همون کسيه که عکس هاي فتوشاپ شده رو براي ايليا ايميل کرد.

چشم هام گرد شد از تعجب نزديك بود شاخ دربيارم به تيام نگاه کردم اون هم به من خيره بود يعني واقعا تمام عذاب هايي که من کشيدم زير سر پسر خاله ام بود باورم نميشد تيام مگه چه دشمني با من و ايليا داشت که اين کار و کرد خاله همه اش انکار ميکرد اصلا توي باورش نميگنجيد که

پسرش این کار و کرده باشه اینقدر شوکه بودم که حتی نفهمیدم کی به پلیس زنگ زد و کی پلیس اومد و کی تیمام و بردن همه راه افتادن سمت تهران فقط من و ایللیا و محمد و آرام موندم شمال ایللیا و محمد رفته بودن اداره پلیس ایللیا وقتی اومد خیلی عصبانی بود اصلا جرات نمیکردم برم سمتش محمد گفت تیمام راضی نشده حرف بزنه آرام کمکم کرد تا وسایلمون و جمع کنم بعد از بیست دقیقه همگی سوار ماشین ایللیا شدیم ایللیا تمام حرص و عصبانیتش و سر پدال گاز خالی میکرد از ترس جرات جیک زدن نداشتم فقط چشم هام و محکم روی هم فشار میدادم سرعت ایللیا سرسام آور بود مسیر سه ساعته رو ایللیا توی دو ساعت و نیم طی کرد بالاخره به تهران رسیدیم ایللیا دم برج ایستاد و گفت

ایللیا: رز پیاده شو.

نگاهش کردم و گفتم

-منم میام ایللیا تنها نمیومم اینجا.

ایللیا چشم هاش و روی هم گذاشت و گفت

ایللیا: رز برو خونه من زود میام.

به چشم های ایللیا خیره بودم چشم هاش سرخ سرخ بودن معلوم بود که سردرد داشت منم اصلا دوست نداشتم اذیتش کنم در ماشین و باز کردم و از ماشین پیاده شدم ماشین ایللیا با سرعت از جلوی چشم هام ناپدید شد وارد خونه شدم رفتم توی آشپزخونه و یه لیوان آب خوردم رفتم توی اتاق خواب و بدون اینکه لباس هام و دربیارم روی تخت دراز کشیدم و چشم هام و بستم خیلی خسته بودم اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.

رز و در خونه پیاده کردم و با سرعت به سمت بیمارستان حرکت کردم با اون سرعتی که من ماشین و میروندم سر بیست دقیقه رسیدم بیمارستان همراه محمد و آرام از ماشین پیاده شدم به سمت پذیرش رفتیم و اسم آزیتا رو به پرستار دادم بعد از چند دقیقه گفت آزیتا تو آی سی یو هستش به سمته که پرستار گفته بود رفتیم وقتی رسیدیم دیدم مامان توی بغل عمه داره گریه میکنه همه ناراحت بودن بابا به دیوار تکیه داده بود و به یه نقطه ی نامعلوم خیره بود یه لحظه ترسیدم اما به خودم مسلط شدم و گفتم

-چپشده.

مامان تا صدای من و شنید خودش و از عمه جدا کرد و همونطور که گریه میکرد گفت

مامان: بدبخت شدیم ایللیا بچه ام رفت تو کما خواهرت رفت تو کما.

با شنیدن حرفا مامان به معنی واقعی کلمه هنگ کردم یعنی چی کما صدای جیغ آرام روی نروم بود روی نزدیک ترین صندلی نشستم تا بتونم به خودم مسلط بشم تا شب همه ی کارها رو انجام دادم محمد و سپهر کنارم بودن ساعت نه شب بود که تمام کارهای بستری شدن آزیتا رو انجام دادم داروهاش و هم خریدم و تحویل پرستار دادم کنار بقیه ایستاده بودم که بابا گفت

بابا: ریحانه برین خونه تو و آرام و بقیه همه برید فقط من میمونم.

مامان: نه سهراب بذار بمونم میخوام کنار بچه ام باشم.

عمه: بلند شو بریم اینجا کاری از دست کسی ساخته نیست بیا امشب و استراحت کن فردا دوباره برگرد با هزار زور و زحمت بالاخره مامان راضی شد فقط بابا بیمارستان بود عمه و سپهر و آرام و مامان سوار ماشین سپهر شدن سپهر گفت همه رو می‌رسونه خونه یی عمو سهراب همه امشب اونجا می‌موند به محمد گفتم سوار شه تا برسونمش اما راضی نشد و گفت با تاکسی میره سوار ماشین شدم و به سمت خونه حرکت کردم وقتی رسیدم ماشین و پارک کردم و وارد واحد شدم خونه غرق در سکوت و تاریکی بود به لحظه ترسیدم نمیدونم از چی اما خیلی ترسیدم چراغ سالن و روشن کروم و با قدم های بلند به سمت اتاق خواب رفتم وارد شدم و چراغ اتاق و روشن کردم نفس راحتی کشیدم رز روی تخت خوابیده بود لباس هام و دراوردم و چراغ و خاموش کردم کنار رز روی تخت دراز کشیدم و رز و توی بغلم گرفتم رز چشم هاش و باز کرد تا من و دید خودش و بهم نزدیکتر کرد و گفت

رز: خوبی ایلیا چه خبر از آریتا.

-آریتا تو کماست رز معلوم هم نیست کی بیدار بشه.

صدای هین بلند رز روی اعصابم بود چشم هام و بستم و چیزی نگفتم

رز: گرسنه ات نیست ایلیا شام نمیخوای.

زیرلب گفتم

-نه.

رز و توی بغلم گرفتم تا یکم آرام بشم تا مثل همیشه از وجود رز آرامش بگیرم نمیدونم چقدر گذشته بود از نفس های منظم رز فهمیدم که بالاخره خوابش برده من هم کم کم چشم هام گرم شد و به خواب رفتم اون هم چه خوابی خوابی پر از کاب*و**س.

یک هفته ای از تصادف آریتا می‌گذره یک هفته ای که برای همه سخت بود مشخص شد که آریتا با دو نفر از دوست هاش بوده که یکیشون دستش شکسته بود و اون یکی سالم بود تو این مدت به درخواست آقاجون جمع شدیم خونه باغ و ندا و سهند توی یه مراسم ساده و بدون بزن و بکوب نامزد شدن و دوست آقاجون آقای توکلی یه صیغه یی شش ماهه بین سهند و ندا خوند من هم ایلیا رو راضی کردم که از شکایتش بگذره و تیام آزاد بشه که ایلیا بعد از فکر کردن گفت میره و رضایت میده بعد از اینکه تیام آزاد شد از ایلیا خواست که با من صحبت کنه ایلیا چنین اجازه ای بهش نداد من مشتاق شنیدن حرف هاش نبودم ایلیا از صبح رفته بود شرکت قبل از اینکه بره به من گفت که بعد از شرکت میره بیمارستان من هم تحمل تنها خونه موندن و نداشتم آماده شدم که برم بیمارستان لااقل کنار زن عمو باشم قبلش با ایلیا تماس گرفتم و گفتم که میرم پیش زن عمو حرفی نداشتم و گفتم مواظب خودم باشم از بدج خارج شدم و سوار تاکسی شدم بعد از نیم ساعت رسیدم بیمارستان پول آژانس و حساب کردم و وارد بیمارستان شدم به سمت آی سی یو یعنی جایی که آریتا اونجا بود رفتم زن عمو و آرام و از دور دیدم قدم هام و تند کردم و خودم و بهشون رسوندم و سلام کردم و کنار زن عمو نشستم زن عمو داشت خودش و داغون میکرد از وقتی که خبر تصادف آریتا رو شنیده بود آرام و قرار نداشتم همه یی روز و توی بیمارستان بود و کنار آریتا و شب ها به زور ایلیا و عمو سهراب برمیگشت خونه آرام هم که از همیشه ساکت تر و آرام تر شده بود نیم ساعت به سکوت گذشت که از دور ایلیا و سپهر و شیما رو دیدم از جام بلند شدم تا به ما رسیدن شیما گفت

شیما: سلام.

آرام فقط سرش و تگون داد جواب سلام شیما رو دادم به سپهر هم سلام دادم کنار ایلیا ایستادم و گفتم

-کارهات و انجام دادی ایلیا.

ایلیا فقط سرش و تگون داد نگاهش و از زمین گرفت و به زن عمو که هنوز متوجه ی حضور ایلیا و سپهر و شیما نشده بود و سرش توی کتاب دعاش بود نگاه کرد و آهی کشید شیما رو به آرام گفت

شیما: چه خبر از آریتا آرام.

آرام با صدای پر بغض گفت

آرام: هیچی هنوز همون طوریه تغییری نکرده.

سپهر: دکترش چی گفته.

آرام: نمیدونم از صبح که اومدم ندیدمش.

سپهر: پس من میرم پیش دکترش.

و از جمع جدا شد و به سمت ایستگاه پرستاری رفت نگاهم به ایلیا بود تا خواستم چیزی بگم یه دختر جوون همسن آرام شاید هم یکی دو سال بزرگتر اومد کنارم و گفت

دختر: ببخشید آقای محمدی.

ایلیا با اخمی که همیشه بین ابروهاش جا خوش کرده بود برگشت سمت صدا دختر دوباره گفت

دختر: آقای ایلیا محمدی.

ایلیا کلافه گفت

ایلیا: بله.

دختر: میشه چند لحظه وقتتون و بگیرم.

ایلیا: در چه مورد.

دختر: من دیانا رحمانی هستم خواهر راحیل رحمانی دوست آریتا جان.

ایلیا بدون حرف به دختر خیره بود تا حرفش و بزنه دیانا بعد از یکم این پا و اون پا کردن گفت

دیانا: راحیل میخواد با شما حرف بزنه.

اخم بین ابروهای ایلیا عمیق تر شد و گفت

ایلیا: در چه مورد.

دیانا سرش و انداخت پایین و گفت

دیانا: راستش نمیتونم اینجا بگم میشه بیاید توی اتاق راحیل.

ایلیا: بریم.

تا ایلیا به قدم ازم دور شد صدایش زدم

-ایلیا.

ایلیا ایستاد و نگاهم کرد آرام گفت

ایلیا: زود برمیگردم رز.

و همراه اون دختر رفت برام سوال شده بود که دوست آزیتا با ایلیا چیکار داره که خواهرش و فرستاده دنبال ایلیا ذهنم همه اش دنبال جواب برای این سوال بود اما چیزی پیدا نمیکرد بعد از یک ساعت ایلیا با اخم های تو هم گره خورده و چشم هایی که از خشم سرخ شده بودن اومد و دورتر از بقیه ایستاد حس میکردم ایلیا الان مثل یه انبار باروته که فقط منتظر یه جرقه ی کوچیکه تا منفجر بشه تمام حالت های ایلیا رو توی این هشت ماه زندگی مشترک از بر شده بودم بعد از چند دقیقه ایلیا اومد و رو به من گفت

ایلیا: رز بریم خونه من باید برم شرکت.

سرم و تکون دادم و گفتم

-باشه.

از جمع خداحافظی کردیم و از بیمارستان امدیم بیرون ایلیا با سرعت رانندگی میکرد بعد از بیست دقیقه رسیدیم خونه وارد خونه که شدیم ایلیا با صدای خسته ای گفت

ایلیا: رز.

نگاهش کردم و گفتم

-جانم.

ایلیا در حالی که روی کاناپه ی جلوی تلویزیون مینشست گفت

ایلیا: چای دم میکنی.

لبخندی به چهره ی خسته و اخم آلودش زدم و گفتم

-باشه.

و رفتم توی آشپزخونه و چای دم کردم دو تا لیوان چای همراه با پولکی که خودم درست کرده بودم و توی لیوان گذاشتم میدونستم ایلیا پولکی دوست داره رفتم توی سالن سینی و روی عسلی گذاشتم و کنار ایلیا روی مبل نشستم ایلیا لیوان چای و برداشت و آرام آرام شروع به خوردنش کرد طاقت نیوردم و پرسیدم

-ایلیا.

ایلیا نگاهش و دوخت به چشم هام و گفت

ایلیا: جانم رز.

لبم و گزیدم و گفتم

-اون دختر دوست آریتا چي بهت گفت که اینطور به هم ریختي.

ایلیا لیوان چاي و برگردوند توي سيني و از جاش بلند شد و گفت

ایلیا: بعدا بهت میگم رز فعلا خسته ام میرم بخوابم بعدش هم باید برم شرکت یادت نره بیدارم کنی.

-نه نترس قبل از ناهار بیدارت میکنم.

ایلیا لبخند زورکی به من زد رفت توي اتاق خواب و در و بست من هم لیوان ها رو برداشتم و رفتم توي آشپزخونه مواد کتلت و آماده کردم ولي قبل از اینکه شروع کنم به آماده کردن غذا رفتم توي اتاق تا لباس

هام و عوض کنم چشمم به ایلیا افتاد رفتم کنارش نشستم و دستم و توي موهاي پرپشت و مشکی رنگش فرو کردم ایلیا بدون اینکه لباس هاش و عوض کنه روي تخت به پهلو دراز کشیده بود و اخم هاش شدیداً توي هم بود ایلیا از هر طرف تحت فشاره و من خیلی نگرانم هستم میترسیدم این همه

صبح زود از خواب بیدار شدم رز هنوز خواب اي روي پیشونیش کاشتم آماده شدم و از خونه خارج شدم سوار ماشین شدم حالم خیلی خراب بود رز از دیروز همه اش میپرسید چیشده که اینقدر داغونم و من میپوچونمش الان هم دارم میرم پیش محمد اصلاً باورم نمیشد مغزم داشت تیر میکشید باورش برام خیلی سخت بود چند ماه از زندگیم نابود شد اون هم به دست خواهرم پوفي کشیدم و دستم و بین موهام فرو کردم پام و روي پدال گاز فشار دادم و به سمت خونه ي محمد رفتم از ماشین پیاده شدم و رنگ در و زدم

محمد: بله.

-باز کن محمد.

محمد: من دیگه زن و بچه دارم با تو نمیگردم.

-باز کن اعصاب ندارم.

محمد: یه سوال تو اصلاً كي اعصاب داري.

-محمد فکر آرام و از سرت بیرون کن خواهرم و رواني میکني تو با کارهات.

محمد: نه فدات عشقم بیا بالا.

وارد شدم و از پله ها بالا رفتم محمد توي درگاه در ایستاده بود گلدون تزئینی خونه هم دستش بود با تعجب پرسیدم

-این چیه.

محمد با نیش باز گفت

محمد: اومدم استقبالت عزیزم.

با دست محمد و کنار زدم روی مبل نشستم و گفتم

-آدم باش پسر بیا بشین کار واجب دارم عجله هم دارم.

خدا رو شکر بالاخره محمد جدی بودم و درک کرد اومد کنارم نشست و گفت

محمد: چیشده.

دهنم و باز کردم و هر چی که روی دلم سنگینی میکرد و به محمد گفتم

-دیروز ساعت نه از شرکت زدم بیرون رفتم بیمارستان کنار رز ایستاده بودم به دختره اومد و گفت خواهر راحیله و راحیل میخواد باهام حرف بزنه.

محمد با تعجب پرسید

محمد: راحیل کیه.

-دوست صمیمی آریتا، آریتا و راحیل و یکی دیگه از دوست هاشون توی ماشین بودن که تصادف کردن.

محمد: خب.

-با دینا خواهر راحیل رفتم تو اتاقش محمد این دختره چیزهایی برام تعریف کرد که داغونم کرد.

محمد چیزی نگفت و منتظر نگاهم کرد حرف های راحیل برای بار هزارم توی ذهنم تکرار

شد

راحیل: آقا ایلیا اولین باری که دیدمتون اومده بودین دانشگاه دنبال آریتا ازتون خوشم اومد بود از اون روز به بعد به بهانه های مختلف می اومدم خونه اتون تا دوباره بتونم ببینمتون چند بار هم قصد کردم که باهاتون دوست بشم اما شما روی خوش نشون ندادین تا دو سال همه چیز به همین صورت گذشت آریتا همه اش درمورد دختر عموش حرف میزد از زیباییش از آروم بودنش از زرنگ بودنش توی درس ها آریتا به رز خیلی حسودی میکرد تا اینکه شما با رز ازدواج کردین وقتی خبر ازدواج تون به دستم رسید داغون شدم رفتم و همه چیز و گذاشتم کف دست آریتا بهش گفتم که عاشق شما هستم چند هفته بعدش آریتا با من تماس گرفت و گفت میخواد کاری بکنه که شما رز و طلاق بدین نقشه ی آریتا این بود که برای شما ایمیل بفرستیم که رز داره به شما خیانت میکنه کم کم یه پسر و مرتب بداریم سر راه رز و مزاحمت تلفنی برای شما درست کنیم یه روز که توی یه کافه نشسته بودم و عکس رز و نگاه میکردم که یهو یه پسر جوون ازم خواست که به حرف هاش گوش بدم بهم گفت صاحب این عکس و میشناسه خودش و معرفی کرد گفت اسمش تیام بهنیا هست و پسر خاله ی رز اما رز از وجودش خبر نداره تیام گفت هر ماه یه سری عکس از رز و برادرهاش میرسید دست خانواده ی مادریش گفت که از روی این عکس ها عاشق رز شده رز که الان ازدواج کرده و اون میخواد از خانواده ی پدری رز انتقام بگیره من هم خودم و معرفی کردم و نقشه ی آریتا رو براش تعریف کردم فرستادن اون عکس ها برای شما پیشنهاد تیام بود به من گفت که از عکس

هاي قديمي که از رز داشت و عکس هاي جديدي که دم آموزشگاه از رز گرفته بود تيام عکس ها رو داد به دوستش و اون برامون عکس ها رو فتوشاپ کرد آريتا خبر باردار شدن رز رو به من داد و گفت که بيا ديگه اون ايميل ها رو به ايليا نفرستيم و زندگيشون و خراب نکنيم من هم گفتم باشه اما من رفتم و خبر باردار بودن رز و گذاشتم کف دست تيام اين خبر همه مون و عصبي کرد ولي وقتي مشخص شد که رز باردار نيست و مشکل از جاي ديگه است من خودم و کشيدم کنار ديگه دوست نداشتم توي اين بازي کثيف باشم آريتا هيچ خبري از حضور تيام توي اين نقشه نداره اون فکر ميکنه همه ي داستان کار خودم و خودش آريتا حتي از ارسال عکس به شما خبر هم نداره.

حرف هام که تموم شد به محمد نگاه کردم و گفتم

-حالا من چيكار كنم محمد باورش برام سخته چند ماه از زندگيم به خاطر فكر و ايده ي آريتا ناپود شد.

محمد سرش و انداخت پايين و گفت

محمد: نميدونم چي بگم پسر.

تا خواستم حرفي بزnm گوشي محمد زنگ خورد چون موبايل روي مبل كنارم بود گوشي و برداشتم تا بدم دست محمد به صفحه ي موبايل كه نگاه كردم اسم آرام روي صفحه افتاده بود به محمد نگاه كردم و گفتم

-آرام با تو چيكار داره.

محمد بلند شد اومد سمت من تا خواست گوشي و از دستم بكشه تماس و وصل كردم

آرام: الو سلام خوبي محمد كجايي.

با حرص گفتم

-عليك سلام آرام خانم خواهر گلم.

آرام از شنيدن صداي من ترسيد ترشس و حس ميكردم آرام تيكه تيكه و با صداي لرزون گفت

آرام: ايليا... من... محمد... سلام. ...

از ترس آرام خنده ام گرفته

بود اما خنده ام و خوردم و با لحن آرومي گفتم

-كاري داشتني زنگ زدي.

آرام كه به خودش مسلط شده بود گفت

آرام: آره اول با خودت تماس گرفتم داداش اما گوشيت خاموش بود براي همين زنگ زدم به محمد كه بهت خبر بده آريتا به هوش اومده.

ابروهام بالا پريدن و با تعجب پرسيدم

-جدي آريتا به هوش اومد.

آرام: آره حالش هم تقريبا خوبه.

-باشه الان ميام بيمارستان.

تا خواستم تماس و قطع كنم صدای آرام و دوباره شنيدم

آرام: ايليا.

-بله.

آرام بعد از يكم من و من كردن پرسيد

آرام: الان كجاين.

-خونه محمد.

آرام: باشه خداحافظ.

-خداحافظ.

تا گوشي رو قطع كردم محمد موبایل و از دستم كشيد و گفت

محمد: ديوونه كي گفت جواب بدي.

-خودتي، محمد من بايد برم بيمارستان آريتا به هوش اومده.

محمد: منم باهات ميام.

-باشه زود آماده شو پس.

محمد رفت توي اتاق تا آماده بشه بعد چند دقيقه همراه محمد از خونه خارج شديم و به سمت بيمارستان حركت كرديم آريتا حالش تقريبا خوب بود دكترش ميگفت چند روزي بايد تحت نظر باشه بعدش اجازه ي ترخيص داده ميشه راحيل و خواهرش هم اومدن توي اتاق راحيل خم شد و در گوش آريتا چيزي گفت كه آريتا برگشت سمتم و با چشم هاي پر از ترس نگاهم كرد منم فقط با اخم نگاهش ميكردم وقت ملاقات كه تموم شد همه ي كسايي كه اومده بودن آماده ي رفتن شدن من هم همراه رز از بيمارستان خارج شدم و به سمت خونه حركت كردم نيم نگاهی به رز انداختم به بيرون خيره بود بايد همين امشب آخرين تيکه ي پازل و هم ميذاشتم رز بايد مي فهميد همه چيز زير سر خواهر ته تغاري و لوس منه حش بود كه بفهمه رسيديم خونه حتما بهش ميگم.

نزدیک يك ماه از مرخص شدن آريتا ميگذره ايليا همون روزي كه آريتا به هوش اومد بهم گفت كه همه ي اين عذاب ها زير سر آريتااست اما بابا و عمو سالار و عمو سيحان وقتي فهميدن موضوع از چه قراره برخورد شديدي با آريتا داشتن هيچكس هم حاضر به دفاع و طرفداري از آريتا نبود توي اين يك ماه اتفاقات قشنگي افتاد محمد دوست ايليا از آرام خواستگاري كرد سهند و ندا عقد كردن هفته ي بعدش هم عقد آرام و محمد بود محمد و آرام قراره عروسيشون و سه ماه بعد وقتي كه پدر و مادرش از كانادا برگشتن بگيرن ندا هم گفته كه بعد از تموم شدن درسش مراسم بگيرن سهند هم سه روز غرغر ميكرد و عصبي بود حق داشت ندا نبايد سهند و چهار سال لنگ در

هوا نگره میداشت توي این مدت رفتار ایلایا خیلی عوض شده بود بعضی وقت ها حالش خوب بود میگفت و میخندید ولی یه دفعه ای بد عنق میشد امروز هم از صبح رفته بود بیرون هنوز هم نیومده بود خونه دو ساعت منتظر ایلایا موندم که با هم نهار بخوریم اما آقا معلوم نیست کی میخواد پیداش بشه سرم و روی میز گذاشته بودم و چشم هام و بسته بودم صدای در بلند شد ولی من از جام تکون نخوردم ایلایا: توي این مدت خیلی کلافه بودم رز ولی بالاخره با خودم کنار اومدم و رفتم این فرم و گرفتم.

و به پاکت روی میز اشاره کرد پاکت و برداشتم و گفتم

-فرم چی.

ایلایا با چشم هاش به پاکت زرد رنگ اشاره کرد پاکت و برداشتم و برگه ی داخلش و کشیدم بیرون با دیدن فرم ثبت نام کنکور چشم هام گرد شدن اصلا باورم نمیشد چند بار به ایلایا درمورد دانشگاه رفتم گفته بودم اما اون حتی جوابم و نداد بود بغض کرده بودم خیره خیره به ایلایا نگاه میکردم با صدای پر از بغض صدایش زدم

-ایلایا.

ایلایا با لبخند گفت

ایلایا: جونم.

-ممنونم اصلا نمیدونم چی بگم.

ایلایا: خواهش میکنم بانوی من.

و خوبی همراه ایلایا سپری کردم ناهار و با هم خوردیم و بعد از یه چرت کوتاه آماده شدیم و رفتیم بیرون توي بازارها چرخ میخوریم شام و هم بیرون خوردیم بعد از شام توي پارک قدم زدیم و آخر شب برگشتیم خونه هر روزم کنار ایلایا خیلی خوش میگذره اما کاش ایلایا زبون باز کنه و بگه چه حسی نسبت به من داره.

چند روزه که زندگی من توي شرکت و کارهای عقب افتاده اش خلاصه میشه حتی وقت ندارم که با رز وقت بگذرونم این محمد بیشور هم معلوم نیست کجا رفته تمام کارهایش هنوز مونده امروز سه تا جلسه ی مهم داشتم ماکت یکی از پروژه ها رو امروز لازم داشتم اما محمد هنوز تحویلش نداده آخه خدا این محمد قبلا که فقط رفیق بود حریفش نمیشدم الان هم که شده داماد ما هر چی که میشه آرام و پر میکنه میفرسته جلو داشتم به نقشه ها نگاه میکردم که گوشم زنگ خورد همونطور که سرم توي نقشه ی جلوم بود گوشی و جواب دادم

-الو.

سپهر: الو کجایی ایلایا.

-شرکت.

سپهر با لحنی که ناراحتی درش موج میزد گفت

سپهر: پاشو بیا بیمارستان ایلایا.

با شنیدن کلمه ي بیمارستان خیلی نگران شدم پرسیدم

-چرا.

سپهر: حال آقاجون بد شده میخواد همه بیان پیشش بیا ایلیا.

از جام بلند شدم و گفتم

-رز خونه است یا نه.

سپهر: سهند رفته دنبالش تو راهن دارن میان اینجا تو زود بیا پسر.

-باشه باشه همین الان میام.

تماس و قطع کردم و کتم و برداشتم و از اتاق زدم بیرون رو به خانم کریمی گفتم

-خانم کریمی تمام جلسه های امروز و کنسل کن یه کاری پیش اومده باید برم.

و بدون توجه به مهندس مهندس گفتن های کریمی از شرکت خارج شدم سوار ماشینم شدم و به سمت بیمارستان رفتم ترافیک خیلی سنگین بود انگار تصادف شده بود از شلوغی جاده عصبی شده بودم تماس های سپهر و سهند که هی میگفتن کجایی و چی شدی هم بیشتر عصبیم میکرد بود همین که راه باز شد با آخرین سرعتم به سمت بیمارستان رفتم وقتی رسیدم سریع به سمت پذیرش رفتم تا خواستم اسم آقاجون و بدم صدای سپهر و از پشت سرم شنیدم

سپهر: ایلیا.

برگشتم تا چشمم به سپهر افتاد به سمتش رفتم تا خواستم چیزی بگم سپهر با صدای آرومی گفت

سپهر: دیر اومدی ایلیا تمام کرد.

صدای فریادم بلند شد

-چی.

سپهر: آقاجون سخته کرده بود.

-وای خدا.

باورم نمیشد تمام حضور آقاجون توی زندگیم از جلو چشمم گذشت. ...

دو ماه بعد

تمام مراسم های آقاجون به خوبی برگزار شد فقط این وسط حال بد رز اذیتم میکرد نفهمیدم آقاجون قبل از اینکه من برسم توی اتاق به رز چی گفت که رز اینقدر بهم ریخت هر چی هم ازش میپرسیدم فقط میگفت آقاجون ازم قول گرفت به هیچکس هیچی نگم، توی شرکت بودم و داشتم روی یه نقشه کار میکردم که گوشیم زنگ خورد عکس رز روی صفحه ی گوشی روشن و خاموش میشد سریع جواب دادم

-جانم بانو.

رز: سلام دایي جون.

با تعجب گفتم

-هان.

رز با ذوق غیر قابل وصفی گفت

رز: وایي ایلیا داری دایي میثی.

-چی... دایي... آرام نه... ..

تیکه تیکه حرف میزدم شوکه بودم از این خبر رز که دید شوکه شدم خندید و گفت

رز: آرام بارداره ایلیا داری دایي میثی.

با تعجب پرسیدم

-آخه چرا.

رز با خنده گفت

رز: از رفیقت بپرس آقا.

ایلیا: اینجا که نیست فعلا.

رز: ایلیا یه وقت بهش نگیا آرام میخواد یهوپی به محمد بگه شب تو جمع که همه خونه ی عمو سهراب جمع میشم.

-باشه بهش نمیگم.

رز: ایلیا زن دایي شدن خیلی حس خوبی داره.

خندیدم و گفتم

-نه دایي شدن بهتره.

رز: نه زن دایي شدن.

-دایي شدن.

رز: زن دایي شدن دیگه حرفی هم نشنوم روشن شد، ایلیا برو به کارت برس خداحافظ.

و تماس و قطع کرد به گوشی که توی دستم بود نگاه کردم با خودم گفتم رز چرا بهم نمیگه عزیزم یا دوست دارم عین دیوونه ها خودم هم جواب خودم و دادم معلومه چون خودم تا حالا بهش نگفتم که عاشقشم اتودم و دستم گرفتم تا دوباره مشغول کارم بشم ولی حس خوب دایي شدن نمیذاشت بی خیالش شدم و کتم و برداشتم و از شرکت زدم بیرون و به سمت خونه ی بابا حرکت کردم سر راهم یه عروسک خرسی بزرگ گرفتم با دو تا بسته ی شیرینی سوار ماشینم شدم و به سمت خونه ی بابا حرکت کردم.

تو سالن خونه عمو ، همه کنار هم نشسته بودیم که ایلیا با خرس سفید بزرگی امد داخل.
همین که اومد همه زدن زیر خنده.

شیما _ ایلیا تو که این قدر ذوق کردی عروسک خریدی محمد چیکار میکنه.

ایلیا _ اون ولش کن مهم دایی اونم دایی یکی بدونه.

.

ایلیا _ تبریک میگم اخی جان .ولی قید لباس عروس و برن باید بری ماه عسل...

ارام سرش و انداخت پایینو حرفی نزد

ضربه ای زدم رو شونش،

رز _ اذیت نکنن

یه چند ساعتی باهم بودیم که کم کم بابا ، عمو و همه اومدن.

وقتی محمد امد بهش گفتن ارام بارداره رو دو زانو نشست سجده کرد این کارش همه رو شوکه کرد بعدشم از خونه زد بیرون

هیچ تماسی جواب نمیداد ارام نگران شد بود ی ساعت بعد محمد با دستای پر امد داخل کنار ارام نشست گفت

محمد _ بیا خانم بیا بخور دختر بابا قوی بشه مثل شیرر بشه

ارام _ محمddd

محمد . جانم

و نگاه به ظاهر دلخور و قندایی که مطمئنن تو دلش اب میشد.

ارام _ زشته..

محمد . زشت چیه اصلا کجا زشته درستش کنم تو فقط بگو این ایلیا انجام میده

ایلیا . به کوری چشم تو انجام نمیدم.

محمد _ مگ دست خودت میخوای مجانی دایی بشی عمو بشی هاننن گامیش

یه اخم تصنعی رو پیشونی و آرام و گفت:

ارام _ به داداشم نگو گامیش داداشم ورزش کاره

محمد . زرشک کار...

ایلیا . هوی

محمد ساکت . اقا من میخوام رن عمو ببرم خونه خودم
 زن عمو . وا محمد جان جنش نگرفتین تو
 محمد. فردا جشن میگیرم
 عمه . فردا که نمیشه
 محمد یا جشن بگیرین من رن عمو ببرم خونه ام یا از اینجا تکنون نمیخورم خود دانید
 و دست به سینه شد.
 ایلیا . تو بیخود میکنی پاشو برو بیرون
 محمد به توجه
 ایلیا . بردار زن ت هستما.
 تو همین حین که ایلیا و محمد بحث میکردن عمو سهراب عمو سالار بابا با عمه زن عمو .
 و... قرار شد هفته دیگه جشن بگیرن این دوتا برن سر خونه زندگیشون.
 آخر شب بعد خدا حافظي رفتیم خونه خودمون.
 وارد خونه شدیم داشتیم به سمت اتاق میرفتم.
 ایلیا _رز
 مانتومو رو انداختم رو دستم.
 رز. بله
 با چهره ي متفکر و با مزه اي گفت:
 ایلیا . چرا ما بچه نداریم
 با چشاي گرد شده نگاش کردم گفتم
 رز. چیبیبی
 یه خنده ي کوتاه و با صدا...
 ایلیا . چي نداره من چند ماهها زود تررر از محمد عروسي کردم بچه نداریمم
 بعد محمد عقد بچه داره چرا ن. اصلا تو چرا به من نمیگی دوسم داري؟؟؟
 باورم نمیشد ایلیا این حرفااا رو بزنه. داشتیم شاخ در می آوردیم . دست به کمر رو به روم
 ایستاد. گفت بگو دوسم داري
 از لحنش خنده ام گرفت بلند خندیدم.

رز. وایلی ایلیا
 ایلیا . ایلیا کوفتنت
 رز. _ ایلیا . حسودی؟ داشتیم؟
 ایلیا . بچه میخوامم
 ابرو انداختم بالا و انگشت اشارم که تو هوا تگون خورد.
 رز. نوچ نوچ
 لبخند بد جنسی زد:
 ایلیا . مگه دست تو دست خودمه .. خانم
 مطمئن گفتم:
 رز. نمیتونی
 ایلیا . حالا میبینی
 داشتیم با هم کل کل میکردیم
 پشت مو کردم بهش گفتم
 رز _ ایلیا
 ایلیا . هوم
 رز. من هم ازت میترسم هم ... هومم.. دوست دارم
 سریعی به سمت اتاق رفتم.
 رو تخت نشستم دستم رو قلبم گذاشتم ایلیا امد داخل به در تکیه داد با لبخند نگام میکرد به سمت
 امد بلند شدم . رو به روش ایستادم
 ایلیا . رز گل من دیگه کاری نمیکنم که ازم بترسی منم دوست دارم عزیزم.
 زندگی من ایلیا . به سختی شروع شد با ناراضی بودن.
 ولی با تمام سختی ها باهم زندگی کردیم ... با تموم سختی این زندگی پا گرفت... ستوناش قوت
 گرفتن...
 خوشحالم که حالا زندگی خوبی دارم . در وکنار خانواده ام.
 دوستان گلم امید وارم از رمان لذت برده باشین &رقیه و زینب&
 1394/12/28

